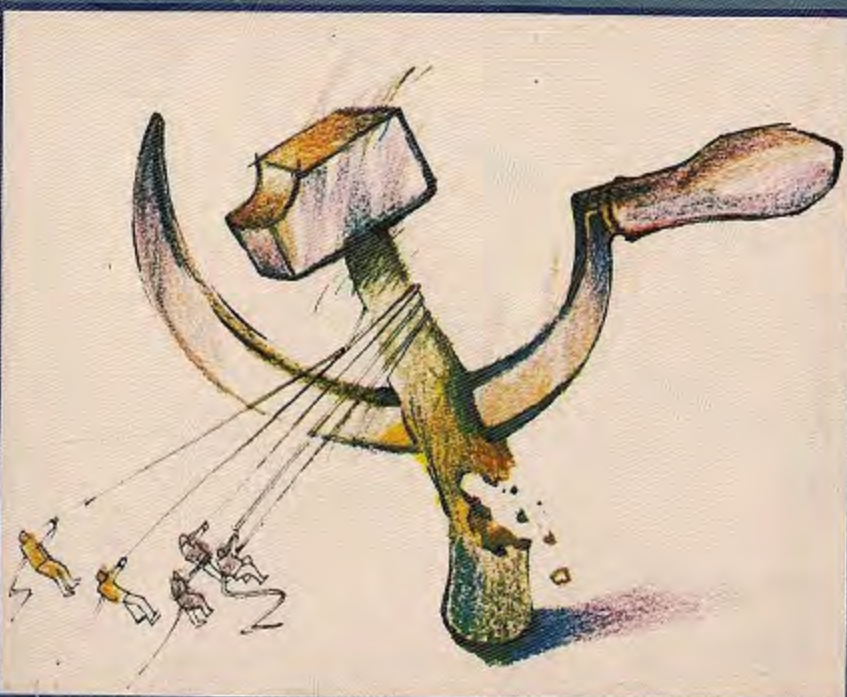


شکست بزرگ

پیدایش و زوال کمونیسم در قرن بیستم

نوشته زبگنیو برژینسکی

ترجمه مسیروس سعیدی



شکست بزرگ

پیدایش و زوال کمونیسم در قرن بیستم

شکست بزرگ

پیدایش و زوال کمونیسم در قرن بیستم

نوشته

زیگنیو برژینسکی

ترجمه

سیروس سعیدی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۶۹

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

The Grand Failure

The Birth and Death of Communism
in the Twentieth Century

By: Zbigniew Brzezinski

Pub: Charles Scribner's Sons / New York / 1989



بررینسکی، زیگنیو

شکست بزرگ

پیدایش و زوال کمونیسم در قرن بیستم

ترجمه سیروس سعیدی

چاپ اول: ۱۳۶۹

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۲۳	بخش اول - شکست بزرگ
۲۷	فصل اول: میراث لنین
۳۴	فصل دوم: فاجعه استالینیسم
۴۸	فصل سوم: استالینیسم را کد
۵۹	فصل چهارم: تناقض اصلاحات
۷۳	بخش دوم - تفرقه شوروی
۷۸	فصل پنجم: از تخیل تا تجدید نظرطلبی
۹۰	فصل ششم: عوامل دهگانه تفرقه
۱۲۸	فصل هفتم: کمونیسم در حال تحول یا روبه زوال؟
۱۳۹	بخش سوم - طرد آلی
۱۴۴	فصل هشتم: پیوند و استحاله عقیدتی
۱۵۴	فصل نهم: تلاش لهستان برای کسب استقلال
۱۶۱	فصل دهم: از همبستگی اجتماعی تا کثرت گرایی سیاسی
۱۷۳	فصل یازدهم: ناآرامی نوظهور در منطقه

- ۱۸۸ فصل دوازدهم: تحکیم امپراتوری
- ۱۹۵ بخش چهارم - کمونیسم تجاری
- ۲۰۱ فصل سیزدهم: تلاشهای سه گانه مضاعف چین
- ۲۱۰ فصل چهاردهم: منازعه سیاسی و پیدایش اصلاحات
- ۲۱۹ فصل پانزدهم: خط مشی اصلاحات و انعطاف پذیری مرامی
- ۲۳۳ فصل شانزدهم: انقلاب فرهنگی واقعی
- ۲۴۹ بخش پنجم - بی اعتباری پراکسیس
- ۲۵۵ فصل هفدهم: از کمینترن انقلابی تا مجمع سالانه
- فصل هجدهم: ناسازگاری سیاسی کمونیسم با مقتضیات
- ۲۶۵ جهان توسعه یافته
- فصل نوزدهم: شکست اجتماعی - اقتصادی در کشورهای
- ۲۷۸ در حال توسعه
- ۲۹۶ فصل بیستم: اضمحلال عقیدتی جهان
- ۳۰۱ بخش ششم - احتضار کمونیسم
- ۳۰۵ فصل بیست و یکم: بحران عمومی
- ۳۱۰ فصل بیست و دوم: سابقه تاریخی
- ۳۲۰ فصل بیست و سوم: چشم اندازهای آینده
- ۳۳۲ فصل بیست و چهارم: پس از کمونیسم
- ۳۴۱ ضمیمه: جداول

مقدمه

شکست بزرگ کتابی است درباره بحران نهایی کمونیسم. نگارنده پس از توصیف و تحلیل زوال تدریجی و احتضار فزاینده نظام و اصول کمونیسم، به این نتیجه می‌رسد که انحطاط تاریخی برگشت‌ناپذیر کمونیسم موجب خواهد گردید تا در قرن آینده، نظام و اصول کمونیسم بشدت با وضع جامعه بشری منافات پیدا کند. کمونیسم که تنها در صورت چشمپوشی از ماهیت حقیقی خویش، ولو با حفظ برخی از برجسبهای ظاهری، رونق می‌یابد، در آینده تا حد زیادی به عنوان خارق‌العاده‌ترین انحراف سیاسی و فکری قرن بیستم به یادآورده خواهد شد.

موضوع کتاب در شش بخش مورد بحث قرار گرفته است. در بخش اول توضیح داده می‌شود که عامل اصلی فاجعه تاریخی کمونیسم، شکست سیاسی و اجتماعی - اقتصادی نظام شوروی می‌باشد. در بخش دوم، پس از بررسی عمیقتر اقداماتی که شوروی، در حال حاضر، برای اصلاح و تجدید قدرت نظام خویش به عمل می‌آورد، نتیجه گرفته می‌شود که زوال یا اغتشاش مداوم داخلی بیش از موفقیت محتمل به نظر می‌رسد. در بخش سوم، عواقب اجتماعی و سیاسی تحمیل کمونیسم به اروپای شرقی بررسی می‌گردد و شرح داده می‌شود که

چگونه کشورهای آن منطقه فرآیند طرد نظامهای کمونیستی تحمیل شده از جانب شوروی را آغاز نموده اند، فرآیندی که آزادی جامعه لهستان طلیعه آن می باشد. در بخش چهارم، بحث کمونیسم خاص چین به میان می آید و نتیجه گرفته می شود که امکان موفقیت اصلاحات آن کشور، به دلیل عدول روز افزون رهبران چین از اصولی که قبلاً مسلم پنداشته می شد، فزونی می گیرد. بخش پنجم، زوال جاذبه جهانی عقیدتی و سیاسی کمونیسم را تشریح می نماید. ششمین و آخرین بخش، احتضار نهایی کمونیسم و پدیده ای را که احتمالاً بعد از آن بروز خواهد کرد، به صورتی کلی تر مورد بحث قرار می دهد.

سلطه کمونیسم بر بخش اعظم تاریخ قرن بیستم، تا حد زیادی ناشی از نقشی است که کمونیسم، بموقع، در جهت «بیش از حد ساده جلوه دادن» مسائل ایفا نمود. کمونیسم که مالکیت خصوصی را منشأ تمام بدیها می دانست، ادعا کرد که الغای مالکیت خصوصی، نیل به عدالت حقیقی و کمال انسانیت را امکان پذیر خواهد ساخت. این وعده صدها میلیون نفر از مردم جهان را متعهد ساخت و امیدهایی را در دل آنان زنده نمود. بدین ترتیب، کمونیسم با احساسات توده هایی که بتازگی آگاهی سیاسی پیدا کرده بودند، تطبیق می کرد. از این نظر، بین کمونیسم و مذاهب بزرگی که هر يك تفسیر جامعی از مفهوم زندگی انسان ارائه می دهند، شباهتهایی وجود داشت. جامعیت و سادگی کمونیسم بود که آن را چنان فریبنده و اطمینان بخش می ساخت و به يك تابلوی راهنما برای مبارزه ای پرشور تبدیل می نمود.

همانند مذاهب بزرگ، مکتب کمونیسم نیز تحلیلهای متعددی را ارائه نمود که از ساده ترین تحلیل شروع و به مفاهیم نسبتاً پیچیده تر فلسفی ختم می شد. برای آن کسی که کوره سواد داشت، همین کافی بود که یاد بگیرد که تمام زندگی در جنگ طبقاتی خلاصه می شود و سعادت اجتماعی فقط در جامعه کمونیستی تحقق خواهد پذیرفت. آنچه که از نظر روانی سخت خوشایند فرد محروم واقع می شد، توجیه اعمال خشنوت وحشیانه علیه «دشمنان خلق» بود، یعنی علیه کسانی که از منافع مادی بیشتری برخوردار بودند و از آن پس می شد

آنان را با خشنودی تحقیر نمود، مورد تعدی قرار داد و نابود کرد.

ولی کمونیسم فقط يك پاسخ پر شور به نگرانیهای عمیق [محرومین] و يا يك عقیده مبتنی بر تنفر از جامعه نبود. کمونیسم، در عین حال، نظام فکری کاملاً قابل درکی بود که انسان را ظاهراً به طور بی سابقه ای نسبت به گذشته و آینده بصیر می ساخت و آرزوی قشرهای جدیداً سواد آموخته جامعه را که خواستار فهم عمیقتر جهان پیرامون خویش بودند، برآورده می ساخت. بدین ترتیب، فرضیه مارکسیسم، در نظر کسانی که بصیرت بیشتری داشتند، کلید فهم تاریخ بشر، يك شیوه تحلیل برای تشخیص علل تحولات اجتماعی و سیاسی، يك تفسیر دقیق از حیات اقتصادی و مجموعه ای از آگاهیهای گوناگون درباره قوای محرکه جامعه جلوه نمود. مفهوم «دیاالکتیک تاریخی» وسیله بس ارزشمندی برای مقابله با تناقضات عالم واقع به نظر رسید. در عین حال، تأکید روی مبارزه سیاسی در جهت پیشبرد يك «انقلاب» رهایی بخش و همچنین تأکید بر سلطه همه جانبه دولت، به منظور ایجاد يك جامعه عادلانه مبتنی بر برنامه ریزی معقول، سخت باب طبع روشنفکرانی واقع شد که مشتاق يك مبارزه ظاهراً مبتنی بر عقل بودند.

بدین سان، کمونیسم چه در نظر ساده لوحان و چه در نظر فرهیختگان خوشایند جلوه کرد زیرا به هر دو گروه راه نشان داد و تفسیری رضایتبخش، همراه با يك توجیه اخلاقی، ارائه نمود. کمونیسم باعث شد تا پیروانش خود را محق، دزستکار و متکی به نفس احساس کنند. کمونیسم هیچ نکته ای را مبهم باقی نگذاشت و ادعا کرد که هم يك فلسفه و هم يك علم است. این مرام هرکس را، با هر سطح فکر، به نحو مناسبی راهنمایی می کرد، به او تسلای تاریخی می داد و - مهمتر از همه - درباره آنچه که از طریق مبارزه مستقیم سیاسی قابل حصول بود، سخت مبالغه می کرد.

علاوه بر این، مکتب کمونیسم، با تلفیق عقل و احساس، توانست دو منشأ اصلی رفتار آدمی را به نحو مؤثری تحت تأثیر قرار دهد. احساسات تند سیاسی می تواند به نیروی سیاسی عظیمی تبدیل گردد. فکر مهندسی اجتماعی که عقل

را شیفته می‌سازد، سرآغاز بسیج قدرت سیاسی است. تلفیق دو عامل فوق، قدرت عظیم متمرکز دولت را به وجود آورد که بعدها به بارزترین خصیصه کمونیسم تبدیل شد.

بدین سان، قرن بیستم، قرن دولت شد. این رویداد تا حد زیادی غیر منتظره بود. در واقع، هیچ فرد دوراندیشی پیش‌بینی نمی‌کرد که عقاید يك کتابفروش یهودی مهاجر آلمانی که يك نویسنده سیاسی گمنام روسی در اوایل قرن مشتاقانه به آنها خواهد گروید، به نظریه غالب قرن تبدیل گردد. چه در آمریکا و چه در اروپا، هیچ کس احتمال نمی‌داد که ماهیت نظام موجود از نظر عقیدتی به طور جدی به مخاطره بیفتد. بنیادهای فلسفی وضع موجود در نظر همه محکم و حتی لایتغیر جلوه می‌کرد.

همان گونه که انتظار می‌رفت، در اول ژانویه ۱۹۰۰ سیل پیش‌بینی‌های مربوط به سده آخر هزاره دوم سرازیر شد. پیش‌بینی‌ها طبیعتاً متفاوت بودند ولی مضمون نوشته‌های روزنامه‌های معتبر جهان غرب و سخنان دولتمردان غربی من حیث المجموع خودستایانه بود. همه حرف‌ها حاکی از رضایت خودپسندانه از وضع موجود، تمجید تقریباً دیوانه‌وار از رونق اقتصادی - رونقی که وعده افزایش مداوم آن داده می‌شد - و امید فراوان به افزایش قدرت سیاسی و اقتصادی آمریکا بود. نیویورک تایمز اول ژانویه ۱۹۰۰ در بخش «چشم انداز اقتصادی» خود ادعا می‌کرد که «همه رشته‌های صنعت در ایالات متحده رونق پیدا کرده است. زارعین نیز، همانند کارگران معادن و کارخانجات و کارگاه‌ها، در کار خود از رونق بیسابقه‌ای برخوردار بوده‌اند». این روزنامه تحلیل خود را چنین به پایان می‌برد: «می‌توان انتظار داشت که در جریان پیشروی ما، آمریکا از رونق اقتصادی نامحدودی برخوردار گردد، رونقی که ما را به ملت پیش‌تاز جهان تبدیل خواهد نمود.» مضمون اصلی گزارش‌هایی که مک کینلی و تئودور روزولت، رؤسای جمهور آمریکا، به ترتیب در تاریخهای ۳ دسامبر ۱۹۰۰ و ۲ دسامبر ۱۹۰۲، در مورد وضعیت اتحادیه به کنگره دادند نیز همین بود. البته روزولت در نطق خود خاطرنشان ساخت که «ما در ابتدای قرن بیستم با مسائل متعددی مواجهیم -

مسائل مهم خارجی و مسائل مهمتر داخلی.» با این وجود، او نیز تکرار نمود که «هیچ گاه در گذشته مردم ما تا این حد از رفاه برخوردار نبوده اند... البته طبیعی است که در کنار آن همه ثمرات خوب، چیزهای زیانمندی هم به وجود آمده باشد. این چیزها با اینکه واقعی و گاه خطرناکند، مع ذلك نتیجه فقر یا انحطاط نیستند و از پیشرفت و ترقی ناشی شده اند.»

سرمقاله‌های مطبوعات این روحیه را منعکس کردند. اعتقاد به دموکراسی با اعتماد به امریکا مترادف پنداشته می‌شد. مجله دنورث آمریکن ریویو^۱، در مقاله‌ای تحت عنوان «بار مسئولیت قرن بیستم»، ضمن عطف توجه به مسأله آینده دموکراسی، به ضرس قاطع اظهار می‌داشت که «تنها به امریکا باید چشم دوخت... این مسأله برای آینده بشریت از چنان اهمیتی برخوردار است که هرچه درباره آن سخن گفته شود، باز کم است. ای کاش کسی می‌توانست برای شنیدن پاسخ آن دوباره در سال ۱۹۹۹ یا ۲۰۰۰ به دنیا بازگردد. ما آرزو می‌کنیم که پاسخ مورد نظر مساعد باشد. آرزو می‌کنیم که پاسخی قطعی باشد!» واشینگتن پست در شماره اول ژانویه ۱۹۰۰ خود ضمن استقبال از آغاز قرن جدید، با لحنی فاتحانه بر رسالت امریکا در مستعمرات ماوراء بحار خود تأکید می‌نمود و با خشنودی اظهار می‌داشت که «آنها به ما تعلق دارند و همه حرفه‌هایی که در مخالفت با توسعه طلبی زده می‌شود مثل یاهو سراییهای پراگوییان یهوده است.»

در قاره اروپا نیز همین روحیه اعتماد به نفس و خوشبینی نسبت به آینده کمابیش به چشم می‌خورد. در بریتانیای کبیر، میهن پرستی افراطی خوشبینانه در این اظهار نظر لندن تایمز (که با موقع شناسی بیشتر، مقدم قرن جدید را در اول ژانویه ۱۹۰۱ گرامی می‌داشت) مشهود بود: «ما بحق اطمینان داریم که انگلستان و فرزندانش، در پایان قرن بیستم نیز، همانند پایان قرن نوزدهم، از این آزمون دشوار سر بلند بیرون خواهند آمد و از آن پس، طی اعصار آینده، به عنوان يك ملت

متحد، تحت لوای امپراتوری زندگی و پیشرفت خواهند کرد و (حامی آرمان انسانها، خواهند بود.) با این وجود، اظهار نظرهای جدیتری نیز دربارهٔ خطری که پیشرفتهای صنعتی آمریکا در دراز مدت برای سیادت بریتانیا به وجود می آورد، صورت گرفت. نیویورک تایمز ۳۱ دسامبر ۱۹۰۰ گفتهٔ روزنامهٔ انگلیسی اخیرالذکر را مبنی بر اینکه «کتمان این واقعیت که کشور دیگری بر بریتانیای کبیر پیشی گرفته، فایده ندارد» نقل کرد.

در فرانسه و آلمان، خوشبینی فرهنگی و سیاسی نیز موضوع روز بود. اعتقاد به اجتناب ناپذیری دموکراسی جزء پیام اصلی ژورنال ددبا^۲ بود. در شمارهٔ ۵ ژانویهٔ ۱۹۰۱ این روزنامه اظهار می شد که «امروزه يك سوم انسانهای روی زمین از حقوقی برخوردارند که قانون آن را شناخته و تضمین کرده است.» باز در همین تاریخ، نوید علم - حتی در قلمرو سیاست - مضمون اصلی گفتار فیگارو را مبنی بر اینکه «علم مثل يك آینه اشتباهات آدمی را به او نشان خواهد داد و از این طریق تساهل را به انسان خواهد آموخت» تشکیل می داد.

مطبوعات معتبر آلمان، احتمالاً به دلیل موقعیت مهم ژئوپلیتیکی آن کشور در اروپا، به مسألهٔ تداوم منازعه در امور بین المللی و قدرت نوظهور آلمان توجه نشان دادند. روزنامهٔ برلینی تاگلیش راندشاو^۳ در شمارهٔ اول ژانویهٔ ۱۹۰۰ خود نوشت: «اگر انگلیسی ها دریابند که دوران آسیب پذیر انقیاد سپری گردیده، درس بزرگی آموخته اند. اگر به ما احترام بیشتری گذاشته شود، در آن صورت ما با انگلیسی ها به نحو دیگری برخورد خواهیم کرد.» تنها روزنامه ای که لحنی مرامی داشت، روزنامهٔ سوسیال دموکرات وروارتس^۴ بود که با تأکید مجدد بر زوال اجتناب ناپذیر سرمایه داری به استقبال سال و قرن جدید می شتافت ولی در عین حال تذکر می داد که «اکنون همهٔ ما می دانیم که جامعهٔ بورژوایی جدید به آن سرعتی که پرولتاریای دارای آگاهی طبقاتی و یا حتی متفکرین برجسته

2. Journal des Débats

3. Tagliche Rundschau

4. Vorwärts

سوسیالیست نسل گذشته فکر می کردند، از بین نخواهد رفت.»

در بین این دورنماهایی که از آینده برای مردم ترسیم می شد، جای هرگونه بحث درباره مسائل مرّامی یا نظریه های سیستمیک به نحو چشمگیری خالی بود. فقط در فرانسه و آلمان که سوسیالیستها در نهادهای قانونگزاری حضور داشتند، سوسیالیسم جدی تر گرفته می شد. ولی حتی در بحثهای عمومی همان کشورها نیز، اگر نگوئیم امکان هر نوع برخورد مرّامی، لااقل امکان هر نوع انقلاب ایدئولوژیک کاهش یافته بود. برعکس، عقیده غالب مردم در این گفته مفسر لوفیگارو که قرن جدید، قرن عقل خواهد بود نه قرن سودا، بخوبی بیان شده بود: «آنچه قرن بیستم احتمالاً برای ما به آرمان خواهد آورد، نفوذ علم به قلمرو زندگی اجتماعی و خصوصی و نتیجتاً نشان دادن راه زندگی به انسان است. این نمایش با شکوهی خواهد بود که من آرزوی دیدن طلّیعه آن را دارم. بیایید امیدوار باشیم که قرن نوزدهم، قرنی که در آن چشم به جهان گشودیم، دشمنیهای احمقانه، اتهامات ابلهانه متقابل و افتراهای سفیهانه ای را که زبینه انسان متفکر نیستند و قرن گذشته را به غم و اندوه آلودند، برای همیشه با خود به مغاک تاریخ ببرد.»

ولی همان طور که عملاً دیده شد، بخش اعظم قرن بیستم زیر سلطه نه فقط تعصبات مرّامی بلکه به عبارت صحیح تر، زیر سلطه اندیشه تعصب آلودی قرار گرفت که نقاب برهان علمی بر چهره نهاده بود و کمونیسم نام داشت. در واقع، تا اواسط قرن، کمونیسم بر بزرگترین قاره جهان، از رود الب تا شبه جزیره کامپاتکا و شانگهای مسلط گشته و بر سرنوشت بیش از یک میلیارد نفر فرمان می راند. در اروپای غربی، احزاب کمونیست به قدرت دست درازی می کردند. در آمریکای لاتین، خمیرمایه کمونیسم با ملت گرایی ضد آمریکایی ممزوج می گشت. مارکسیسم در میان روشنفکران جهان غرب و همچنین در نهضت‌های ضد استعماری رواج یافته و در حال پیشرفت مداوم بود.

«دولت» با مهار قدرت سیاسی و با استفاده از ابزار جدید مهندسی اجتماعی که موج جدید صنعت گرایی آن را امکان پذیر ساخته بود، به کانون

اصلی زندگی اجتماعی، اطاعت اجتماعی و وفاداری شخصی تبدیل می شد. این رویداد گرچه جهانی بود، مع ذلك در وهله اول، به شدیدترین وجه در اتحاد شوروی اتفاق افتاد، یعنی در کشوری که حکومتی مطلقه بر آن فرمان می راند و خنده دار آنکه به «زوال» بالقوه [نهاد] دولت نیز معتقد بود.

ظهور کمونیسم، به عنوان یکی از مظاهر سیاسی عمده قرن بیستم، باید در رابطه با اوج گیری نازیسم و فاشیسم مورد توجه قرار گیرد. در واقع، کمونیسم، فاشیسم و نازیسم نوعاً با هم مربوط، از نظر تاریخی مرتبط و از لحاظ سیاسی کاملاً شبیه یکدیگر بودند. هر سه آنها پاسخی بودند به ضربات روحی عصر صنعتی، به ظهور میلیونها انسان دور شده از اصل خویش، یعنی به نسل اول کارگران صنعتی، به تبعیضات اوایل دوران سرمایه داری و همچنین به حس جدیداً تشدید شده کینه طبقاتی که زاییده آن اوضاع و احوال بود. جنگ جهانی اول موجب فروپاشی ارزشهای موجود و نظم سیاسی در روسیه تزاری و امپراتوری آلمان گردید و در ایتالای جدیداً صنعتی شده نیز تنشهای اجتماعی حادثی را دامن زد. همه اینها موجب نهضتهایی شد که نفرت اجتماعی را در لفافی از مفهوم عدالت اجتماعی به خورد مردم می دادند و خشونت سازمان یافته دولت را وسیله رستگاری اجتماعی قلمداد می کردند.

جنگ عظیمی که بعداً میان آلمان نازی هیتلر و روسیه شوروی استالین درگرفت، موجب شد تا خیلی ها از یاد ببرند که جنگ مزبور، در واقع نوعی برادرکشی و جنگ میان دو شاخه يك ایمان مشترك بود.

قدر مسلم آنکه یکی از طرفین خود را مخالف سرسخت مارکسیسم خواند و کینه نژادی بی سابقه ای را دامن زد؛ و طرف دیگر نیز ضمن اشاعه يك کینه طبقاتی بی سابقه، خود را تنها ثمره حقیقی مارکسیسم نامید. ولی هر دو آنان دولت را به سطح عالی ترین نهاد اقدام جمعی ارتقا دادند، هر دو آنان سرکوب و ارعاب وحشیانه را همچون وسیله ای برای تحمیل اطاعت اجتماعی به کار بردند و هر دو قتل عامهایی را مرتکب شدند که در تاریخ بشر سابقه نداشت. هم هیتلر و هم استالین، برای تأمین سلطه خود بر جامعه، از وسایل مشابهی سود جستند - از

نروهای جوانان و همسایگان خبرچین گرفته تا وسایل ارتباط جمعی متمرکز کاملاً تحت سانسور. سرانجام اینکه هر دو ادعا کردند که می خواهند يك حکومت «سوسیالیستی» کاملاً مقتدر به وجود بیاورند.

در اینجا لازم به تذکر است که هیتلر، از رویه‌های سیاسی لنین و موسولینی مشتاقانه درس آموخت. این دوتن، خصوصاً در زمینه استفاده از وسایل ارتباطی در جهت تشجیع و بسیج توده‌هایی که بتازگی آگاهی سیاسی یافته بودند، پیش کسوتان هیتلر بودند. ولی هر سه آنان، از نظر میل به کسب قدرت مطلق، پیش‌تاز بودند و در تلفیق «بهره‌برداری از تعصب سیاسی» و «ایجاد يك سازمان سیاسی با انضباط» مهارت خارق‌العاده‌ای داشتند. نحوه اعمال قدرت ایشان از همان شیوه‌ای که در ابتدا برای کسب قدرت به کار برده بودند، پیدا بود. بدین سان، نوع جدیدی از نظم سیاسی در قالب دولت توتالیتار متجلی گردید.

از نظر فلسفی، لنین و هیتلر هر دو به مرام‌هایی معتقد بودند که روی مهندسی اجتماعی به مقیاس وسیع تأکید داشتند، خود را ملاک تمیز حق از باطل می‌دانستند و جامعه را به يك اخلاق مکتبی پایند می‌ساختند، اخلاقی که در يك مورد بر جنگ طبقاتی و در مورد دیگر بر برتری نژادی مبتنی بود و هر عملی را برای پیشبرد رسالت به اصطلاح تاریخی خویش مجاز می‌شمرد.

هیتلر، چه در زمینه کسب قدرت و چه در زمینه بازسازی جامعه، از فکر بلنویکی «حزب پیش‌تاز منضبط» و همچنین از عقیده لنین مبنی بر «مصلحه تاکتیکی» در جهت نیل به پیروزی نهایی استراتژیک بخوبی درس گرفت. او از لنین آموخت که چگونه دولتی را بر مبنای ارعاب پی‌ریزی کند و با ایجاد يك دستگاه عظیم پلیس مخفی، با تکیه بر اصل مجرمیت گروهی در اجرای عدالت و با محاکمات فرمایشی سازمان یافته آن را تکمیل نماید.

علاوه بر این، هر يك از طرفین، به مرور زمان، عقاید و مظاهر طرف دیگر را پذیرفت. طی جنگ جهانی دوم، استالین با شعارهای میهن پرستانه، با لباس‌های متحدالشکل پر زرق و برق - حتی برای کارمندان کشوری - و همچنین با ستایش از بلند پروازیهای ابر قدرت مآبانه‌ای که سخت یادآور رویه‌های آلمان

نازی بود، به طبقه حاکمه جدید خود به نحو فزاینده ای مشروعیت بخشید. هیتلر بارها اظهار داشت که استالین گرچه «موجودی ددصفت» است، مع ذلك ددصفتی او «ابعاد عظیمی» دارد، استالین «نابغه» ای است که انسان نسبت به او «احترام بی حد و حصری» احساس می کند و اگر ده پانزده سال دیگر در رأس قدرت باقی بماند، اتحاد شوروی را به بزرگترین قدرت روی زمین تبدیل خواهد کرد. پس از کودتای نافرجام ۱۹۴۴ بر ضد هیتلر، حکومت نازی امحاء طبقه اشراف آلمان را با تکیه بر کینه طبقاتی صورت داد که از کینه طبقاتی رایج در شوروی قابل تمیز نبود. هیتلر نسبت به استالین که لنینسم را به مفهوم واقعی آن دریافته بود، حسادت رذیلانه ای احساس می کرد و روزی گفته بود: «من غالباً با تلخکامی افسوس خورده ام که چرا مثل استالین افسران ارتش خود را تصفیه نکردم.» در واقع، اگر بگوییم که هیتلر همان قدر لنینیست بود که استالین نازی، راه مبالغه نیموده ایم. از نظر ماهیت و از لحاظ تاریخی، این دوره ربه مستبد با یکدیگر هم مشرب بودند. هر دو آنها تحمیل نظارت کامل دولت را با هدف آشکارا اعلام شده بازسازی کامل جامعه براساس يك نظم آرمانی جزمی و در عین حال مبهم توجیه می کردند. بازسازی مذکور می بایست از طریق اعمال مستقیم قدرت دولت، اضمحلال اشکال اجتماعی سنتی و جلوگیری از بروز هرگونه خودجوشی اجتماعی صورت می گرفت. بدین سان بود که توتالیتاریسم با اتاتیسم مطلق مترادف گردید.

جنگ جهانی دوم که از سویی با شکست یکی از دو هوادار عمده ستایش دولت، به عنوان مهمترین عامل [محرک] تاریخ، به پایان رسیده بود، از سوی دیگر به انتشار وسیع قدرت و نفوذ هوادار دیگر منجر گردید. نظام کمونیستی که تا سال ۱۹۱۷ بیشتر در مرزهای امپراتوری پیشین تزاری محدود نگاه داشته شده بود، اکنون به نحو چشمگیری گسترش می یافت. در ۱۹۴۷، اروپای مرکزی عملاً به يك استان شوروی تبدیل شد. در ۱۹۴۹، پس از پیروزی کمونیسم در چین، آن کشور در ابتدا از سرمشق شوروی پیروی نمود. در ۱۹۴۵، در نیمی از خاک کره و در سال ۱۹۵۴، در نیمی از خاک ویتنام حکومت کمونیستی روی کار

آمد. ده سال پس از پایان جنگ جهانی دوم، بیش از يك ميلیارد نفر تحت نظام کمونیستی می‌زیستند. تقریباً تمام اوراسیا کمونیست شده بود، جز نواحی واقع در منتهی‌الیه شرق و منتهی‌الیه غرب آن که قدرت آمریکا مانع از بسط کمونیسم می‌گردید. کمونیسم در حال پیشروی مداوم به نظر می‌رسید و تنها چیزی که جلوی آن را موقتاً سد می‌کرد، تزریق پول و قدرت نظامی آمریکا به بخشهای وسیعی از جهان بود.

مهمتر از آن، انتشار غیر مستقیم جوهر اندیشه کمونیسم بود. در عرض چهار دهه اخیر، اعتقاد به لزوم دخالت دولت به منظور مقابله با نارساییهای اجتماعی یا اقتصادی، تقریباً در همه جا به طور کامل بر اذهان غلبه یافته بود. شک نیست که در جوامعی که سنن دموکراتیک ریشه دارتری داشتند، سعی خاصی به عمل آمده بود تا از تمرکز بیش از حد و تجاوزکارانه قدرت سیاسی ممانعت به عمل آید. با این وصف، حتی در جوامع پیشرفته دموکراتیک نیز فکر مداخله دولت، به عنوان بهترین وسیله افزایش رفاه اقتصادی و عدالت اجتماعی، بر اذهان غلبه کرده بود.

این حرف بدان معنا نیست که سوسیالیسم دموکراتیک و یا جامعه مرفه تجلیات موزیانه اشاعه کمونیسم بودند؛ در واقع، هر دو اینها غالباً مؤثرترین وسایل مبارزه با جاذبه مکتب کمونیسم و ایجاد يك الگوی دموکراتیک در کنار الگوی کمونیسم بودند. ولی اتکاء به دولت، به عنوان وسیله اصلی نجات اجتماعی، موقعیت نظام شوروی را، به عنوان نمونه عالی نوآوری اجتماعی مبتنی بر برنامه ریزی و هدایت دولت، من غیر مستقیم بهبود می‌بخشید.

تمایل اولیه بسیاری از دولتهای جدیدالتأسیس دوره پس از استعمار به قبول انواع گوناگون سوسیالیسم دولتی تا حدی ناشی از همین گرایش بود. علاوه بر این، گرایش مذکور موجب شد تا بسیاری از این دولتها برای الهام گرفتن به تجربه شوروی چشم بدوزند و آن را سرمشق قرار دهند. طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، بیشتر کشورهای جهان سوم الگوی شوروی را به عنوان بهترین و کوتاهترین راه تجدد و نیل به عدالت اجتماعی می‌ستودند. رهبران شوروی، در

سفرهای خارجی خود، از چاپلوسیهای بی دریغی که نثارشان می شد، لذت می بردند و در مورد اینکه بهترین شیوه تقلید از شوروی برای نیل به سوسیالیسم کدام است، با گشاده دستی به دیگران نصیحت می کردند.

در جهان پیشرفته نیز همین طرز فکر در میان روشنفکران رواج داشت. همان طور که پل هولاندر^۵ در کتاب خویش، تحت عنوان زائرین سیاسی^۶ بیان داشته، بسیاری از روشنفکران غربی که در دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به اتحاد شوروی سفر کردند، نظریه های بیش از حد ساده انگارانه کمونیسم را یکجا بلعیدند. یک رمان نویس آلمانی به نام لاین فوختوانگر^۷ نوشت که «دفاع از تجربه ایجاد یک کشور عظیم بر مبنای عقل محض را اجتناب ناپذیر یافتم.» کواکر هنری هاجکین^۸ آمریکایی نیز، نظیر بسیاری از رهبران مذهبی افراطی، تحت تأثیر فصاحت کمونیستی حکومت شوروی اظهار داشت که «انسان وقتی به تجربه بزرگ شوروی در زمینه برادری نظر می افکند، احساس می کند که درک مبهمی از راه و رسم عیسی مسیح، ناخودآگاه الهام بخش آن است.» ادموند ویلسون مدینه فاضله دنیوی تری را مجسم می نمود: «در شوروی انسان احساس می کند که بر فراز قله معنویت جهان ایستاده است، جایی که خورشید واقعاً هرگز غروب نمی کند.»

در نزد این روشنفکران، «دموکراسی» سبک شوروی اگر نه بیشتر، لااقل به اندازه دموکراسی غربی مشروع بود. خودکامگی استالین بندرت مورد توجه قرار می گرفت و هرگز محکوم نمی شد. سیدنی ویناتریس وب تأکید می کردند که استالین مثل یک مستبد حکومت نمی کند: «او حتی از قدرتی نظیر آنچه کنگره ایالات متحده موقتاً به رئیس جمهور روزولت اعطا کرد و یا قدرتی که قانون اساسی آمریکا برای مدت چهار سال به هر رئیس جمهور تفویض می کند، برخوردار نیست.»

5. P. Hollander

6. Political Pilgrims

7. Lion Feuchtwanger

8. Quaker Henry Hodgkin

کار ستایش بی حد و حصر از نظام شوروی در دوره استالین به جایی رسید که از گولاگ‌ها هم تمجید شد. دکتر گیلین که زمانی رئیس انجمن جامعه سانس‌شناسی آمریکا بود، نوشت: «این پدیده‌ای است که نظام مذکور برای اصلاح فرد-انلافکار و بازگرداندن او به جامعه ابداع شده است.»

هارولد لاسکی^۹، اقتصاددان سیاسی انگلیسی، در مقام رقابت برآمد و نوشت که، به گمان او، در نظام شوروی «سعی بر آن است که زندانی حتی المقدور خوب و با عزت نفس زندگی کند.» موریس هیندوس، یک روزنامه‌نگار با سابقه در زمینه امور شوروی، گامی بیش فراتر نهاد و گفت: «در این نظام جایی برای انتقامجویی، تنبیه، شکنجه، سختگیری و تحقیر وجود ندارد.» جورج برناردشاو حتی نوعی اراده گرایی در نظام اردوگاه‌های کار استالین مشاهده کرد و نوشت: «در انگلستان، وقتی بزهکاری وارد [زندان] می‌شود، در بدو ورود یک آدم معمولی است ولی وقتی از آنجا بیرون می‌آید یک جنایتکار شده است، حال آنکه در روسیه، یک جنایتکار وارد زندان می‌شود و یک آدم معمولی بیرون می‌آید، بدون آنکه هیچ مشکلی در راه ورود او به جامعه بروز کند. تا جایی که من می‌دانم، آنان می‌توانند هر قدر که خود مایل باشند در آنجا بمانند.»

شیفتگی - دهه ۱۹۳۰ - نسبت به تلاش شوروی برای بنای یک جامعه نوین که در افکار واهی خوشبینانه فوق منعکس گردیده، با شکست هیتلر از استالین سخت فزونی گرفت. حتی جنگ سرد نیز نتوانست افسانه بازسازی کمونیستی جامعه را از ذهن بسیاری از روشنفکران غربی بزدايد. طی دهه ۱۹۵۰ و حتی دهه ۱۹۶۰، در بسیاری از دانشگاه‌های غرب، بینش غالب نوعی «چپ گرایی» بود که در آن اتحاد شوروی، به دلیل جاذبه‌ای که آزمایش اجتماعی داخلی از سوی دولت رهبری شده آن برای روشنفکران داشت، غالباً بیگناه تشخیص داده می‌شد.

آیین جدید کلاً به تأکید روی برنامه‌ریزی اجتماعی تحت نظارت سیاسی

9. Harold Laski

دولت گرایش داشت. دنیا اکنون به سوی عصری پیش می‌رفت که در آن رفتار اجتماعی به نحو فزاینده‌ای به مجاری سیاسی سوق داده می‌شد و فعالیت اقتصادی پاسخی بود به رهبری برنامه‌ریزی شده سیاسی. این وضع تا حد زیادی ناشی از بحران بزرگ^{۱۰} و جنگ دوم جهانی بود. بسیاری از هواداران آیین جدید به این نکته وقوف داشتند که وضع واقعی شوروی به نحو چشمگیری با وضع کمال مطلوب آنان فرق دارد ولی در عین حال معتقد بودند که توانایی لازم برای نیل به وضع مطلوب در درون نظام شوروی نهفته است و نتیجتاً راه خود را ادامه می‌دادند.

تأثیر نهایی توفیق ظاهری نظام شوروی آن بود که قرن بیستم را به دوره‌ای تبدیل نمود که پیشرفت و جاذبه کمونیسم و ویژگیهای اصلی آن بود. با اینکه در این قرن، آمریکا به عنوان قدرت جهانی برتر پا به عرصه وجود نهاد و با اینکه شیوه زندگی آمریکایی، به نحو غیر قابل مقایسه‌ای، جاذبه محسوس بیشتری روی مردم جهان اعمال نمود، مع ذلک بسیاری از مردم تصور می‌کردند که آمریکا درگیر يك مبارزه تدافعی بازدارنده است و بیهوده می‌کوشد تا جریان جبری تاریخ را منحرف کند. اشاعه کمونیسم در اروپای مرکزی و چین سیاست جهانی را عمیقاً دگرگون ساخت، مباحثات روشنفکران را تحت تأثیر قرارداد و طلعه يك عصر نوین به نظر رسید.

با این وجود، کمونیسم، در حالی که فقط صد سال از پیدایش آن گذشته، اکنون تدریجاً از بین می‌رود. افکار و اعمال ملهم از کمونیسم، چه در دنیای کمونیست و چه در خارج از آن، بی اعتبار شده‌اند. تا اواخر دهه ۱۹۸۰، رهبران کمونیست شوروی، چین و اروپای شرقی، به منظور تقویت اقتصادهای عقب مانده خود در جهت بازدهی بیشتر و ترغیب کارگران به تلاش بیشتر، دائماً سخنانی به زبان می‌آوردند که نظایر آنها را در جلسات سالانه انجمن تولید

۱۰. Great Depression: بحران بزرگ اقتصادی که در سال ۱۹۲۹ در ایالات متحده بروز

کرد و سالها دوام داشت. (م)

کنندگان آمریکایی نیز می شد شنید. نتیجتاً، همان طور که پراودای ۱۱ اوت ۱۹۸۸ گزارش داد، کارگران شوروی به گوش خود شنیدند که آکساندر یاکوولف^{۱۱}، عضو دفتر سیاسی و مسئول وقت نظریه مارکسیسم - لنینیسم اظهار می دارد که امروزه «ایدئولوژی مالک باید فائق باشد» و اینکه «القای تدریجی فکر مالکیت سودمند است زیرا اگر کارگر خود را در چیزی سهم ببیند، می تواند کوهها را از جا تکان دهد و اگر چنین نباشد، بی اعتنا می شود.» تقریباً در همین زمان، استانیسلاو کیوشک^{۱۲}، یکی از اعضای دفتر سیاسی [حزب کمونیست لهستان] به کارگران لهستانی خاطرنشان ساخت که «سطح زندگی همه کارگران نمی تواند به یک اندازه بهبود یابد. مطمئناً کسانی که بیشتر به اقتصاد کشور خدمت می کنند، از شرایط بهتری برخوردار خواهند شد و دستمزد بیشتری خواهند گرفت. کیوشک برای تفهیم سخنان خود افزود که «قوانین خشن اقتصاد چنین حکم می کند.» چند ماه پیش از آن نیز، در منتهی الیه شرق دنیای کمونیست، هوکیلی^{۱۳}، عضو جدید دفتر سیاسی حزب کمونیست چین، ضمن توجیه عقیدتی کارگران چینی اظهار داشته بود که «هرچه برای توسعه نیروهای تولیدی کشور مفید باشد، از نظر سوسیالیسم مشروع و ضروری است.»

بدین سان، در آغاز آخرین دهه قرن بیستم، تقریباً کلیه نظامهای کمونیستی در صدد انجام اصلاحاتی برآمدند که در واقع به مثابه طرد تجربه مارکسیسم - لنینیسم و مهمتر از آن، طرد فلسفی اصول بنیادی کمونیسم بود. تقریباً در همه جا، ستایش از دولت جای خود را به اعتلای مقام فرد، احترام بیشتر به حقوق بشر و ابتکار شخصی و حتی تجارت خصوصی داد.

انصراف از دولت گرایی، اهمیت فزاینده حقوق بشر و گرایش بیش از حد دیر به مصلحت گرایی اقتصادی، مبین انقلابی عظیم در رفتارها و اساس فلسفه زندگی می باشد؛ همچنین مبین تغییر سیاستی که آثار آن به احتمال قوی دامنه دار

11. A. Yakovlev

12. Stanislaw Ciosek

13. Hu Qili

و دراز مدت خواهد بود و از هم اکنون نیز سیاست و اقتصاد جهان را تحت تأثیر قرار داده است. این احتمال فزاینده وجود دارد که کسانی که در ابتدای ژانویه ۲۰۰۰ به پیش بینی اوضاع قرن آینده خواهند پرداخت، همانند اسلاف خود در يك صد سال پیش، اهمیت اندکی برای مرام کمونیسم قایل شوند. البته با این تفاوت که آنان در تشخیص خود بیش از اسلافشان محق خواهند بود.

بدین ترتیب، بحران نهایی کمونیسم معاصر، خصوصاً به دلیل بروز ناگهانی آن، از نظر تاریخی بسیار چشمگیر است و طبیعتاً این سؤال پیش می آید که برای مکتب و نظامی که طی بخش اعظم قرن حاضر، گسترش آتی آن محتمل به نظر می رسید، چه رخ داد؟ چه چیز موجب سرخوردگی، شکست و خصوصاً جنایاتی شد که نهایتاً مرام، نهضت سیاسی و آزمایش اجتماعی ای را که بدو تصور می شد راه رستگاری دنیوی را به روی بشر خواهد گشود، چنین بی اعتبار ساخت.

بخش اول

شکست بزرگ

شکست تجربه شوروی، عامل تسریع احتضار کمونیسم است. در واقع، اکنون که به پایان قرن بیستم نزدیک می شویم، باور کردن اینکه الگوی شوروی زمانی جاذبه داشته و شایسته تقلید پنداشته شده، دشوار به نظر می رسد. از اینجا می توان فهمید که تجربه شوروی تا چه حد ارزش خود را در نزد افکار عمومی جهان از دست داده است. با این وصف، در گذشته ای نه چندان دور، الگوی شوروی مورد تجلیل، تحسین و حتی رقابت بود. بنابر این جا دارد پرسیم که چه چیز درست از آب در نیامد و علت آن چه بود.

برای تفکر درباره شکست شوروی، شرح مختصر مسیر تاریخی ای که بدیده مارکسیسم در روسیه پیمود، خالی از فایده نخواهد بود. پیوند یافتن نظریه ای که اساساً از اروپای غربی نشأت می گرفت و یک روشنفکر مهاجر یهودی - آلمانی آن را در اتاق مطالعه بریتیش میوزیوم ساخته و پرداخته بود، با سنت استبدادی شبه شرقی یک امپراتوری نسبتاً دور افتاده اروپایی - آسیایی و یک رساله نویس انقلابی روس که بعدها عامل دگرگونی تاریخی شد، کار بس شگفتی بود.

با این وصف، به هنگام انقلاب روسیه، مارکسیسم چیزی بیش از فرضیه

يك كتابدار فضل فروش بود. در آن هنگام، مارکسیسم يك نهضت بزرگ اجتماعی - سیاسی اروپایی بود که در چندین کشور اروپای غربی نقش مهمی ایفا می کرد و چهره سیاسی مشخصی داشت. این چهره آشکارا چهره مشارکت اجتماعی بود. کلمات سوسیال دموکراسی - نامی که تقریباً همه مارکسیستهای آن دوره بر خود نهاده بودند - مظهر این تعهد نهضت نسبتاً نوپای سوسیالیسم بود. بنابر این، در غرب، سوسیالیسم و به تبع آن مارکسیسم ذاتاً دموکراتیک پنداشته می شد. قدر مسلم آنکه، به هنگام جنگ جهانی اول، شاخه کوچکی از مارکسیستها اندیشه يك انقلاب خشونت آمیز منتهی به تحمیل حکومت استبدادی طبقه کارگر را شدیداً تبلیغ می کرد. کسانی که از نضج سوسیالیسم به هر صورت بیمناک بودند، با به یاد آوردن خاطرات خونین کمون ۱۸۷۱ پاریس بر خود می لرزیدند. در همان موقع نیز، برای بسیاری از مردم واژه کمونیست نقطه مقابل واژه دموکرات بود. بدین سان، سقوط تزارسم و اکنشهای متنوعی را - از اشتیاق آکنده از امید برای نیل به دموکراسی گرفته تا پیش بینی هراس انگیز برقراری يك حکومت استبدادی کمونیست - در غرب برانگیخت.

رسول اول

میراث لنین

وقایعی که بعد از انقلاب بلشویکی در روسیه رخ داد، برای کسانی که آثار لنین را بدقت خوانده اند، مایهٔ تعجب نیست. رهبر افراطی ترین جناح مارکسیستهای روسیه، در واقع هیچ ابهامی در مورد مقاصد خود به جا نداشت. او در رساله‌ها و سخنرانیهای متعدد خویش، آن دسته از یاران مارکسیست خود را که به شیوهٔ عمل دموکراتیک روی آورده بودند، به باد تمسخر گرفت. لنین صراحتاً اظهار داشت که به نظر او کشورش آمادگی یک دموکراسی سوسیالیستی را ندارد و اینکه در روسیه، سوسیالیسم باید «از بالا»، یعنی از طریق حکومت استبدادی طبقهٔ کارگر، پی ریزی شود.

ولی طبقهٔ کارگر فقط لفظاً حکومت استبدادی را تشکیل می‌داد. به عقیدهٔ لنین، همان طور که خود روسیه، از نظر شرایط تاریخی، برای پذیرش سوسیالیسم مستعد نبود، طبقهٔ حاکمهٔ جدید آن نیز، از نظر سیاسی، آمادگی آن را نداشت که حکومت را عملاً به دست بگیرد. بنابر این، حکومت استبدادی جدید به نمایندگی آگاه و مصممی نیاز داشت که به نمایندگی از جانب طبقهٔ کارگر عمل کند. دقیقاً به دلیل عقب ماندگی روسیه بود که نه جامعه و نه طبقهٔ کوچک کارگران صنعتی آن، برای پذیرش سوسیالیسم مستعد به نظر نمی‌رسیدند. به همین جهت لازم بود که

يك حزب سازمان یافته «پیش‌تاز» حرکت تاریخ را تسریع کند. این حزب باید از عناصر انقلابی متعهدی تشکیل می‌شد که ضمن وقوف کامل به رسالت تاریخی خویش، آماده باشند تا نقش متولیان خود خوانده تاریخ را ایفا کنند. فکر حزب پیش‌تاز پاسخ ابتکاری لنین به مشکل عقیدتی غامض عدم آمادگی روسیه و طبقه کارگران برای انقلاب مارکسیستی بود.

همکاری لنین و عزم راسخ او در ایجاد يك سازمان منضبط متشکل از انقلابیون حرفه‌ای، در تکوین شخصیت سیاسی نخستین دولت ملهم از يك نهضت سوسیالیستی اهمیت بسزایی داشت. در اینجا، بحث درباره اینکه تعهد لنین تا چه حد با مرام سوسیالیسم تطبیق می‌کرد و اینکه آیا صحیح است که سوسیالیسم را با نام لنین و پیروان او مترادف بشماریم، لزومی ندارد. در دیده کسانی که عمیقاً به سوسیالیسم دموکراتیک اعتقاد دارند، يك چنین ترادفی کفرآمیز است. ولی نکته اینجا است که لنین و پیروانش خود را مارکسیست پنداشته و تصور می‌کردند که در راه سوسیالیسم و کمونیسم گام برمی‌دارند. نتیجتاً، چه از نظر ذهنی و چه از نظر عینی، آنان را باید جزئی از پدیده نوین سوسیالیسم به شمار آورد.

علاوه بر این، رهبران جدید بلشویک هر اندازه خود را بیشتر با سوسیالیسم تطبیق می‌دادند، در غرب بیشتر مورد اقبال قرار می‌گرفتند. تطبیق، قطع نظر از خصلت واقعی یا تاکتیکی آن، مفید واقع می‌شد و بسیاری از کسانی را که، در غرب، آرزوی پیروزی سوسیالیسم دموکراتیک را داشتند و در عین حال، از ظهور قریب الوقوع آن در نظام نیرومند سرمایه‌داری ناامید بودند، شیفته می‌ساخت. ستاره سرخ بالای کرملین، علی‌رغم تمام نقایص آن، طلوع سوسیالیسم - ولو در ابتدا به صورتی ناقص - به نظر می‌رسید.

وضع مبهم روسیه دوره لنین نیز در جلب علاقه غربیها مؤثر بود. این دوره (که تا چند سال بعد از مرگ لنین در سال ۱۹۲۳ نیز ادامه یافت) گرچه با دموکراسی فاصله بسیار داشت و از همان ابتدا در آن به سرکوب خشونت‌آمیز کلیه مخالفین مبادرت گردید، مع ذلك شاهد تجربیات اجتماعی و فرهنگی بسیاری

بود. روحیه غالب بر هنر، معماری، ادبیات و کلاً زندگی فرهنگی، روحیه ابداع، سنت شکنی و ایجاد مرزهای نوین علمی بود. پویایی فکری با تمایل لنین به قبول این واقعیت مهم سیاسی - اجتماعی که روسیه هم عقب مانده است و هم اینکه اقتصاد آن سرمایه داری ابتدایی است، مقارن گردید. سیاست اقتصادی جدید (نپ)^۲ معروف - که برای بهبود اوضاع اقتصادی اساساً بر مکانیسم بازار و ابتکار شخصی مبتنی بود - یک مصالحه تاریخی بود که بنای سوسیالیسم از طریق حکومت استبدادی جدید طبقه کارگر را به آینده موکول می ساخت.

اگر بگوییم که این دوره کوتاه، آزادترین و از لحاظ فرهنگی، خلاقترین دوره تاریخ روسیه قرن بیستم بوده است، احتمالاً راه خطا نپیموده ایم. (دوره دموکراتیک حکومت الکساندر کرنسکی سوسیال دموکرات در سال ۱۹۱۷، بیش از آن کوتاه بود که تأثیر پایداری از خود به جا بگذارد.) در واقع، نپ اصطلاح موجزی بود برای توصیف یک دوره تجربه، انعطاف و اعتدال. در نظر بسیاری از مردم روسیه، این سالها، حتی پس از گذشت متجاوز از شصت سال، بهترین سالهای دوران پس از انقلاب ۱۹۱۷ بوده اند.

ولی این چشم انداز دل انگیز، دهه ۱۹۲۰ را - خصوصاً به خاطر مقایسه آن با دوره استالین - بیش از اندازه زیباتر از آنچه هست نشان می دهد. مهمتر از پدیده نوآوری فرهنگی و اجتماعی که فقط در ظاهر زندگی مردم در مسکو، لنینگراد و چند شهر بزرگ دیگر به چشم می خورد، تحکیم نظام حکومتی تک حزبی در سراسر کشور، رسمیت بخشیدن به خشونت اجتماعی گسترده و تحمیل سلیقه مرامی بود و همچنین اعتقاد به این اصل ثابت که هدفهای عقیدتی هرگونه وسیله سیاسی، حتی ظالمانه ترین وسیله را، توجیه می کنند.

تمرکز قدرت سیاسی در دست افراد محدود و اتکاء به ارباب، از مهمترین ویژگیهای میراث مصیبت بار لنین است. خصیصه اول به تمرکز قدرت سیاسی در یک حزب پیشتاز منجر گردید، حزبی که جنبه دیوان سالارانه آن رفته رفته بیشتر

2. New Economic Policy (NEP)

می شد و کل ساختار جامعه را از طریق طبقه ممتاز فراگیر نومان کلاتورا^۳ کنترل می کرد. نومان کلاتورا یک تشکیلات کاملاً طبقه بندی شده مبتنی بر سلسله مراتب بود که کلیه انتصابات را از نظر سیاسی کنترل می نمود. تمایل به اعمال خشونت علیه مخالفین خیالی یا واقعی و توسل عمدی لنین به اصل مجرمیت جمعی به منظور توجیه آزار اجتماعی در سطح وسیع، موجب شد تا خشونت سازمان یافته به وسیله اصلی حل مشکلات سیاسی، اقتصادی و نهایتاً اجتماعی و فرهنگی تبدیل گردد.

توسل به ارباب نیز موجب تقویت همزیستی فزاینده میان حزب حاکم و پلیس مخفی (که لنین تقریباً بلافاصله پس از به دست گرفتن قدرت آن را بنیان نهاد) گردید. این تصادفی یا بی ربط به تاریخ روسیه نیست که بیش از شصت سال پس از مرگ لنین، ویکتورم. چیریکوف^۴، رئیس پلیس مخفی شوروی، در سخنرانی سپتامبر ۱۹۸۷ خود در مراسم بزرگداشت خاطره نخستین رئیس دستگاه مزبور، سخنان لنین را، در توجیه اعمال خشونت علیه دهقانان روسی، با لحنی تأیید آمیز نقل کرده و می گوید: «کولاک^۵ از قدرت شوروی سخت نفرت دارد و آماده است تا صدها هزار کارگر را خفه و قتل عام کند». لنین، چه قبل و چه بعد از به دست گرفتن قدرت، آشکارا از اعمال خشونت و ارباب دسته جمعی به منظور نیل به اهداف خود جانبداری نمود. او از همان سال ۱۹۰۱ گفت که «ما، در اصل، هیچگاه از ارباب صرف نظر نکرده ایم و نمی توانیم بکنیم». در آستانه انقلاب بلشویکی، لنین در دولت و انقلاب نوشت که منظور او از دموکراسی، «سازمانی برای اعمال قدرت منظم یک طبقه یا یک بخش از جامعه علیه یک طبقه یا یک بخش دیگر از جامعه» است. لنین در سایر نوشته ها و سخنرانیهایی که در مجموعه آثار او گرد آمده، به این طرز فکر وفادار باقی ماند و صراحتاً اعلام

۳. Nomenklatura: منظور، طبقه برگزیده صاحب قدرت در دنیای کمونیست - (م).

4. Victor M. Chebrikov

5. Kulak

داشت که در نظر او دموکراسی متضمن حکومت استبدادی طبقه کارگر است: «ما در پاسخ کسانی که ما را به خاطر حکومت استبدادی تك حزبی سرزنش می کنند، می گوییم، آری، حکومت استبدادی تك حزبی! ما به آن معتقدیم و نمی توانیم بدون آن کار کنیم.» لنین همچنین نوشت که «حکومت استبدادی، به مفهوم علمی آن، عبارت است از قدرتی که هیچ قانونی آن را محدود نمی سازد، قدرتی که به هیچ اصلی پایبند نیست و صرفاً به زور متکی است.»

لنین، بلافاصله پس از به دست گرفتن قدرت، عقاید خود را جامه عمل پوشاند و در عرض مدت کوتاهی، نه فقط به منظور ارعاب کل جامعه بلکه برای رفع کوچکترین نارساییهای اداری نیز به اعمال خشونت بی محابا متوسل گردید. در ژانویه ۱۹۱۸، حکومت لنین فرمانی انتشار داد که در آن ضمن تعیین روش برخورد با کسانی که به نحوی از انحاء با حکومت بلشویک مخالفت می ورزیدند، کلیه ادارات دولتی را به «تطهیر سرزمین روسیه از لوث وجود انواع حشرات موزی» تشویق نمود. خود لنین رهبران حزبی یکی از مناطق را به «اعمال خشونت بیرحمانه دسته جمعی علیه کولاک ها، کشیشان و گاردهای سفید» و «محبوس ساختن کلیه عناصر مشکوک در يك اردوگاه کار اجباری در خارج شهر» ترغیب نمود. در مورد مخالفین سیاسی، لنین به هیچ يك از آنها ابقا نکرد و استدلال نمود که «بحث کردن با تفنگها» خیلی بهتر از بحث کردن درباره «نظریات مخالفین» است.

بدین سان، ارعاب دسته جمعی بزودی به وسیله ای برای حل کلیه مسائل اداری تبدیل گردید. در مورد کارکنان تنبل، لنین توصیه کرد که «از هر ده کارمندی که به خاطر تنبلی مجرم شناخته می شوند، یکی از آنان فوراً تیرباران شود.» درباره کارکنان متمرد نیز دستور داد که «این گونه افراد مخل نظم باید تیرباران شوند.» به خاطر خوب کار نکردن يك تلفن، لنین دستورات صریح زیر را به استالین صادر نمود: «این ابله‌ی را که مسئول مخابرات است و نمی داند که چطور باید تلفن شما را راه بیندازد، تهدید به تیرباران کنید.» حکومت لنین، به منظور مقابله با هر نوع نافرمانی - ولو کوچک - در میان توده های روستایی، قطعنامه ای را به تصویب

رساند که در آن تأکید می شد که «باید عده ای از دهقانان به گروگان گرفته شوند تا اگر مثلاً برفها روفته نشد، عده ای از آنان تیرباران گردند.»

این بینش جنون آمیز نظام حکومتی را به وجود آورد که مستقل از جامعه و اساساً يك دسیسۀ حاکم بود، هر چند که در اوایل دهۀ ۱۹۲۰، خودجوشی مداوم جامعۀ روسیه در زمینه های غیر سیاسی موقتاً مورد اغماض واقع گردید. با این وجود، نکته مهم آن است که نظام سیاسی لنین از نظر روانی و سیاسی آمادۀ يك رویارویی تمام عیار با جامعه بود. رهبران جدید روسیه فقط از نظر تاریخی توانستند عمل خود را به این صورت توجیه کنند که یورش به جامعۀ مذکور برای بازسازی آن از روی الگوی نظام سیاسی حاکم ضرورت داشته است. يك نظام سیاسی لنینیستی نمی توانست با جامعه ای که بیشتر بر مبنای خودجوشی پویا عمل می کرد، الی الابد همزیستی کند. چنین همزیستی یا نظام سیاسی را فاسد می کرد و یا اینکه برخوردی بین آنها ایجاد می نمود.

تنها راهی که پیش پای لنین قرار داشت، ایجاد يك حزب فائقه برخوردار از قدرت لازم برای تسریع انهدام تدریجی جامعه - و نه دولت - به عنوان يك کلّ مستقل بود. بنای جامعه می بایست فرومی ریخت، زیرا در غیر این صورت ممکن بود که جامعۀ روسیه لعاب سیاسی سطحی حکومت کمونیستی را رقیق و یا حتی جذب کند. منطق قدرت، لنین را به این نتیجه رساند که لازمه از هم گسستن پیوندهای اجتماعی سنتی، تقویت مرکزیت دولت و تبدیل آن به آلت فعل برگزیده تاریخ است.

دهها سال بعد، در ۱۹۸۷، در جریان مباحثاتی که بر سر تلاشهای اصلاح طلبانه میخائیل گورباچف درگرفت، يك روشنفکر برجسته شوروی شجاعانه این سؤال را مطرح کرد که «آیا استالین بود که نظام خود را به وجود آورد و یا اینکه نظام استالین را به وجود آورد؟» ولی اگر این نظام بود که استالین را به وجود آورد - چنانکه از سؤال برمی آید -، در آن صورت، نظام مزبور نظام چه کسی بود؟ لنین بنیانگذار نظامی بود که استالین را به وجود آورد و سپس، استالین به نوبۀ خود نظامی را ایجاد نمود که جنایات او را امکان پذیر ساخت. علاوه بر این، لنین نه

تنها ظهور استالین را امکان پذیر ساخت، بلکه با تعصب مرامی و عدم تساهل سیاسی خود، تا حد زیادی مانع از بروز هر راه حل دیگری گردید. استالینسم که اساساً میراث پایدار لنینسم است، قویترین کیفرخواست در مورد نقش لنین در بنای سوسیالیسم در روسیه می باشد.

فصل دوم

فاجعه استالینسم

نبوغ استالین در آن بود که مفهوم باطنی میراث لنین را خوب درك کرد. تروتسکی، رقیب اصلی استالین، مرتکب اشتباه بزرگی شد و کوشید تا انقلاب داخلی را با قیام جهانی مرتبط سازد. تروتسکی معتقد بود که نظام سرمایه‌داری غرب برای يك قیام انقلابی مستعد است و بقای حکومت کمونیستی روسیه به پیروزی سریع انقلاب جهانی بستگی دارد. با این وجود، تروتسکی، با تبلیغ فکر انقلاب جهانی، غریزه صیانت نفس دیوان سالاران جدیدالولاده حزب را که حاضر نبودند همه چیز خود را در قربانگاه يك انقلاب زودرس جهانی به مخاطره بیفکنند، بیدار نمود. استالین، برعکس، با به راه انداختن يك انقلاب داخلی، به منظور اجتناب از خطر بلعیده شدن حکومت کمونیستی توسط جامعه‌ای که روز به روز پرتحرک‌تر می‌شد، از این غریزه صیانت نفس بخوبی بهره برداری کرد. او در عین استفاده از حس نفع شخصی دیوان سالاران مذکور، حس حمیت مرامی ایشان را نیز ارضاء نمود.

«سوسیالیسم در يك کشور» شعار عقیدتی استالین برای انهدام بی سابقه جامعه به وسیله دستگاه دولت بود. گروهی از رهبران دسیسه‌گر که به معنای واقعی کلمه شبها در چند اتاق معدود کرملین کار می‌کردند، وظیفه بازسازی کامل

جامعه، نابودی بخش اعظم دهقانان و طبقه متوسط و اسکان مجدد و اجباری میلیون‌ها نفر از مردم را برعهده گرفتند و حوزه قدرت دولت را به جدی توسعه دادند که در تاریخ سابقه نداشت. چنین بود که «سوسیالیسم در يك کشور» به کشوری کاملاً تحت انقیاد يك دولت فائقه تبدیل شد.

ستایش دولت و استفاده از قدرت آن به عنوان وسیله بازسازی اجتماعی، در دوره استالین به اوج خود رسید. همه چیز به وجود شخص دیکتاتور و حکومت تحت فرمانش بستگی داشت. استالین در همه جا حضور داشت: در مدح او شعر سروده می شد، آهنگ تصنیف می گردید و هزاران بنای یادبود برپا می شد. استالین با اینکه يك فرمانروای مستبد کم نظیر در تاریخ بشر بود، مع ذلك از طریق دولتی فرمان می راند که ساختاری پیچیده و روحیه ای سخت دیوان سالارانه داشت. از آنجا که جامعه برای تحقق هدف استالین، یعنی برای بنای سوسیالیسم در يك کشور، زیر و رو شده بود، دستگاه دولت از نظر موقعیت، ثروت، قدرت و امتیازات ترقی کرد.

هرم قدرت را نظامی از ارباب پشتیبانی می کرد که هیچ کس، حتی نزدیکترین یاران استالین، از گزند آن در امان نبودند. همه بازیچه هوی و هوس فرمانروای خودکامه کرملین بودند. فلان همکار مورد علاقه استالین در دفتر سیاسی حزب براحتی ممکن بود که در عرض بیست و چهار ساعت گارش به محاکمه و تیرباران بکشد. به عنوان مثال، ا.ا. وزنسنسکی^۶ که در آن موقع بسیاری معتقد بودند که استالین او را برای احراز عالی ترین مناصب دولتی تربیت کرده است، در سال ۱۹۴۰ به يك چنین سرنوشت ناگهانی دچار شد. وفاداری کامل و یا حتی مشارکت مشتاقانه در جنایات استالین، چندان موجب مصونیت از آزار و هتک حیثیت نمی گردید. مولوتف و کالینین که هر دو مستقیماً در تهیه فهرست رفقای محکوم به اعدام خود مشارکت داشتند، در حالی در جلسات دفتر سیاسی شرکت می جستند که همسرانشان به دستور استالین به اردوگاههای

6. Voznesensky

کار اجباری گسیل شده بودند.

به هیچ وجه مبالغه آمیز نخواهد بود اگر بگوییم که طی مدتی قریب به ربع قرن، اختیار مرگ و زندگی مردم شوروی در دست گروه کوچکی از دسیسه گران کاملاً بیرحم بود، در دست کسانی که صدور حکم مرگ هزاران هزار نفر از به اصطلاح «دشمنان خلق» برایشان يك کار اداری پیش پا افتاده جلوه می کرد. حتی اگر زمانی بایگانیهای شوروی کاملاً قابل دسترسی شوند (بنا به گزارش اوت يك ۱۹۸۷ نشریه مخالف دولت به نام گلاسnost^۷ که در مسکو منتشر می شود، سازمان امنیت شوروی (ك. گ. ب.)، به منظور سرپوش نهادن بر جنایات گذشته، هر ماه پرونده حدود پنج هزار نفر از قربانیان دهه های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ را از میان می برد)، باز آگاهی از میزان واقعی جنایات استالین امکان پذیر نخواهد بود. کشتار از طریق اعدام یا مرگ تدریجی، سرنوشت بسیاری از قشرهای مردم بود: مخالفین سیاسی، رقبای مرامی، اعضای مظنون حزب، افسران متهم ارتش، گروههای ملی بالقوه مخالف، گروههای قومی متهم به مخالفت، واعظان مذهبی و مؤمنین افراطی و حتی خویشان و (در بسیاری از موارد) کلیه اعضای خانواده قربانیان.

بیان میزان واقعی مشقات فردی و جمعی ای که استالین به بار آورد، اساساً ناممکن است. میلیونها خانواده کشاورز به نام سوسیالیسم تبعید شدند و کسانی که جان در بردند در سرزمین دور دست سیبری اسکان داده شدند. مسئولیت گرسنگی دسته جمعی میلیونها نفر دهقان اوکراینی، در جریان قحطی بزرگ اوایل دهه ۱۹۳۰، نیز متوجه استالین است. این قحطی که عمداً و به منظور تسریع فرآیند اشتراکی شدن ایجاد گردید، در عین حال تا حد قابل ملاحظه ای مولود همان اشتراکی کردن وحشیانه بود. خود حزب کمونیست نیز، در دوره تصفیه تلفات زیادی داد و بسیاری از رهبران آن اعدام و خانواده های ایشان مورد اذواء واقع شدند. بازداشت و اعدام به تمام جامعه شوروی تسری

7. Glasnost

پیدا کرد و میلیون‌ها قربانی گرفت. طبق اطلاعات شوروی، فقط در بخش نظامی، چیزی حدود سی و هفت هزار نفر از افسران ارتش و سه هزار نفر از افسران نیروی دریایی، در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، تیرباران شده‌اند. این رقم در واقع از تعداد افسرانی که در دو سال اول جنگ آلمان - شوروی کشته شدند، تجاوز می‌کرد.

در دوره استالین، گولاگ رفته رفته توسعه پیدا کرد. بازداشت‌های انفرادی و جمعی يك رویداد مکرر و دائمی بود. حتی برخی از گروه‌های قومی به طور کامل قتل عام شدند. درست در آستانه جنگ ۱۹۳۹، تمام سکنه لهستانی مقیم طرف روسی مرز آن موقع شوروی - لهستان که به چند صد هزار نفر بالغ می‌گردیدند، ناگهان از روی زمین ناپدید شدند و فقط زنان و کودکان را در قزاقستان اسکان دادند. مرد‌های لهستانی بنسادی نبود شدند. در آخرین مراحل جنگ، تاتارهای کریمه و چچن - اینگوش‌های شمال قفقاز نیز از سرزمین خود رانده شدند و به سیبری گسیل گردیدند. پس از اتمام جنگ و علی‌رغم افشای کشتار یهودیان به وسیله آلمان نازی، جامعه یهودیان مسکو و لنینگراد ناگهان هدف قرار گرفت و رهبران آن تصفیه شد. در ۱۹۴۹، صدها هزار نفر از ساکنان کشورهای بالت به سیبری تبعید شدند. به گفته راديو ویلنیوس^۸ در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۸، طبق گزارش کاملاً سری شورویها، تنها از لیتوانی ۱۰۸۳۶۲ نفر قربانی گرفته شد. در آستانه مرگ استالین، تمهیدات لازم برای محاکمات فرمایشی مربوط به «توطئه پزشکان یهودی» فراهم می‌آمد. این قربانیان به توطئه برای قتل رهبری عالی کرمین متهم شده بودند.

میلیون‌ها نفر به معنای واقعی کلمه نابود شدند. همه افراد جامعه، اعم از دون رتبه و عالی رتبه، به مصیبت گرفتار آمدند. وقتی افشای جنایات استالین در ۱۹۸۷ جنبشی در شوروی پدید آورد، سیل خاطرات و گزارش‌های شخصی به سوی مطبوعات آن کشور سرازیر گردید. گزارشی که متعاقباً نقل می‌شود، در

8. Vilnius

شماره ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۷ روزنامه لیترا تورنایا گازتا^۹ به چاپ رسید - روزنامه خاطرنشان می ساخت که حدود ۱۰۰۰۰ نامه مشابه دیگر دریافت کرده است - و نویسنده آن يك زن عادی است. گزارش او خاصه به دلیل عامیانه بودنش مؤثر می باشد و نمونه ای است از تجربه میلیونها انسان دیگر:

من از مدتها پیش روزنامه شما را بدقت و با علاقه می خوانم. اخیراً در مورد وقایعی که به دست فراموشی سپرده شده بود، مطالب زیادی نوشته می شود؛ من برخی از آنها را می خوانم و دلم خون گریه می کند. زندگی خردم و همسر را به یاد می آورم. زندگی نسل ما در دوران دشوار دهه ۱۹۳۰، سالهای جنگ و سالهای دشوار پس از جنگ سپری شد. اکنون درباره مرگ کیروف، توخاچفسکی، یاکیر و سایر بیگناهان آزادانه بحث می شود. این قابل درك است: افکار عمومی برای سرنوشت بزرگان اهمیت قابل است. ولی وقتی حتی بزرگان نیز فانی اند، در مورد مردم عادی چه می توان گفت؟

شوهر من، بوگومولف^{۱۰}، يك آدم بسیار معمولی بود. او را پس از پایان جنگ فنلاند دستگیر، نخست به اعدام و سپس ۱۰ سال زندان و ۵ سال محرومیت از حقوق محکوم کردند. بوگومولف مدت چهار سال در اردوگاه مخوفی در شمال محبوس بود. سپس دستگیری و اتهام مجدد و پانزده ماه تریدساتکا^{۱۱} [اصطلاحی که مفهوم آن روشن نشد] در يك سلول زیرزمینی. در هر دو مورد، او از قبول اتهام خودداری کرد و مجموعاً ۱۲ سال از عمرش را در شمال گذراند. او در این مدت سلامتی خود را برای همیشه از دست داد و ریه هایش از سرما خشکیدند. شوهرم پس از خروج از اردوگاه، در سیکتیوکار^{۱۲} زندگی می کرد. من او را پس از ۴۲ سال جدایی ملاقات کردم. آخرین باری که او را دیده بودم، در سال ۱۹۴۰ بود، هنگامی که با فرزند نورسیده ام برای دیدار او به زندان موقتی

9. Literaturnaia Gazeta

10. A. I. Bogomolov

11. Tridsatka

12. Syktyvkar

در لنینگراد رفته بودم. همدیگر را دیدیم... احساس هولناکی داشتم. با این وجود هر دو تصمیم گرفتیم که از هم جدا نشویم. من و او برای همدیگر مرده بودیم و فرزندان حالا دیگر بزرگ شده بود. اکنون پنج سال است که من پزشک، خواهر، پرستار و دوست او هستم. شوهرم سلامتی خود را کاملاً از دست داده است. او تا سن ۷۴ سالگی کار می کرد. ما در اتاقی واقع در یک آپارتمان اشتراکی زندگی می کنیم. در همسایگی ما یک بیمار روانی زندگی می کند و صدای کشمکش و داد و فریاد و کتک کاری دائماً از آنجا بلند است. درخواست ما برای داشتن یک آپارتمان مستقل مورد قبول واقع نشد و فعلاً هر کدام در محلی به وسعت بیش از شش متر مربع زندگی می کنیم.

چیزی که به شما می خواهم بگویم این است: از شوهر من، در ارتباط با محکومیت اول او، در سال ۱۹۵۵ اعاده حیثیت گردید ولی اعاده حیثیت در ارتباط با محکومیت دوم فقط در سال ۱۹۸۵ عملی شد، هنگامی که من شخصاً قضیه را پی گیری کردم و دادگاه نظامی «منطقه نظامی لنینگراد»^{۱۳} دادرسی سال ۱۹۴۰ خود را مورد تجدید نظر قرار داد و حکم قبلی را «به دلیل فقدان اساس جرم» ابطال نمود. پس از اعاده حیثیت، فقط ۲۷۰ روبل - حقوق دو ماه خدمت قبل از جنگ فنلاند - به همسرم پرداخت کردند. برای تمام آن ۱۲ سالی که در اردوگاه شمال گذرانده بود، برای تمام آن بازجوییها و کار طاقت فرسا در معادن و چوب بری فقط ۲۷۰ روبل به او دادند و هر بار که من اعتراض کردم، جواب دادند که مقررات چنین است و به قانون ۱۹۵۵ استناد کردند.

حقوق همسر من، به عنوان یک سرباز دوره جنگ، فقط پس از آخرین اعاده حیثیت برقرار گردید. او اکنون یک معلول درجه یک به شمار می آید. نابیناست و وقتی من مقاله های شما را برایش می خوانم گریه می کند. در حال حاضر یک مقرری ۱۱۳ روبلی - که ۱۵ روبل آن به عنوان «هزینه پرستاری» معلول درجه یک پرداخت می شود - به او می دهند. ولی من به همه نهادهای رسمی نامه نوشته ام و باز خواهم نوشت، چون فکر می کنم

که این اساساً ظالمانه است. تا موقعی که او زنده باشد و من هم رمقی داشته باشم، از شرح اینکه چطور به افرادی نظیر همسر من، به جبران تمام رنجهایی که برده اند، چیزی ولو جزئی داده نشده، باز نخواهم ایستاد. این افراد خطایی نسبت به کشور خود مرتکب نشده اند ولی زندگی خود و خانواده شان تباه گردیده، از احترام جامعه محروم شده و حتی حق این را نیافته اند که بجنگند و جزء معلولین مفتخر یا سربازان دوره جنگ باشند و از تبریکات گرم دیگران برخوردار گردند.

من از شما نمی خواهم که به ما کمک کنید تا يك آپارتمان تازه بگیریم. ما هر دو پیر شده ایم و حتی اگر به کمک شما يك آپارتمان مستقل هم به دست بیاوریم، دیگر خیلی دیر شده است. شوهرم ۸۲ سال دارد و مدتی پیش دچار حمله قلبی شد. خواهش من از شما این است که به سایر کسانی که بیگناه رنج برده اند و به دلیل «غیرقابل استیناف بودن حکم دادگاه» نتوانستند از خود دفاع کنند، کمک کنید.

امروز، راديو شعر تواردوفسکی^{۱۴} را که «حق یادآوری» نام دارد، پخش می کرد. من از شنیدن آن تکان خوردم و اشک از چشمان نابینای همسرم جاری شد. او تمام عمرش يك کارگر و يك عضو کومسومول^{۱۵} بود، در کوزنتسکستروی^{۱۶}، در بالخاش^{۱۷} کار می کرد و همیشه دستهایی پینه بسته داشت. البته اکنون دیگر کاری از او بر نمی آید ولی دوره جدیدی را که آغاز شده احساس می کند و معتقد است که این دوره يك دوره واقعاً انقلابی است. این روزها تغییرات زیادی صورت می گیرد و منصفانه نیست که در کنار آن همه توجهی که به سربازان دوره جنگ و کارگران قدیمی مبذول می شود، کسانی که متحمل مشقات بسیار وحشتناکی شده اند مورد بی توجهی قرار گیرند. چرا نباید در قانون ۱۹۵۵ تجدید نظر شود؟ چرا کسانی که از تحقیر و آسیب رنج برده اند، نباید از مزایایی - مادی یا معنوی - برخوردار گردند؟ آیا آنان به خاطر آنکه قادر به کسب آن مزایا نبوده اند، قابل سرزنش اند؟

14. Tvardovskiy

15. Komsomol

16. Kuznetskstroy

17. Balkhash

از شما خواهش می‌کنم که به من و سایر کسانی که هنوز قابل کم‌کمید، کمک کنید. هنوز هم بعضی‌ها می‌گویند که فلان کس يك دشمن خلق بود و زندانی شدنش بی دلیل نبود. صحبت سر پول نیست - نکته مهم این است که جامعه از وظیفه خود نسبت به این قبیل افراد آگاه گردد. والتینازینمو و وناگروموا - لنینگراد

با اینکه رقم دقیق قربانیان استالین هرگز معلوم نخواهد شد، مع ذلك با اطمینان می‌توان تعداد آنان را بیست و حتی شاید حدود چهل میلیون نفر تخمین زد. رابرت کنکوئست^{۱۸}، مورخ انگلیسی، در کتاب خود تحت عنوان اختناق بزرگ (۱۹۶۸)، بهترین و کاملترین برآوردها را در این زمینه گرد آورده است. طبق محاسبات دقیق او، رقم چهل میلیون نفر بیشتر مقرون به صحت است. من حیث المجموع، استالین احتمالاً بزرگترین عامل کشتار دسته جمعی در تاریخ بشر بود و جنایات او، از نظر آماری، حتی هیتلر را نیز تحت الشعاع قرار داد. این کشتارهای دسته جمعی جزئی از بنای نظام شوروی بودند. این نظام ظهور کرد، نهادهای رسمی آن شکل گرفت، دستگاه اداریش مستحکم شد و هویت آن به موازات وقوع کشتارهای جمعی تعیین گردید. جنبه قابل توجه فرآیند فوق این بود که استالین موفق شد تا در قشر برگزیده جامعه شوروی و همچنین در بخش بزرگی از طبقات شهری جدید آن کشور، يك احساس موفقیت واقعی به وجود بیاورد. او، برای این منظور، خود و سیاستهایش را مظهر بازسازی جامعه شوروی جلوه داد، بازسازی که متضمن صنعتی شدن و شهرنشینی گسترده بود و تحت عنوان پی ریزی سوسیالیسم صورت گرفت. بدین ترتیب، برای بسیاری از شهروندان شوروی، دوره استالین يك دوره پیشرفت اجتماعی، يك دوره جهش بزرگ به جلو و حتی يك دوره واقعاً غرورآمیز توفیق ملی بود.

در غیر این صورت، انسان نخواهد توانست واکنشهایی را که بسیاری از شهروندان متوسط الحال شوروی نسبت به افشای جنایات استالین از سوی نیکیتا خروشچف در دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰ و سپس از سوی میخائیل

گورباچف در اواخر دهه ۱۹۸۰، از خود نشان دادند، توجیه نماید. صرف نظر از روشنفکران و بستگان قربانیان، مردم شوروی واکنش چندان مساعدی از خود نشان ندادند. واکنش آنان از نگرانی ناشی از بیگانه ترسی نسبتاً معمول روسها، در مورد بهره برداری دشمنان روسیه از هر نوع افشاگری درباره چهره کریم گذشته، شروع و به این اظهار نظر رایج که دوره استالین متضمن یک موفقیت بزرگ بوده و نباید ملوث گردد، ختم می شد. حتی برخی از شهروندان شوروی به روزنامه هایی نظیر پراودا و ایزوستیا نامه نوشتند و با اعاده حیثیت بعد از مرگ مخالفان استالین مخالفت ورزیدند زیرا به نظر ایشان، این کار هم نسبت به گذشته غیرمنصفانه بود و هم اینکه به حیثیت شوروی لطمه وارد می آورد.

گزارشی که پراودا تحت عنوان «مطالعه نامه های رسیده» در ۲۳ ژوئیه ۱۹۸۷ انتشار داد، از این نظر هم نمونه و هم افشاگر است. پراودا نوشت که روزنامه حزب نامه های متعددی دریافت کرده که مضمون آنها حاکی از اکراه نسبت به لحن ضد استالینی نوشته های تاریخی امروز شوروی است و سپس، به عنوان نمونه، نامه خواننده ۷۴ ساله ای را نقل کرد که ظاهراً مبین نظر افراد بسیاری بود. نویسنده نامه، واسیلی پتروویچ پشکتوف^{۱۹} (که در اوج اختناق دوره استالین ۲۴ ساله بود) اظهار می داشت که با شعار «برای میهن، برای استالین» به جنگ نازیها شتافته است و می افزود: «چطور می توان کمترین تردیدی درباره صادقانه بودن این کلمات روا داشت.» این سرباز کهنه کار و آشکارا بازآموزی نشده، در پایان نامه خود مخالفان استالین را متهم می کرد که مبارزه شان بر فریبکاری و سخنان مبالغه آمیز مبتنی است و می پرسید که «چرا باید چنین سخنان فریبکارانه ای در مطبوعات معروف کشور به چاپ برسد؟» در تفسیر خود پراودا گفته می شد که نامه مذکور مبین نظر عده بیشتری است.

شاید به نظر برسد که این سرباز کهنه کار مبالغه می کند و یا اینکه مسائل

رایش از حد تعمیم می‌دهد. اگر بخواهیم از روی نامه‌ها قضاوت کنیم باید بگوییم خیر او به هیچ وجه مبالغه نمی‌کند. روی میز سردبیر بسته بزرگی از نامه‌ها وجود دارد که نویسندگان آنها تقریباً همین پرسشها را، منتهی در يك چهارچوب وسیعتر، مطرح ساخته‌اند... چگونه می‌توان برای پدیده‌ها، رویدادها، حوادث و واقعیات مبهم، نامتجانس، متناقض و پراکنده يك وجه مشترك یافت و آنها را بزور در يك عبارت فشرده - «فرد پرستی» - خلاصه نمود. چگونه می‌توان صنعتی شدن کشور، اشتراکی شدن کشاورزی، انقلاب فرهنگی، جنگ کبیر میهنی و بازسازی اقتصاد ملی در دوره بعد از جنگ را با اشتباهات، پدیده‌های منفی، جنایات و اقداماتی که ناقض مشروعیت سوسیالیسم و معیارهای لنینیستی فعالیت حزبی بوده‌اند، در يك ردیف قرارداد و تقبیح نمود... و آیا شجاعت، اشتیاق، جوانی و سرودهایمان را نیز باید به دور بیفکنیم؟

این قبیل واکنشها که برخی از شهروندان شوروی، بیش از سی سال پس از مرگ استالین و پس از افشاگریهای متعدد عمومی درباره وسعت و شدت جنایات او از خود نشان می‌دهند، گواهِ آن است که استالین هنوز در اذهان لا اقل بخشی از مردم شوروی نفوذ دارد.

در خارج از شوروی نیز، استالین در توجیه روشهای خویش و در جلب نظر موافق دیگران نسبت به اعمال خود کاملاً موفق بود. طی سالیان متمادی، بسیاری از مفسرین غربی به تحسین استالین به خاطر صنعتی کردن روسیه بیشتر تمایل داشتند تا به محکوم کردن او به خاطر اختناق آن کشور. بدین ترتیب، در نظر بسیاری از مردم، دوره استالین يك دوره تحول بزرگ اجتماعی، پیشرفت سریع و تغییر بنیادی بود که طی آن يك اقتصاد روستایی به يك اقتصاد شهری تبدیل شد. بعضی از این حرفها به يك معنا صحت دارد. در دوره استالین، اتحاد شوروی به يك قدرت بزرگ صنعتی تبدیل شد، روستا نشینان نقل مکان یافتند، يك نظام سوسیالیستی کاملاً متمرکز ایجاد شد و اقتصاد شوروی با نرخ نسبتاً بالایی رشد کرد. طبق آمارهای رسمی، در اثر اجرای نخستین برنامه عمرانی پنج ساله شوروی، درآمد ملی آن کشور چهار برابر شد و نرخ رشد سالانه به تقریباً ۱۵

درصد بالغ گردید. این امر مستلزم جابجایی وسیع جمعیت بود و به همین دلیل جمعیت مناطق شهری در عرض سیزده سال دو برابر شد. بین سالهای ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰، تولید سالانه برق از ۵ میلیارد به ۴۸/۳ میلیارد کیلووات - ساعت، تولید فولاد از ۴/۳ میلیون به ۱۸/۳ میلیون تن، تولید ابزار ماشینی از ۲۰۰۰ به ۵۸۴۰۰ و تولید وسایل موتوری از ۸۰۰۰ به ۱۴۵۰۰۰ افزایش پیدا کرد. در آستانه جنگ، ۸۴/۷٪ اقتصاد شوروی را صنعت تشکیل می داد. این ترقیات، حتی در صورت اغراق آمیز بودن گزارشهای رسمی، بی شک موفقیت‌های بزرگی بودند.

تعجب تعداد اندکی از مردم غرب از شدت نهضت ضد استالین بسیار چشمگیری که تنها به فاصله سه سال از مرگ دیکتاتور در شوروی پدیدار گردید، تا حدی ناشی از همین جنبش اقتصادی اوایل دوره استالین است. نهضت مذکور، محرومیت‌های ناگفته، حسابهای تصفیه نشده، مصائب انسانی بی شمار و خونریزیهای بی دلیلی را که بهای سرسام آور «موفقیت‌های» استالین بودند، بر ملا ساخت. سخنرانی معروف خروشچف در ۱۹۵۶ و سپس اطلاعات جامع تری که در سال ۱۹۶۱، در دومین موج سخنرانیهای ضد استالینیستی، در بیست و دومین کنگره حزب، ارائه گردید، به مثابه يك ادعای ناممکن حیرت انگیز در مورد بهای اجتماعی تجربه استالینیسم است.

از همه بدتر اینکه - علی رغم سرعت اولیه صنعتی شدن - برای توجیه این بهای اجتماعی سنگین نمی توان گفت که الگوی شوروی در زمینه تحول اجتماعی و نوسازی موجب شد تا نرخ رشد آن کشور بیش از سایر کشورها باشد. این ادعا - قطع نظر از اینکه چنین محاسباتی اساساً از نظر اخلاقی صحیح نیست - واقعیت ندارد. تا آنجا که مقایسه کشورها امکان پذیر می باشد، بدیهی است که مثلاً ژاپن، چه بعد از دوره اصلاحات میجی در قرن نوزدهم و چه پس از جنگ جهانی دوم، بدون به بار آوردن چنین ضایعات انسانی ای، به نتایج بهتری دست یافت. سرعت کلی نوسازی ایتالیا - در ابتدای قرن بیستم، شاخصهای اجتماعی - اقتصادی ایتالیا و روسیه تا حد زیادی با یکدیگر تطبیق می کردند - نیز

خیلی بهتر بوده است. سرانجام اینکه، نرخ رشد روسیه تزاری در فاصله سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴، بیش از نرخ رشدی بود که استالین با چنان بهای انسانی حیرت‌انگیزی به آن دست یافت.

این مایه تعجب نیست که رهبران بعدی شوروی - حتی میخائیل گورباچف - کوشیده‌اند تا بهای اجتماعی صنعتی و اشتراکی شدن روسیه را ضرورتی ناشی از ظهور هیتلر در آلمان قلمداد کنند. رهبر کنونی شوروی در کتاب خود تحت عنوان پرستروویکا می‌نویسد: «صنعتی شدن شوروی در دهه‌های بیست و سی، آزمون واقعاً دشواری بود»، «حال بیایید با بصیرت به این سؤال پاسخ دهیم که آیا صنعتی شدن ضرورت داشت؟ آیا کشور پهناوری نظیر شوروی می‌توانست بدون صنعتی شدن به حیات خود ادامه دهد؟ دلیل دیگری هم وجود داشت که خیلی زود به ما تفهیم کرد که چاره‌ای جز تسریع روند صنعتی شدن نداریم. از سال ۱۹۳۳ به بعد، خطر فاشیسم بسرعت افزایش یافت. اگر اتحاد شوروی جلوی ماشین جنگی هیتلر را سد نکرده بود، اکنون دنیا در چه وضعی بسر می‌برد؟ مردم ما فاشیسم را با قدرتی که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ ایجاد شده بود، تار و مار کردند.»

ولی تصمیم در مورد متشنج ساختن جامعه شوروی نه در ۱۹۳۳ بلکه در ۱۹۲۸ اتخاذ شد، یعنی زمانی که هنوز خطر يك آلمان جنگ طلب در افق پدیدار نشده بود، زمانی که استالین درباره «خطر جنگ» از جانب بریتانیا داد سخن می‌داد و مسکو سخت مشغول تیبانی نظامی - سیاسی با آلمان بود.

در واقع، تا اواخر تابستان ۱۹۳۲، استالین - طی يك مصاحبه با امیل لودویگ^{۲۰} که آلمانیها سخت درباره آن به تبلیغ پرداختند و در مطبوعات شوروی نیز با آب و تاب به چاپ رسید - علناً به آلمانیها اطمینان می‌داد که اتحاد شوروی نمی‌تواند مرزهای لهستان را در برابر ادعاهای آلمان تضمین کند.

اگر بگوییم که هرگز سابقه نداشته که انسانها برای به دست آوردن يك نفع

اجتماعی نسبتاً اندک دست به چنین فداکاریهای عظیمی زده باشند، بی تردید راه مبالغه نپیموده ایم. آنچه که سیریل بلاک^{۲۱}، تاریخدان پرینستون، در مؤخره تحقیق خود زیر عنوان «جامعه شوروی: یک نظر تطبیقی» آورده، یک ارزیابی جامع از فرآیند نوسازی جامعه شوروی است:

در یک چشم انداز پنجاه ساله، مرتبه نسبی اتحاد جماهیر شوروی در بین شاخصهای مرکب سرانه اقتصادی و اجتماعی، احتمالاً تغییر چشمگیری نیافته است. تا آنجا که براساس شواهد نسبتاً محدود موجود می توان قضاوت نمود، شوروی از ۱۹۱۷ به بعد، از نظر شاخصهای سرانه بر هیچ کشوری پیشی نگرفته است... و نوزده یا بیست کشوری که امروزه، از این لحاظ، در مقایسه با روسیه، در مرتبه بالاتری قرار دارند، در سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۱۹ نیز در مرتبه بالاتری قرار داشتند.

با این وجود، حتی در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نیز چنین تصور می شد که استالینیسم رویدادی تاریخی است که جنبه های خوب آن بر جنبه های بدش می چربد. این فقط احزاب کمونیست غرب نبودند که قبول واقعیات تاریخی دوره استالین برایشان دشوار بود. وضع دشواری که آنها در آن گرفتار آمده بودند، تا حدی قابل درک است. اولاً استالینیسم تنها نمونه زنده «سوسیالیسم» بود که به دست یک حزب کمونیست در رأس قدرت پی ریزی شده بود. ثانیاً، احزاب مذکور، به دلیل کنترل مسکو، از این لحاظ کار چندانی از دستشان بر نمی آمد. عامل مهمتری که موجب شد تا تجربه استالین در زمینه مهندسی اجتماعی توجه اذهان قرن بیستم را به خود جلب کند، این واقعیت بود که دانش غرب تحت تأثیر این عقیده قرار گرفته بود - عقیده ای که مثلاً توسط تاریخدان مشهوری نظیر آیزاک دوچر تبلیغ می شد - که استالینیسم نوعی ضرورت تاریخی ناشی از مقتضیات صنعتی شدن سریع و اجباری - از نظر سیاسی - یک جامعه بسیار عقب مانده می باشد.

افشاگریهای خروشچف این چشم انداز را تا حد زیادی از میان برد. آنچه که اسطوره استالین به عنوان «يك شخصیت تاریخی مثبت» را کاملاً درهم شکست، مجمع الجزایر گولاك آلکساندر سولژنیتسین بود. حتی احزاب کمونیست غرب نیز دریافتند که استالینسم يك جنایت تاریخی بی دلیل بوده و افشاگری در مورد این مرحله از تاریخ شوروی برای ایشان به صورت يك مسئولیت سیاسی جلوه کرد. حزب کمونیست ایتالیا از این نظر از همه پیشی گرفت. در اروپای غربی، افشاگریهای مذکور روشنفکران متمایل به مارکسیسم را سخت تکان داد. نتیجتاً، استالینسم يك اشتباه عظیم در تجربه کمونیسم و نوعی انحراف شایان تأسف و اجتناب تلقی گردید. ولی ریشه های میراث مصیبت بار استالین را باید در میراث دوگانه لنین، یعنی حزب متعصب و پلیس مخفی اختناق آفرین، جست. دستگاه اداری عظیم استالین بر پایه يك حزب پیشتاز استوار گردیده بود، حزبی که همه چیز می بایست تحت فرمان آن قرار گیرد. وقتی مسئولیت بازسازی جامعه به عهده حزب گذاشته شد، بسط و افزایش قدرت دولت ضرورت پیدا کرد. میراث خود استالین عبارت بود از: تشویق اعمال خشونت دولت علیه جامعه، ظهور يك حالت اختناق مانع از هرگونه خلاقیت اجتماعی و نوآوری فکری، ایجاد نظامی از امتیازات مخصوص مبتنی بر سلسله مراتب و نظارت سیاسی متمرکز دولت بر همه چیز. بخش اعظم این میراث بعد از استالین به جا ماند و حتی بعد از حملات خشمگین خروشچف نیز به موجودیت خود ادامه داد. بنابر این میراث استالین، هم موجب بی اعتباری جهانی الگوی شوروی گردید و هم اینکه باعث شد که بعد از خروشچف، يك دوره بیست ساله رکود سیاسی - اجتماعی، تحت حکومت لئونید برژنف، به وجود بیاید.

فصل سوم

استالینیسیم را کد

واکنشهای متناقض بسیاری از شهروندان متوسط الحال شوروی نسبت به تلاشهایی که در زمینه استالین زدایی به عمل آمده روشن می سازد که چرا عصر برژنف آن اندازه طول کشید و شکلهای متعددی به خود گرفت. حکومت برژنف که ابتدا يك حکومت تجدد خواه بود و می کوشید تا اصلاحات تند خروشچف را با عقل و منطق توأم سازد، بزودی حالت نوعی بازگشت به يك حکومت شبه استالینیستی را پیدا کرد. ویژگیهای اصلی نظام استالین، خصوصاً کنترل متمرکز اختناق آفرین، طبقه ممتاز نومان کلاتورا و سلطه دیوان سالاری دولتی همچنان پا برجا ماند - منتهی در چهارچوب يك انحطاط تدریجی اجتماعی، اقتصادی و حتی سیاسی. فقط اختناق جمعی دوره استالین بود که راه را برای اعمال عاقلانه تر - ولی هنوز خودسرانه - قدرت سیاسی هموار ساخت و این بیشتر بدان خاطر بود که تجربیات ناگوار به نخبگان حاکم آموخته بود که اختناق منطق خاص خویش را دارد و مآلاً بانیان خود را نیز به تباهی می کشاند.

بدین ترتیب، استالینیسم يك ربع قرن دیگر ادامه پیدا کرد، البته این بار بدون تحول اجتماعی - بالا به پایین - تحمیل شده از سوی دولت و بدون اختناق گسترده. استالینیسم دو سوم دوره کمونیسم روسیه را متمایز ساخت و بر مفهوم

تاریخی کمونیسم تأثیری قاطع نهاد. ولی دلیل بقای استالینیسم فقط این نبود که برژنف و یارانش به نظام مذکور وفادار ماندند و از آن سود جستند. استالینیسم باقی ماند زیرا به يك ساختار پیچیده گسترده و متشکل از امتیازات، مراقبتها، پاداشها و منافع اعطایی تبدیل گردیده بود. يك دلیل دیگر بقای آن این بود که توده های شهری جدید شوروی قادر نبودند هیچ راه حل دیگری را در نظر بیاورند، زیرا طی مدت نیم قرن همواره به ایشان تلقین شده بود که تجربه آنان يك گام عظیم به پیش است.

نکته مهمتر اینکه، استالینیسم هم برقرار و هم راکد باقی ماند زیرا استالینیسم نظام سیاسی ای بود که در درون آن زندگی سیاسی واقعی وجود نداشت. همان طور که لئونید باتکین^{۲۲}، تاریخدان روس، (در شماره ۲۶ سال ۱۹۸۸ ندلیا^{۲۳}) در جریان مباحثات عمومی ای که سرانجام، به عنوان واکنش در برابر میراث استالین، درگرفت، اظهار داشته،

... از اواخر دهه بیست، سیاست از زندگی جامعه ما حذف گردید... در دنیای معاصر، سیاست يك حوزه خاص فعالیت آدمی است که در آن منافع متفاوت طبقاتی و گروهی آشکار گشته و با یکدیگر برخورد پیدا می کنند، مواضع مستقیماً و علناً با یکدیگر مقایسه می شوند و برای نیل به نوعی مصالحه پویا تدابیری اندیشیده می شود. سیاست از بین رفت و نتیجتاً همه چیز «سیاسی» شد.

کل جامعه از بالا به پایین سیاسی شد ولی سیاست به مقامات طراز اول محدود گردید. بدین سان، نظام از خطر ستیزه جویی در امان ماند ولی رکود، بهای اجتناب ناپذیر این قایم به نفس بودن قهری بود.

رکود مزبور را هرگز نمی شد نادیده انگاشت. از همان اواخر دوره برژنف، نوعی احساس بیقراری در میان عده ای از نخبگان عالی رتبه شوروی احساس می شد. انحطاط، فساد عقیدتی و فقر فرهنگی محسوس بود. این حس بیقراری

22. Leonid Batkin

23. Nedelya

نه فقط به محافل روشنفکری بلکه به بعضی از نخبگان سیاسی نیز سرایت کرد. نخبگان مذکور از فاصله فزاینده‌ای که میان اتحاد شوروی عقب مانده و رقیب اصلی آن، ایالات متحده، وجود داشت، روز به روز آگاهتر می شدند. به تعبیر تاریخدان اخیرالذکر، «درحینی که نظام استالین میلیونها نفر از مردم را راهی دیار عدم می کرد، افرادی نظیر بوهر^{۲۴}، وینر^{۲۵}، واتسن و کریک^{۲۶} سرگرم تحقیق بودند. زمانی که نظام پرژنف کشور ما را به حقارت می راند، سایر کشورهای دنیا اشعه لیزر و کامپیوترهای شخصی تولید می کردند و شاهد ظهور انقلاب ما بعد انقلاب صنعتی بودند.»

بدینی تاریخی نوظهور نخبگان شوروی با خوشبینی بی پایه عصر خروشچف تضاد شدید داشت. دودهه پیش - از ۱۹۵۸ به بعد - بود که دبیر اول، نیکیتا خروشچف، علناً ادعا می کرد که اتحاد شوروی بزودی امریکا را، در زمینه اقتصادی، از میدان رقابت بیرون خواهد کرد. رهبر شوروی که احتمالاً در اثر توفیق تبلیغاتی ناشی از پرتاب سفینه فضایی اسپوتنیک، در آستانه اجرای برنامه فضایی آمریکا، به وجد آمده بود، در فرصتهای متعددی، با اتکاء به آمارهای رسمی شوروی در دوره نرخهای رشد پیش بینی شده، اظهار می داشت که شوروی در اوایل دهه ۱۹۷۰، از لحاظ بازده اقتصادی، «مقام اول را در دنیا احراز خواهد نمود» و «این باعث خواهد شد که خلقهای ما از بالاترین سطح زندگی در دنیا برخوردار شوند.»

بدتر از همه اینکه، این لافزنیها را نمی توان صرفاً به طرز تفکر خاص رهبری عالی شوروی نسبت داد زیرا حزب حاکم کمونیست، در برنامه عقیدتی رسمی مصوب ۱۹۶۱ خود، همین حرفها را مورد ستایش قرار می داد. به عبارت دیگر، پیش بینی زیر به صورت بخشی از نظریه به اصطلاح علمی و خطاناپذیر مارکسیسم - لنینیسم درآمد: «در عرض دهه جاری - ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۰ - اتحاد

24. Bohr

25. Wiener

26. Crick

شوروی علاوه بر ایجاد يك بنياد مادی - فنی برای کمونیسم، از لحاظ تولید سرانه، از نیرومندترین و ثروتمندترین کشور سرمایه داری، یعنی ایالات متحده، پیشی خواهد گرفت.»

گویی این حرف کفایت نمی کرد، زیرا در برنامه حزب ادعا شده بود که در عرض دهه بعد «ثروت مادی و معنوی سرشاری برای تمام مردم تأمین خواهد گردید... و بدین ترتیب يك جامعه اساساً کمونیستی در شوروی ایجاد خواهد شد.» نشانه پیروزی تاریخی نهایی نظام شوروی، ورود به مرحله کمونیسم حقیقی بود. ادعا می شد که جامعه شوروی ثروتمندتر و اقتصاد آن بارورتر از آمریکا خواهد بود و «بنای با شکوه کمونیسم» اجرای «اصل توزیع برحسب نیاز» را امکان پذیر خواهد ساخت.

در واقع، تا اواسط دهه ۱۹۶۰، این قبیل لافزنیها به مثابه نقابی برای پنهان کردن رکود فزاینده بود. شاید برژنف حق داشت که چند صباح دیگر نیز امیدهای دیرپای مردم شوروی را در مورد جبران عقب ماندگیها زنده نگاه دارد. در سال ۱۹۷۰، رشد اقتصادی شوروی معادل بیش از نصف رشد اقتصادی ایالات متحده بود و هنوز با نرخ بالاتری به رشد خود ادامه می داد و تا حد زیادی از هر رقیب دیگری جلوتر بود. شوروی ۱۵/۳ درصد و ایالات متحده ۲۷/۷ درصد از تولید ناخالص ملی جهان را تأمین می کردند. ولی در دهه ۱۹۷۰، نرخهای رشد شوروی کاهش یافتند و اقتصاد آن ضعیف گردید. در ۱۹۸۵، سهم شوروی از تولید ناخالص ملی جهان به ۱۴/۷ درصد تنزل پیدا کرد، حال آنکه سهم ایالات متحده به ۲۸/۵ درصد افزایش یافت. بدتر از آن اینکه، در اواخر دهه ۱۹۸۰، در سلسله مراتب اقتصادی جهان، اتحاد شوروی دیگر مقام دوم بلامنازع نبود. کشوری که تصور می کرد که در اوایل دهه ۱۹۷۰ به نخستین قدرت اقتصادی جهان تبدیل خواهد شد، کم کم از ژاپن که نه تنها اقتصادش سریعتر از شوروی رشد می کرد بلکه از نظر فنی نیز بسیار پیشرفته تر بود، عقب می ماند. شك نیست که عقب ماندگی فزاینده و چشمگیر فنی، اعضای زیرکتر قشر برگزیده جامعه شوروی را بیشتر نگران می کرد. این افراد می دانستند که

پیشرفت اقتصادی بیشتر، مستلزم نوآوری علمی - فنی است و اتحاد شوروی، خصوصاً از نظر کاربرد اجتماعی - اقتصادی تکنولوژی جدید، سخت عقب مانده است. این واقعیت غم انگیزی بود که همه آن را می دانستند. کشوری که چنان خودنمایانه ادعا می کرد که در آستانه نوآوری است، اکنون، در مراحل میانی عصر صنعتی، در منجلابی از مشکلات فرو رفته بود و نمی توانست از آن خلاصی یابد.

شوروی	ژاپن	بازار مشترك	آمریکا	
۳۰۴۰	۱۶۹۰۰	۲۳۴۰۰	۹۶۵۰۰	کامپیوترهای بزرگ و متوسط
۱۱	۱۴۲	۱۳۵	۴۱۲	[در هر يك ميليون نفر از جمعيت، در ۱۹۸۳]
۲۲۰۰۰	۷۰۰۰۰	۲۴۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰	کامپیوترهای کوچک
۸۰	۵۷۸	۱۳۸۷	۴۲۷۳	[در هر يك ميليون نفر از جمعيت، در ۱۹۸۳]
۳۰۰۰	۶۷۴۳۵	۵۱۸۷۷	۴۴۷۰۰	آدم ماشینی صنعتی
۱۱	۲۰۱	۲۰۱	۱۹۶	[در هر يك ميليون نفر از جمعيت، در ۱۹۸۱]

اقتصاد شوروی، علاوه بر عقب ماندگی در زمینه رقابت فنی، به نحو حیرت انگیزی مُسرف شده بود. نه فقط بخش صنعتی شوروی بلکه نمونه های مشابه آن در اروپای مرکزی نیز، به دلیل فقدان انگیزه درونی لازم برای رقابت، عقلایی کردن و نوآوری، به مظاهر بی کفایتی اداری و اتلاف بی ثمر منابع تبدیل گردیده بودند. طبق اطلاعات دقیقی که پروفیسور یان وینیکی^{۲۷}، اقتصاددان لهستانی، در کتاب خود تحت عنوان پیش بینی های اقتصادی شرق - غرب (لندن، ۱۹۸۷) گرد آورده، در اقتصادهای سبک شوروی، مصرف انرژی برحسب واحد تولید، دو تا سه برابر بیش از مصرف انرژی در اقتصادهای مبتنی بر بازار اروپای غربی است.

بلوك شوروى	انرژی / بر حسب هزار دلار	فولاد / بر حسب هزار
	توليد ناخالص داخلي	دلار توليد ناخالص داخلي
اتحاد شوروى	۱۴۹۰	۱۳۵
لهستان	۱۵۱۵	۱۳۵
آلمان شرقی	۱۳۵۶	۸۸
مجارستان	۱۰۵۸	۸۸
اروپای غربی		
فرانسه	۵۰۲	۴۲
آلمان غربی	۵۶۵	۵۲
بریتانیا	۸۲۰	۳۸

خصیصه غیر عقلایی و عقیدتی میراث اقتصادی دوره استالین، در بخش کشاورزی مخربتر بود. در دهه ۱۹۷۰، عدم کارایی مزمن نظام کشاورزی اشتراکی شوروی که گاه شرایط نامساعد جوی نیز آن را تشدید می نمود، رهبران شوروی را واداشت تا سالانه میلیاردها دلار ارز قوی را صرف واردات غله کنند. نتیجتاً دولت مجبور شد برای مواد خوراکی سوبسید بدهد تا مبادا قیمتهای گزاف مصرف کنندگان شوروی را به آشوب داخلی ترغیب کند. با این وجود، در همان دوران، مقدار املاک مزروعی خصوصی که قبلاً با نظر اغماض به آنها نگریسته می شد، به فقط ۴٪ کل املاک مزروعی تقلیل داده شده بود. همین ۴ درصد - به لطف ابتکار فردی - ۲۵ درصد فرآورده های غذایی شوروی را تولید می کرد. اسراف اقتصادی توأم با عقب ماندگی صنعتی و فنی نیز بر توانایی شوروی از لحاظ مشارکت در داد و ستد جهانی تأثیری منفی به جا نهاده بود. اتحاد شوروی، نظیر بیشتر کشورهای جهان سوم، به نحو فزاینده ای به يك صادرکننده کالا و مواد معدنی تبدیل می شد ولی در عین حال قادر نبود با صادر کنندگان بزرگ کالاهای تولیدی جهان رقابت کند. بنا به گزارش سالانه گات^{۲۸}، شوروی، از نظر صدور کالاهای تولیدی، از مرتبه یازدهم (در سال ۱۹۷۳) به

۲۸. GATT: موافقتنامه عمومی تعرفه ها و تجارت.

مرتبه پانزدهم (در سال ۱۹۸۵) تنزل پیدا کرد و تایوان، کره جنوبی، هنگ کنگ و سوئیس بر آن پیشی گرفتند.

در سطح کلی تر، جامعه شوروی، چهل سال پس از خاتمه جنگ جهانی دوم، هنوز با جیره بندی بخشی از مواد غذایی مواجه بود و از کمبود مداوم کالاهای مصرفی رنج می برد. هر روز ساعتها در صف ایستادن، یکی از کارهای عادی اکثریت قاطع زنان خانه دار شهرنشین شوروی بود. اعتیاد به الکل همچنان گسترش می یافت و وضع خدمات درمانی ارائه شده به طبقات متوسط مردم عموماً رو به وخامت می رفت. در مارس ۱۹۸۷، وزیر بهداشت جدید شوروی فاش ساخت که تعداد زیادی از بیمارستانهای آن کشور فاقد آب گرم، فاضلاب و بهداشت اولیه هستند. تعجبی ندارد که متوسط عمر مردان در دوره برژنف به نحو چشمگیری کاهش پیدا کرد و از ۶۶ سال به ۶۲ سال رسید حال آنکه در ایالات متحده، عمر متوسط مردان ۷۱/۵ سال بود. تعداد مرگ و میر کودکان نیز به ۲/۵ برابر مرگ و میر کودکان در ایالات متحده بالغ گردید و از این لحاظ، شوروی را در مرتبه پنجاهم سلسله مراتب جهانی - یعنی بعد از باربادوس - قرار داد. تنها گروهی که واقعاً از این مشقات اجتماعی معاف بود، مقامات رسمی حزب حاکم و نظامیان و مدیران طراز اول بودند. این افراد که از فروشگاههای مخصوص، بیمارستانهای خوب و مراکز تفریحی اختصاصی استفاده می کردند، از مواهب سوسیالیسم برای يك طبقه برخوردار می شدند. واقعیت سوسیالیسم برای يك طبقه، علاوه بر برخورد مستقیم با افسانه رسمی مساوات اجتماعی، به مرور زمان، خشم اجتماعی فزاینده ای را نیز دامن زد. نظر سنجی عمومی قابل ملاحظه ای که در ۳ ژوئیه ۱۹۸۸ در مسکو نیوز ۲۹ به چاپ رسید، نشان می داد که نیمی از مردم شوروی معتقدند که در جامعه آنان «عدالت اجتماعی» وجود ندارد. شدیدترین اعتراضات متوجه نظام امتیازات ویژه ای بود که مقامات عالی رتبه از آنها بهره مند می شدند. این امتیازات - به

ترتیب اهمیتی که برای مردم داشتند - عبارت بودند از: «دریافت بسته‌های مواد غذایی و کالا از فروشگاه‌های اختصاصی»؛ «دسترسی به انواع کتب و گرفتن جا در تئاترها، سینماها و...»؛ «داشتن آپارتمان در مجتمع‌های مسکونی عالی واقع در بهترین محلات شهر»؛ و «خانهٔ ویلاقی دولتی». این واقعیت که کیفیت زندگی توده‌های مردم آشکارا با سرعت رضایت‌بخشی بهبود نیافته و حتی در بعضی زمینه‌های مهم، از گذشته نیز بدتر شده بود، خشم مردم را بیش از پیش برمی‌انگیخت.

واقعیتی که مسأله را بغرنج‌تر می‌ساخت این بود که تعداد فزاینده‌ای از شهروندان شوروی، خصوصاً کارکنان حرفه‌ای، فهمیده بودند که در کشورهای دیگر، حتی در اروپای شرقی کمونیست شده، شرایط زندگی خیلی بهتر از شوروی است. طی دههٔ ۱۹۷۰، بخش اعظم روشنفکران از عقب ماندگی شوروی و آثار زیانبار آن آگاهی پیدا کردند. دیگر نمی‌شد نظیر دورهٔ استالین ادعا کرد که زندگی در شوروی خیلی بهتر از زندگی در جاهای دیگر است. بسیاری از شهروندان شوروی که مدتهای مدید از جهان بی‌خبر مانده بودند، این گونه تبلیغات دولت شوروی را حتی تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ باور می‌کردند.

در ۱۹۸۷، یکی از اعضای برجستهٔ فرهنگستان شوروی به نام یوگنی آفاناسیف^۳، در برنامهٔ ۷ نوامبر ۱۹۸۷ رادیو بوداپست، ساده دلانه برای مستمعین مجار خود شرح می‌داد که برای نیل به وضع موجود، چه بهای معنویی پرداخت شده است:

مسلم است که آگاهی ملی، تا آن حدی که در جامعهٔ شوروی وجود دارد، در شرایط کلاً غیر عادی حاصل گردید. به عبارت دیگر، آگاهی ملی، نظیر آگاهی تاریخی و اجتماعی، به صورتی يك طرفه ایجاد شد... جامعهٔ شوروی در يك حالت انزوای فکری داوطلبانه [عیناً نقل قول می‌شود] بسر می‌برد، حالتی که در آن هیچ چیز دربارهٔ غرب نمی‌دانست... ما

توجهی به امثال ماکس وبر^{۳۱}، دورکهم^{۳۲}، فروید، تاین بی^{۳۳} یا اشپنگلر نداشتیم. اینها مشتبی اسامی توخالی نیستند، جهانهایی را در خود نهفته دارند. در پس آنها نظامهای جهانی نهفته است و اگر جامعه‌ای از آشنایی با آنان امتناع ورزد، براحتی از قرن بیستم به بیرون رانده می‌شود و از مهمترین اکتشافات قرن به دور می‌ماند.

نظامی که از نظر عقیدتی خود را عمداً منزوی ساخته و از نظر اداری متمرکز شده بود، بسختی می‌توانست برای دنیا سرمشق پویایی اقتصادی یا اجتماعی باشد. زمانی در دفتر سیاسی حزب حاکم يك تصمیم سیاسی اتخاذ شد مبنی بر اینکه يك کالای مصرفی از نظر کیفیت بی نظیر تولید گردد، ولی هنوز پس از هفتاد سال حکومت شوروی، محض نمونه حتی يك چیز تولید نشده که در بازار جهانی قدرت رقابت داشته باشد. این میراثی بود که استالین از خود به جا نهاد و برژنف آن را تداوم بخشید. در نظام اقتصادی مزبور، دولت برای میلیونها فقره از اجناس، قیمت و سهمیه تعیین کرد و مدیران بر جریان يك تولید عاری از هرگونه انگیزه و ابداع نظارت کردند. کارگران بدون هیچ گونه انگیزه برای افزایش تولید یا بهبود کیفیت به تولید پرداختند. علاوه بر این، چه مدیران و چه کارگران تحریف گزارشهایی را که در مورد عملکرد خود به مقامات بالا می‌دادند، سودمند یافتند. نتیجتاً، در سالهای اخیر، آمارهای رسمی شوروی، با رضایت خود دولت، به نحو فزاینده‌ای غیر قابل اعتماد شد و برای هیچ نوع برنامه‌ریزی عاقلانه مفید واقع نگردید.

علی رغم لافزنیهای رسمی، واقعیت دیگر قابل کتمان نبود: اتحاد شوروی چه از نظر کمی و چه از نظر کیفی در حال رکود بسر می‌برد. به جای پشت سر نهادن ایالات متحده، شوروی می‌کوشید تا اقلأً مقامی را که به عنوان توسعه یافته‌ترین کشور کشورهای در حال توسعه دارد، حفظ کند. حتی در این زمینه نیز،

31. M. Weber

32. Durkheim

33. Toynbee

شوروی کم کم با این خطر بالقوه روبرو بود که بعضی از کشورهای در حال توسعه که بلند پروازتر و نوآورتر بودند - خصوصاً چین -، در برخی از زمینه‌های حساس بر آن پیشی بگیرند. برای نخبگان حاکم بر شوروی، این بی‌تردید دورنمای خفت انگیز و ناراحت کننده‌ای بود. فرماندهی نظامی شوروی با آگاهی کامل از اینکه سلاح‌های جنگی جدید به نحو فزاینده‌ای به توانایی جذب سریع آخرین پیشرفتهای فنی وابستگی پیدا می‌کند، قاعدتاً باید بیش از دیگران نگران شده باشد.

در دیده‌آن دسته از نخبگان روس که آگاهی تاریخی بیشتری داشتند، وضع جاری اتحاد شوروی با انحطاط روسیه در دهه‌های آخر قرن پیشین وجوه تشابه نگران کننده‌ای داشت. در ۱۸۱۵، روسیه با ایفای نقش اصلی در شکست ناپلئون و ورود فاتحانه تزار آلکساندر اول به پاریس، از نظر نظامی، قدرتمندترین کشور جهان بود. اقتصاد آن شورطی چندین دهه بعد بسرعت رشد کرد و امید تحول سیاسی نیز وجود داشت. ولی بعداً رکود تدریجاً شروع شد. بین سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۹۰، تولید ناخالص ملی روسیه عملاً کاهش پیدا کرد. بریتانیا و آلمان از آن کشور جلو افتادند و فرانسه و امپراتوری هابسبورگ، از لحاظ تولید ناخالص ملی، به روسیه نزدیک شدند. دو جنگ محلی پرهزینه و بی نتیجه - جنگ کریمه و جنگ بلغارستان و قفقازیه - و شکست قیام لهستان، مقام بین‌المللی روسیه را سخت تنزل داد. غلیان انقلابی از مدتها پیش مشهود گشته بود و نارضایتی فزاینده سیاسی - اجتماعی را منعکس می‌ساخت.

مشابه اوضاع فوق در دوره معاصر به چشم می‌خورد. در ۱۹۴۵ که استالین برلین را فتح کرد، ارتش سرخ بزرگترین نیروی نظامی جهان بود. تادهه ۱۹۶۰، رهبران شوروی معتقد بودند که کشورشان بزودی به قدرت برجسته اقتصادی جهان تبدیل خواهد شد. ولی اقتصاد شوروی در سالهای دهه ۱۹۷۰ دچار رکود شد. تا سال ۱۹۹۰، اتحاد شوروی نه فقط از ایالات متحده بلکه از اروپای غربی و ژاپن نیز بیش از پیش عقب خواهد ماند. جنگ نافرجام نه ساله افغانستان، ناآرامی فزاینده در اروپای شرقی و آثار اقتصادی زیانبار هزینه‌های

کمرشکن نظامی موجب شدند که شوروی اعتبار خود را در دنیای خارج از دست بدهد و مردم آن در سطح وسیعی به نابسامانی اجتماعی کشور خود وقوف پیدا کنند، اطمینان فزاینده از اینکه اتحاد شوروی در مسابقه اقتصادی با ایالات متحده شکست خواهد خورد، در عین ناراحت کننده بودن، فقط نیمی از واقعیت را بیان می کرد. آنچه که خفت انگیزتر بود و نگرانیهای ژئواستراتژیکی شوروی را تشدید می نمود، پیش بینی شوم سال ۱۹۸۸ «کمسیون ایالات متحده برای استراتژی دراز مدت یکپارچه»^{۳۴} بود. طبق این پیش بینی، اتحاد شوروی، در سال ۲۰۱۰، احتمالاً مقام پنجم را در سلسله مراتب اقتصادی جهان احراز خواهد نمود؛ ایالات متحده همچنان مقام اول را خواهد داشت؛ اروپای غربی (که احتمالاً تا آن موقع نیز به صورت يك قدرت سیاسی - نظامی کاملاً یکپارچه در نخواهد آمد)، چین و ژاپن در مراتب بعدی قرار خواهند گرفت. اتحاد شوروی عقب خواهد ماند و تولید ناخالص ملی آن خیلی کمتر از نصف تولید ناخالص ملی ایالات متحده خواهد شد.

علاوه بر این، روابط چهار قدرت بزرگ با یکدیگر احتمالاً بهتر از روابط آنها با اتحاد شوروی خواهد بود. بدین ترتیب، کرملین با این احتمال مواجه است که در آینده توسط کشورهای بالقوه مخاصم و از لحاظ اقتصادی نیرومندتر، محاصره شود. پیآمدهای عقیدتی و استراتژیکی این پیش بینی برای هریک از رهبران شوروی هراس انگیز است، خصوصاً برای رهبرانی که قدرت خود را بر این ادعا بنا نهاده بودند که مرام کمونیسم، راه وصول به يك آینده ایده آل است.

فصل چهارم

تناقض اصلاحات

آگاهی از ضرورت تغییر، اصلاح و نوآوری بیشتر، سرانجام پس از مرگ برژنف در سال ۱۹۸۲، در سطح سیاسی وسیعی ظاهر گردید. ولی تا آن موقع بیش از دو دهه وقت تلف شده بود و نتیجتاً میراثی که باید به دور انداخته می شد، متراکم تر و عظیم تر گشته بود. در آن زمان، نظام موجود شوروی محصول سه مرحله متداخل و کاملاً مرتبط با هم بود:

(۱) تحت حکومت لنین، مرحله تشکیل يك حزب توتالیتیر با هدف بازسازی کامل جامعه؛

(۲) تحت حکومت استالین، مرحله تشکیل يك دولت توتالیتیر کاملاً مسلط بر جامعه؛

(۳) تحت حکومت برژنف، مرحله شکل گیری يك دولت کاملاً راکد و تحت سلطه يك حزب خودکامه فاسد.

اصلاح نظام موجود مستلزم مبارزه با هر سه پدیده تاریخی فوق بود. ولی يك چنین مبارزه ای می توانست مخالفت نهادهای دولتی حساس و خصومت آن دسته از مردم شوروی را که به عقاید استالین متمایل بودند، برانگیزد. نتیجتاً، هر نوع اصلاحی برای آنکه به موفقیت بینجامد، می بایست کاملاً تدریجی می بود،

قدم به قدم پیش می‌رفت و ضمن تثبیت پیشرفتهای خود، از جلب خصوصیت همزمان صاحبان منافع عینی و ذهنی موجود پرهیز می‌کرد.

آسانتر از همه، مبارزه با میراث برژنف بود یعنی با فساد شخص برژنف و رکود اجتماعی و عقب ماندگی فزاینده مشهود اقتصادی. مبارزه با میراث استالین، به دلیل وجود طبقات اداری ذینفع و وفاداری نسبی برخی از شهروندان کهنسال شوروی، دشوارتر بود. مشکل‌تر از همه مبارزه با میراث لنین بود که خاطرات خوشبینانه سیاست جدید اقتصادی (نپ) را با تأکید مغرضانه بر نقش تاریخی و منحصر به فرد یک حزب برگزیده پیش‌تاز به هم می‌آمیخت و نخبگان حاکم را از مشروعیت تاریخی برخوردار می‌ساخت.

مبارزه، نخست برای مدتی بسیار کوتاه و توسط یوری آندروپوف، جانشین بلافصل برژنف، صورت گرفت. در آن هنگام، انزجار از رکود و فساد حاکم آنچنان در میان مردم گسترش یافته بود که حتی کسانی که به تجربه شوروی در دوران لنین و استالین وفادار باقی مانده بودند، با اصلاح طلبان ضد برژنف در یک جبهه مشترک گرد آمدند. ولی از بخت بد اصلاح طلبان، دوره آندروپوف، به دلیل مرگ ناگهانی آن رهبر بدعت گذار در سال ۱۹۸۴، خیلی زود به سر رسید. تحت حکومت کنستانتین چرنینکو که برژنف در ابتدا او را برای جانشینی خود در نظر گرفته بود، نظام محتضر پیشین باز برای چند صباح ادامه پیدا کرد. ولی فشارهای نامشهود برای تغییر اوضاع - لااقل برای از بین بردن آثار آخرین مرحله از تجربه شوروی - چنان نیرومند بود که به دنبال مرگ چرنینکو در ۱۹۸۵، شخصیت جدید و بسیار فعالی روی کار آمد که آشکارا با دوره کوتاه اصلاحات نافرجام آندروپوف پیوند داشت.

میخائیل گورباچف با یک مأموریت مبهم برای تحرك بخشی مجدد به نظام شوروی به قدرت رسید. مبهم‌تر از مأموریت گورباچف، دامنه و الگوی تاریخی اصلاحات مورد نیاز بود. به عبارت دقیق‌تر، مسأله این بود که آیا استالینیسیم نیز باید طرد می‌شد؟ این کار تحت چه عنوان باید صورت می‌گرفت؟ اگر قرار بود که لنینیسیم به عنوان پادزهر استالینیسیم به کار برده شود، کدام جنبه مهم تجربه

لنینیسم می‌بایست مورد تأکید قرار می‌گرفت؟ آیا باید روی سیاست جدید اقتصادی (نپ) تأکید می‌شد یا روی يك حزب مبارز تجدید حیات شده و از نظر مرامی دارای انگیزه؟ و از لحاظ عملی، آیا می‌شد استالینیسم را نه فقط از نظر تاریخی، بلکه در واقعیت جاری نیز به گونه‌ای طرد کرد که سرشت واقعی و میراث حقیقی لنینیسم آماج حمله قرار نگیرد؟

با این وجود، این نکته مهم را باید آشکارا اظهار داشت که ظهور گورباچف واقعه عجیبی نبود. به قدرت رسیدن او مبین واقعیت جدیدی بود که چه در سطح ذهنی و چه در سطح عینی در اتحاد شوروی آشکار گردید. به عبارت دیگر، اگر گورباچف نمی‌بود، به جای او، به احتمال قریب به یقین، اصلاح طلب دیگری، به عنوان رهبر، در اواسط دهه ۱۹۸۰، ظهور می‌کرد. در اوایل دهه مزبور، مردم شوروی علی‌رغم همه محرومیت‌های مادی و تعلیمات حزبی مداوم، مردم نسبتاً با فرهنگی بودند و بسیاری از افراد وابسته به طبقات ممتاز آن کشور با اوضاع جهان کلاً آشنایی داشتند و ادعاهای فریبنده مکتبی را چندان باور نمی‌کردند. خصوصاً اقتصاد دانان حرفه‌ای برجسته، متخصصین امور جهانی و همکاران ایشان در بعضی از قسمت‌های مهم حزب - کسانی که به اوضاع بین‌المللی وقوف بیشتری داشتند - نسبت به بحران فزاینده‌ای که اصلاحات را ضروری ساخت و به نوبه خود می‌تواند پاسخ سوالات فوق را ارائه دهد، واقف بودند.

مبارزه ستایش انگیز گورباچف در جهت ایجاد فضای باز سیاسی (گلاسنوست) به سوالات فوق پاسخ اساسی نداد و یا اینکه نتوانست بدهد. گلاسنوست ظاهراً مراحل تاکتیکی چند گانه‌ای را پیمود. در ابتدا، در سال ۱۹۸۵، گلاسنوست عبارت بود از افشاگری در مورد سوء استفاده‌های مداوم دستگاه اداری دولت، از جمله پلیس که در گذشته کسی را یارای در افتادن با آن نبود، و همچنین اسراف و سوء مدیریت در بخش اقتصادی. ولی طولی نکشید که قلمرو گلاسنوست توسعه پیدا کرد و ارزیابی انتقادی مجدد از گذشته را نیز در بر گرفت و بعضی از سوء استفاده‌های بدیهی دوره استالین را در کانون توجه قرار

داد. با این وجود، میراث اصلی آن دورهٔ تاریک هدف يك حملهٔ همه جانبه قرار نگرفت زیرا چنین کاری بالقوه می‌توانست عواقب بی‌ثبات کننده‌ای برای کل ساختار نظام سیاسی به دنبال داشته باشد.

با این وصف، گلاسنوست حتی در مرحلهٔ ابتدایی نسبتاً محدود خود نیز، انگیزه‌های اصلاحی نیرومندی را در مراکز شهری مهم به وجود آورد و همین بود که گورباچف و همکاران او را قادر ساخت تا مبارزهٔ خویش را توسعه بخشیده و در سال ۱۹۸۷ برنامهٔ اصلاحی بیش از پیش بلند پروازانه‌ای را که کمر و هلهٔ اول روی مدیریت و برنامه ریزی اقتصاد دولتی متمرکز شده بود، تنظیم نمایند. هدف این مبارزه که پرستروویکا یا بازسازی نام گرفت، آن بود که با استفاده از نیروی ناشی از گلاسنوست، تشکیلات اقتصادی را کد شوروی تقویت و ساده شود و رشد اقتصادی تجدید گردد. ولی در عین حال این سوال پیش آمد که آیا بدون تغییر چشمگیر نظام سیاسی و اعطای آزادی فکری بیشتر، اصلاح حقیقی اقتصاد شوروی امکان پذیر است؟

بدین ترتیب، سوال مهمی که بی‌پاسخ ماند این بود که مرزهای اصلاحات کجا هستند؟ حتی احتمالاً خود گورباچف نیز پاسخ دقیق آن را نمی‌دانست، گرچه برخی اظهارات او نشان می‌داد که مایل است خیلی پیش برود. سخنان غیر رسمی و خودجوش گورباچف در برابر مردم شوروی، از نظر عواقب خود، بسیار دامنه‌دارتر از سخنرانیهای رسمی‌ای بود که او در ارگانه‌های مهم حزب کمونیست ایراد می‌کرد. گورباچف ضمن سخنرانی در يك مجمع گردانندگان رسانه‌های همگانی و اتحادیه‌های معروف به اتحادیه‌های خلاق، در اواسط ژوئیهٔ ۱۹۸۷، خواستار ایجاد يك «فرهنگ سیاسی» نوین برای شوروی شد. استعمال این دو کلمه که از جامعه‌شناسی سیاسی غرب به عاریت گرفته شده بود، اهمیت بسزایی داشت. گورباچف ضمن ترغیب به دموکراسی بیشتر، خاطرنشان ساخت: «ما فعلاً در مکتب دموکراسی تعلیم می‌بینیم. درس می‌آموزیم. ما هنوز فرهنگ سیاسی درستی نداریم، برای بحث کردن معیار پایهٔ صحیحی نداریم و برای احترام نهادن به عقیدهٔ دیگران، حتی به عقیدهٔ دوستان و رفقای خود، از توانایی

کافی برخوردار نیستیم».

هدف گورباچف مبنی بر ایجاد يك فرهنگ سیاسی نوین بغایت دشوار بود زیرا نقایصی که او بر آنها تأسف می خورد، صرفاً از میراث لنینیسم - استالینیسم ناشی نمی شدند و در تاریخ روسیه ریشه عمیق داشتند. نامه هایی از روسیه، کتابی که مارکی آستولف دوکوستین^{۳۵} پس از يك بازدید مفصل از روسیه در سال ۱۸۳۹ منتشر ساخت، مبین يك پیوند چشمگیر میان سیاستهای روسیه قرن نوزدهم و اتحاد شوروی امروز است. نقش فراگیر دستگاه اداری دولت که بر شالوده «بی نظمی، توجه به جزئیات و فساد» استوار گردیده و «پنهان کاری بر همه چیز آن حاکم است» دوکوستین را به تعجب واداشت.

به گفته دوکوستین «تنها زمینه ای که استبداد در آن ابتکار نشان می دهد، یافتن راههایی برای تداوم قدرت خود است» و «خودکامگی هنگامی که ادعای نیکی داشته باشد به اوج خود می رسد زیرا در آن صورت، به بهانه نیات خوب خویش، شنیع ترین اعمال خود را توجیه خواهد کرد و آن شری که مرهم تلقی شود، هیچ مرزی نخواهد شناخت». ارزیابی او از حکومت روسیه را براحتی می توان با تجربه شوروی تطبیق داد: «من نمی خواهم بگویم که نظام سیاسی آنان، هیچ چیز خوبی به وجود نیاورده است، فقط مایلم تصریح کنم که برای موفقیت های این نظام بهای بس سنگینی پرداخت شده است».

دوکوستین از محدودیتهای ایجاد شده برای تفکر آزاد و همچنین از سوءاستعمال تاریخ به وسیله زمامداران وقت متعجب شد و ملاحظه کرد که تاریخ «مایملک تزار» است و او «آن گونه حقایق تاریخی را به مردم عرضه می دارد که با افسانه رایج زمان جور دربیاید». شاید نغزترین سخن او این است که «نظام سیاسی روسیه طاقت آن را ندارد که با اروپای غربی بیست سال ارتباط آزاد داشته باشد».

بنابر این اگر بگوییم که تکوین يك فرهنگ سیاسی جدید در اتحاد

شوروی، پس از پنجاه سال استالینیسیم دولتی مستقیم و غیر مستقیم و هفتاد سال لنینیسیم حزبی، ضرورتاً مستلزم يك قیام سیاسی بزرگ است، نباید تعجب کرد. در مه ۱۹۸۷، گورباچف در گفتگوی خصوصی با یکی از مقامات برجسته حزبی مجارستان (که روز بعد گفته گورباچف را برای نگارنده نقل کرد)، این مسأله را تلویحاً بیان داشت و گفت که به نظر او تجربه شوروی از سال ۱۹۲۹ به بعد تماماً اشتباه بوده است. نتیجتاً، به گفته رهبری عالی شوروی، بیش از $\frac{3}{4}$ عملکرد تاریخی روسیه شوروی بی اعتبار شده و باید به نحوی طرد یا اصلاح گردد. جای تردید بسیار است که حتی بین همکاران گورباچف در دفتر سیاسی نیز توافق نظر کاملی برقرار بوده باشد. احتمالاً بیشتر آنان غریزاً دریافتند که لنینیسیم اساس مشروعیت ایشان است و بنیاد قدرتش را بیشتر تجربه استالینیسیم پی ریزی کرده است. در نظر آنان، پیوند نسبی با نظام استالین، قابل قبول و حتی ضروری بود و بیم آن می رفت که طرد کامل استالینیسیم، کل نظام شوروی را متزلزل کند. بدین ترتیب، در مورد اصلاحات، توافق نظر نسبتاً اندکی وجود داشت که آن هم به خاطر اختلاف نظر موجود در مورد اینکه تا چه حد می توان میراث استالین را بی خطر از میان برد، متزلزل بود. سنت لنینیسیم هم حکم گاو مقدسی را داشت که کسی را یارای دست زدن به آن نبود.

در واقع، موضوع اصلی - ولی پنهان - مناقشه رهبران شوروی لنینیسیم بود نه اصلاحات. به عنوان مثال، در مورد کشمکش ادعایی میان گورباچف و رقیب ظاهراً محافظه کار و ضد اصلاح گرای او، یگور لیگاکف^{۳۶} - که تا زمان سقوطش در سال ۱۹۸۸، مرد شماره ۲ دفتر سیاسی و دبیرخانه حزب کمونیست بود - حرفهای بسیار زده شده است. گرچه تاکنون، علی رغم وجود گلاسنوست، از ماهیت مباحثات داخلی هیأت رهبری عالی شوروی تقریباً هیچ اطلاعی به دست نیامده، مع ذلك کاملاً بدیهی به نظر می رسد که لیگاکف از سوی آن دسته از رهبران شوروی سخن می گفته که در عین عدم مخالفت با نفس اصلاحات،

ترجیح می‌دهند که اصلاحات از بالا و به يك «شیوهٔ لنینیستی» توأم با انضباط بیشتر صورت بگیرد تا نظارت مؤثر حزب بر فرآیند اصلاحات به مخاطره نیفتد. آلکساندر گلن^{۳۷}، یکی از اعضای فعال تشکیلات حزبی فیلمبرداران شوروی، تفاوت این دو نحوهٔ برخورد را اجمالاً به بهترین صورت بیان کرده است. گلن که خود یکی از هواداران پرشور گورباچف است، بین مفاهیم «دموکراتیزه کردن» و «آزاد سازی» تفاوت بزرگی قایل می‌شود. در کلام نیرومند او (به نقل از سووتسکایا کولتورا^{۳۸}، ۹ آوریل ۱۹۸۸):

دموکراتیزه کردن یعنی فراهم آوردن مقدمات توزیع مجدد قدرت، حقوق و آزادیها و همچنین ایجاد برخی ساختارهای مستقل مدیریت و اطلاعات. «آزاد سازی» [لیبرالیزاسیون] یعنی حفظ کلیهٔ بنیادهای نظام اداری، منتهی به صورتی معتدل تر. «آزاد سازی» به يك مشت گشوده شباهت دارد ولی دست همان دست است و در صورت لزوم، هر لحظه می‌تواند دوباره به صورت مشت در بیاید. «آزاد سازی» فقط در بعضی مواقع ظاهراً به دموکراتیزه کردن شباهت دارد ولی عملاً يك غصب بنیادی و غیرقابل اغماض است.

این سخنان حتی اگر مبالغه آمیز هم باشند، باز تضاد ضمنی میان رهبری که «دموکراتیزه» می‌کند و رهبری که صرفاً «آزادی بیشتر» اعطا می‌نماید، اساساً صحت دارد. در چهارچوب میراث استالینسم، رهبر اول برای موفقیت خود مایل است که تا حد زیادی با گذشته قطع رابطه کند، حال آنکه رهبر دوم به تأکید روی عوامل تداوم بخش تمایل دارد. نتیجتاً لیگاف که در مصاحبهٔ مشهور ۴ دسامبر ۱۹۸۷ خود با روزنامهٔ لوموند تأکید کرد که «من ریاست جلسات دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی را بر عهده دارم... و کار آنجا را سامان می‌دهم» و «ریاست جلسات دفتر سیاسی به عهدهٔ گورباچف است»، از نظر ارائهٔ يك ارزیابی مثبت از گذشتهٔ شوروی، از خود گورباچف نیز پا فراتر نهاد. لیگاف در عین تأکید مداوم بر

37. Alexandr Gelman

38. Sovetskaia Kultura

ضرورت اصلاحات و پشتیبانی کامل از برنامه پرسترویکا علناً اظهار داشته است که به نظر او حتی دورهٔ برژنف نیز، دوره ای سرشار از موفقیت‌های چشمگیر بوده است. به گفتهٔ لیگاجف (به قراری که پراودای ۲۷ اوت ۱۹۸۷ نقل می‌کند)، دورهٔ برژنف «يك دورهٔ فراموش نشدنی سرشار از زندگی بود... در شرایط دشوار آن دوره بود که کمونیست‌های حقیقی آب دیده شدند.» او همچنین تأکید می‌کند: «ما هرگز از راه لنینیسم منحرف نخواهیم شد»، راهی که او آن را صراحتاً به «تاریخ افتخارآمیز هفتاد سالهٔ حکومت شوروی» مربوط می‌سازد.

بدین ترتیب، توافق نظر دربارهٔ ضرورت اصلاحات نشان دهندهٔ يك مصالحه دربارهٔ حال بود، مصالحه ای که اختلاف نظر دربارهٔ گذشته را تا حد قابل ملاحظه ای از نظرها پنهان می‌ساخت. این مصالحه نتیجه ای مضاعف داشت: از يك سو اجازه داد تا انتقاداتی که متوجه دورهٔ استالین بود، آشکار شود، میان مردم اشاعه پیدا کند و تجربه و الگوی شوروی بیش از پیش اعتبار خود را در جهان از دست بدهد. از سوی دیگر، تداوم خصیصهٔ اساساً استبدادی نظام، از طریق حفظ يك حزب توتالیتار لنینیستی (با ادعای آگاهی انحصاری از قوانین تاریخ) و نهادهای اصلی يك دولت غول آسای استالینیستی (توأم با انقیاد شدید جامعه)، باعث شد که حوزهٔ اصلاحات بالقوه، سخت محدود گردد. بدین سان، اتحاد شوروی توانی مضاعف پرداخت. از يك سو، جاذبهٔ عقیدتی خود را به طور روزافزون از دست داد و از سوی دیگر نتوانست به يك آزادی وسیع داخلی دست یابد تا از طریق اصلاحات بنیادی حقیقی زیانهای خویش را جبران کند.

بنابر این، علی‌رغم تلاشهای گوزباچف و محبوبیت بین‌المللی او، عقب ماندگی همه جانبه و فاصلهٔ روزافزون از جهان غرب، محتمل‌ترین دورنمای ممکن برای اتحاد شوروی بود. لازمهٔ اجتناب از این دورنما، نه فقط انقلاب در فرهنگ سیاسی بلکه نفی بنیادی و گستردهٔ منشأ وضع غامض جاری شوروی، یعنی لنینیسم و استالینیسم، بود. اگر استالینیسم کاملاً از بین نرود و لنینیسم تا حد زیادی تعدیل نشود، دولت شوروی همچنان به صورت يك دستگاه غول آسای فاقد محتوی اجتماعی سازنده و عاری از آرمان‌گرایی و بینش تاریخی به جا

خواهد ماند. در چنین صورتی، دولت شوروی با گرایش کنونی جهان به تحکیم حقوق فرد به مبارزه برخاسته و فاقد پیش شرطهای لازم برای خلاقیت اجتماعی و فنی حقیقی خواهد بود.

با این وجود، واقعیت سیاسی عملی حکم می‌کند که امحاء استالینسم و تعدیل لنینسم در مراحل متعددی صورت بگیرد. خصوصاً در مورد سنت لنینسم با احتیاط بسیار باید رفتار شود. امحاء واقعی استالینسم پیش از هر چیز مستلزم از بین رفتن دیوان سالاری بسیار نیرومند دولتی در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی و همچنین غیر اشتراکی کردن کشاورزی است. حتی قطع نظر از سنت دیرپای سیادت دولت در روسیه، این کارها، به دلیل برخورد با منافع نخبگان حاکم، سخت دشوارند. علاوه بر این، خصیصهٔ چند ملیتی بودن شوروی، مسألهٔ بفرنج خاصی را پدید می‌آورد، زیرا هرگونه استالین زدایی حقیقی، تمایلات ناسیونالیستی خودپسندانهٔ ملت‌های غیر روس را بیدار کرده و نفس بقای اتحاد شوروی را در معرض تهدید قرار خواهد داد.

برخورد با مسألهٔ لنینسم دشوارتر بود. از یک موضع لنینستی راحت تر می‌شد میراث استالین را مورد حمله قرار داد. وصف «خوبی لنین»، حقانیت عقیدتی لازم برای تقبیح استالین را فراهم می‌آورد. هرچه دورهٔ استالین بیشتر محکوم می‌گردید، دورهٔ لنین می‌بایست همان اندازه بهتر نشان داده می‌شد. بدین ترتیب، حتی به دلایل موجه تاکتیکی نیز، بدگویی از استالینسم باید از هرگونه تلاش در جهت تعدیل یا تجدید نظر در میراث لنینسم تفکیک می‌گردید. گذشته از هر چیز، میراث لنین برای توجیه اصلاحات ضد استالینستی و پاسخگویی به این اتهام که اقدامات اصلاحی نوعی انحراف تجدید نظر طلبانه است، وسیلهٔ بسیار مناسبی بود. هرچند که به این ترتیب، نفوذ لنینسم در سیاست شوروی فزونی می‌گرفت.

بنابر این، لنینسم هنوز از اهمیت اساسی برخوردار است زیرا نخبگان حاکم را از احساس مشروعیت تاریخی برخوردار می‌سازد و ادعای حکومت آنان را معقول جلوه می‌دهد. هرگونه طرد لنینسم به مثابهٔ خودکشی روانی دسته

جمعی خواهد بود. پس از گذشت دهها سال، نخبگان کمونیست شوروی نمی‌توانند خود را به یکباره مدافع نوعی سوسیال دموکراسی غربی نشان دهند و نقش منشویک‌های اوایل انقلاب اکتبر [که لنین آنان را شکست داد] را بازی کنند. تجربهٔ برخی احزاب کمونیست اروپای غربی نشان می‌دهد که این کار ساده‌ای نیست. به عنوان مثال، کمونیستهای فرانسه تا امروز نتوانسته‌اند چنین تحولی ایجاد کنند، هرچند که دلایل سیاسی بیشتری برای اقدام خود دارند و در محیطی عمل می‌کنند که سنن دموکراتیک بر آن حاکم است.

بنابر این، منصفانه باید گفت که گورباچف، از این بابت، آزادی عمل چندانی نداشت. حتی در صورت طرد ناقص استالینیسیم نیز لنینیسیم تنها چیزی بود که از تجربهٔ کمونیسم بره‌ای شوروی باقی می‌ماند. نفی توأم لنینیسیم و استالینیسیم به معنای نفی تمامیت دورهٔ کمونیستی بود. دشوار می‌شد انتظار داشت که گورباچف حقایق خود را بر پایهٔ تاریخ دورهٔ پیش از بلشویسم بنا نهد و یا اینکه نوعی پیشینهٔ سوسیال دموکراتیک برای خود ایجاد کند.

گورباچف جز ادعای اینکه پرستروویکا بر اساس لنینیسیم بنا نهاده شده، ریشه در لنینیسیم دارد و معرف تجدید حیات واقعی لنینیسیم است، چارهٔ دیگری نداشت. ولی او، در عین حال، با این کار خود، گرایش نخبگان حاکم را به ساده‌انگاری ذاتی و تعصب آلودی که در ادعای کمونیسم مبنی بر درک انحصاری تمامی حقیقت و تمایل آن به انحصار کامل قدرت نهفته بود، احیا می‌کرد. این، گذشته از هر چیز، اساس لنینیسیم بود، اساسی که استالینیسیم را اجتناب‌ناپذیر ساخت.

بدین ترتیب، موانع موجود در راه یک پرستروویکای واقعی نه تنها عظیم بلکه احتمالاً تفوق‌ناپذیرند. کنار نهادن میراث لنین، بی‌کم و کاست مستلزم ارائهٔ یک تعریف بنیادی مجدد از ماهیت، نقش تاریخی و مشروعیت حزب حاکم خواهد بود. در واقع، قطع رابطهٔ کامل با لنینیسیم مستلزم نفی فرض اولیهٔ اصلی و بیش از حد ساده‌انگارانهٔ کمونیسم است، یعنی نفی این فرض که با صدور فرمان سیاسی - فرمانی که طبق آن جامعه زیر سلطهٔ یک دولت فائده‌درمی‌آید و دولت به عنوان

يك عامل كاملاً آگاه تاريخ عمل می کند - می توان يك نظام سیاسی بی عیب و نقص به وجود آورد. قطع رابطه کامل با لنینیسم مستلزم قبول این فکر خواهد بود که بخش اعظم تحول اجتماعی به طور تصادفی، مبهم و غالباً خودجوش صورت می گیرد و نتیجتاً نمی توان پیچیدگی اجتماعی را در يك چهارچوب عقیدتی محدود ساخت.

قطع رابطه حقیقی با گذشته و آزاد ساختن نیروی خلاقه اجتماع لاجرم به مبارزه با میراث لنینیسم خواهد انجامید. برخی از هواداران گورباچف مایل بودند که تا این حد پیش بروند. در مه ۱۹۸۸، در فضای هیجان انگیز گلاسnost، ماهنامه معتبر نووی میر^{۳۹} مقاله ای منتشر ساخت که نویسنده آن، و. سلیونین^{۴۰}، لنین را آشکارا متهم می ساخت که از سرکوب جمعی، به عنوان وسیله ای برای حل مشکلات سیاسی و اقتصادی استفاده کرده است. يك نشریه دیگر شوروی، به نام ناش سوورمنیک^{۴۱}، گام از این فراتر نهاد و در آوریل ۱۹۸۸ نوشت که در دوره لنین مردم بیش از دوره استالین کشته شدند.

با این وجود، اینها عقاید عده ای محدود بودند. رهبران عالی شوروی، از جمله گورباچف، می دانستند که طرد کامل و آشکار لنینیسم به معنای سلب مشروعیت از نظام شوروی خواهد بود. نتیجتاً، اصلاح طلبان شوروی با يك دور باطل تاریخی مواجهند: رهبران مذکور که برای حمله به استالینیسم، به يك لنینیسم احیا شده توسل می جویند، در غین حال، نیروهای عقیدتی - سیاسی ای را که مستقیماً به استالینیسم منجر شدند، از قدرت و مشروعیت مجدد برخوردار می سازند و تداوم می بخشند.

بهترین راهی که يك رهبر تجدید نظر طلب شجاع شوروی در آینده می تواند در پیش بگیرد این است که مفهوم لنینیسم را از نوبه گونه ای تعریف کند که به سوسیال دموکراسی بیش از بلشویسم شباهت یابد. برخی اظهارات

39. Novy Mir

40. V. Selyunin

41. Nash Sovremennik

گورباچف که لنین را با دموکراسی پیوند می دهد، حاکی از تمایل او به این راه است و بعضی از پرشورترین حامیان گورباچف نیز ظاهراً می کوشند تا راه را هموار سازند و بدین منظور علناً اظهار می دارند که مفهوم مارکسیسم - لنینیسم در دوره استالین تحریف شده است. طبق سخنان کنایه آمیز فدور بورلا تسکی^{۴۲} در لیتراتورنایا گازتا (۲۰ آوریل ۱۹۸۸):

... مطالعه عقاید استالین که سوسیالیسم را مسخ کرد، حایز اهمیت فراوان است. تصویری که امروزه ما از مارکسیسم و لنینیسم داریم، از استالین به ما ارث رسیده است. از اوایل سالهای دهه سی، نظام آموزش و پرورش ما براساس آثار استالین از قبیل: «مسائل لنینیسم»، «تاریخچه حزب کمونیست» (بلشویک ها) و «مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی» بنا نهاده شده است. کتابهای درسی امروز در زمینه تاریخچه حزب، سیاست اقتصادی، کمونیسم علمی، فلسفه و همچنین بیشتر مطالعات نظری مربوط به علوم اجتماعی از این منابع نشأت گرفته اند.

ولی يك چنین تجدید نظر فکری بنیادی و معرفی لنین به عنوان يك سوسیال دموکرات، آشکارا خطراتی را متوجه قدرت انحصاری حزب حاکم می سازد. نتیجتاً مقامات رسمی حزب بی تردید با آن به مخالفت خواهند برخاست. این، به نوبه خود، بدان معناست که اتحاد شوروی همچنان تحت سلطه تشکیلاتی باقی خواهد ماند که جزمی و - از لحاظ اجتماعی - سرکوبگر است و در عصری که خلاقیت و کثرت گرایی لازم و ملزوم یکدیگرند، روی انحصار قدرت سیاسی تأکید می ورزد، یعنی اینکه شوروی همچنان در قلمرو حزبی باقی خواهد ماند که به فکر لنینیستی «حقیقت محض» معتقد است، حقیقتی که فقط خود او آن را درک می کند و حق و قدرت تحمیل آن بر جامعه را دارد.

رهبری شوروی اساساً با يك تناقض تاریخی شدید مواجه است: از سویی، اتحاد شوروی برای اعاده حیثیت کمونیسم ناگزیر است تا بخش اعظم گذشته کمونیستی خود را، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ عملی، طرد کند. در

42. Fedor Burlatskiy

دهه ۱۹۲۰، در دیده بسیاری از مردم جهان، تجربه کمونیسم شوروی طلیعه آینده بود. در دهه ۱۹۳۰، چنین به نظر می‌رسید که کمونیسم شوروی بنای آینده را پی می‌ریزد. پس از جنگ و حتی تا دهه ۱۹۶۰، کمونیسم موج آینده تلقی می‌شد. ولی با این حال، در سالهای پایانی قرن جاری، به اتحاد شوروی به عنوان نمونه‌ای از يك رشد اقتصادی - اجتماعی متوقف شده و فاقد جاذبه عقیدتی نگریسته می‌شود.

در نظر جهانیان، تجربه شوروی از این پس دیگر يك سرمشق نیست و از آن باید به جای تقلید، اجتناب نمود. بدین ترتیب، کمونیسم دیگر نمی‌تواند يك الگوی عملی برای تقلید به دیگران عرضه دارد.

بخش دوم

تفرقه شوروی

روز ۸ ژانویه ۱۹۸۸، گورباچف با چهره‌ای عبوس اظهار داشت که «پرستروویکا تنها امید ماست» و «اگر متوقف شویم، خواهیم مرد.» این سخنان شوم که در ملاقات با گردانندگان رسانه‌های همگانی ایراد گردید، با تأکید خاصی در مسکو نیوز^۱ منتشر و در سطح وسیعی بین نخبگان شوروی نقل گردید.

اظهارات گورباچف با سخنان خوشبینانه پرشوری که سلف او، نیکیتا خروشچف، سی سال پیش درباره آینده شوروی می‌گفت، تباین بسیار داشت. خروشچف بارها دورنمای اتحاد شوروی سوسیالیستی پیروزمندی را ترسیم کرده بود که به عنوان قدرت اقتصادی درجه اول جهان در آستانه ورود به عصر کمونیسم است: «در عرض یک دوره مثلاً پنج ساله که از سال ۱۹۶۵ شروع می‌شود، ما باید از لحاظ میزان تولید سرانه به حد ایالات متحده برسیم و بر آن پیشی بگیریم. بدین ترتیب، در موعد مقرر، و شاید حتی زودتر از آن، اتحاد شوروی، هم از لحاظ حجم مطلق تولید و هم از نظر تولید سرانه، مقام اول را در جهان احراز خواهد نمود و این بالاترین سطح زندگی را [برای مردم شوروی]

1. Moscow News

تأمین خواهد کرد.» اینها سخنان اغراق آمیزی بودند که خروشچف در ۱۴ نوامبر ۱۹۵۸ در برابر فارغ التحصیلان دانشکده های افسری شوروی ایراد کرد. این نه يك لافزنی بیهوده یا يك اشتباه استثنایی بلکه ادعای بزرگی بود که دائماً در سخنانی که درباره «برنامه با شکوه بازسازی اقتصادی» - بازسازی که قرار بود شوروی را، در آینده نسبتاً نزدیک، به مقام رهبری اقتصادی جهان ارتقا دهد - گفته می شد، تکرار می گردید. در واقع، همان طور که قبلاً خاطر نشان شد، پیش بینی مذکور به صورت جزئی از برنامه رسمی مصوب ۱۹۶۱ حزب کمونیست شوروی درآمده بود که در آن وعده داده می شد که نسل کنونی شوروی واقعاً در عصر مقدس کمونیسم کامل خواهد زیست.

سی سال بعد از آن، دبیر کل حزب کمونیست شوروی و همکاران اصلی او دستخوش يك اضطراب تاریخی شدند. آنان نتوانستند این واقعیت ناخوشایند را که فاصله شوروی با رقیب بزرگ خویش در دنیای سرمایه داری نه تنها روز به روز به زیان شوروی افزایش می یابد بلکه، در دویا سه دهه آینده، احتمالاً سایر قدرتها نیز از آن کشور جلو خواهند افتاد، نادیده بگیرند.

این برای اعتبار جهانی اتحاد شوروی خوب نبود که تمام دنیا از خطای آن آگاه شود. تعجبی ندارد که گورباچف برای تشویق نخبگان شوروی به تجدید نظر در نظام آن کشور، شبیح مرگ کمونیسم را پیش چشم آنان مجسم کرده باشد. به خلاف تصور رایج در غرب مبنی بر اینکه اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی به دودسته «اصلاح طلبان» هوادار تغییر و «مرتجعین» شیفته وضع موجود تقسیم شده اند، بیشتر رهبران عالی شوروی، در اوایل دهه ۱۹۸۰، ضرورت نوسازی - ضرورت بازسازی [پرستروییکا] نظام شوروی - را پذیرفتند. مخالفت حقیقی بیشتر از سوی دبیر اول های احزاب کمونیست جمهوریها و استانها، یعنی کسانی که در تیولهای اختصاصی خود سنگر گرفته و چشم اندازهای وسیعتر و حتی جهانی مردان کرملین را پیش چشم نداشتند، ابراز می شد. مباحثات مقامات طراز اول عمدتاً به نحوه تعیین حوزه اصلاحات، چگونگی اجرای اصلاحات و میزان مشارکت مستقیم مردم شوروی در فرآیند

اصلاحات از طریق مبارزات مطبوعاتی سنجیده مربوط می شد. برخی از رهبران عالی رتبه شوروی آشکارا هوادار فرآیند اصلاحی ای بودند که تحت نظارت بیشتر قرار داشته باشد، از بالا به پایین انجام بگیرد و حزب حاکم اختیار تجدید حیات اقتصادی - سیاسی را کاملاً در دست داشته باشد. ولی حتی اینان نیز با لزوم تغییرات اساسی به منظور اجتناب از بطلان فاجعه بار پیش بینی های شوروی موافق بودند. اگر بخواهیم با اصطلاحات فصل قبل سخن بگوییم، رهبران مزبور «لیبرال» بودند نه «دموکرات».

گورباچف تاکتیک دیگری نیز به کار برد و آن اینکه ضمن رهبری علنی تمایلات اصلاحی، آگاهانه کوشید تا پشتیبانی سطوح پایین جامعه را جلب کند. این مفهوم تاکتیکی گلاسnost بود که بی کم و کاست به يك مباحثه ملی درباره گذشته و حال شوروی منجر گردید. در جریان این مباحثه، چیزهایی که قبلاً مقدس پنداشته می شدند، مورد بی حرمتی واقع گردیدند؛ مسائلی که از دیرباز مسکوت گذاشته شده بودند، آشکارا مورد بحث قرار گرفتند و اتفاق نظر ظاهری مردم از میان رفت. حتی بعضی از افراد در مورد آینده نظام به شک افتادند.

بسیاری از کسانی که در مباحثه مذکور - که در نوزدهمین کنفرانس ویژه حزب در ژوئن ۱۹۸۸ به اوج خود رسید - شرکت داشتند، در برابر حزب حاکمی که همواره تعصب شدید مرامی بر آن حاکم بوده، با عباراتی سخن می گفتند که چند سال قبل از آن به عنوان تجدید نظر طلبی آشکار و توهین بزرگ عقیدتی محکوم شمرده می شد. تفاهم ظاهری مردم در اثر خصومتی که به خاطر اختلاف نظر در مورد پاره ای مسائل مرتبط با یکدیگر به وجود آمده بود - و احتمال تشدید و تبدیل آن به يك کشمکش سیاسی جدی وجود داشت - از میان رفت. نتیجتاً، اتحاد شوروی توتالیتیر به نحو فزاینده ای به افتراق شوروی تبدیل شد.

فصل پنجم

از تخیل تا تجدید نظر طلبی

این واقعیت جدید و پویا را هیچ چیز بهتر از این حقیقت که میخائیل گورباچف، رهبر جدید شوروی، خود، به مرور زمان، تا حدی به تجدید نظر طلبی گرایش پیدا کرد، بیان نمی‌کند. در يك فاصله زمانی کوتاه سه ساله، گفتار و کردار او تغییر یافت و شخصی که در ابتدا هوادار اصلاح و تجدید توان اقتصاد شوروی بود، خواستار تجدید نظر عمیق تر در نه فقط ساختار اقتصادی بلکه در بنیادهای عقیدتی نظام و حتی تا حدی در فرآیندهای سیاسی آن گردید: این تحول گواه آگاهی فزاینده از عمق بحران شوروی و همچنین نشان دهنده شجاعت فکری گورباچف بود. تحول مذکور در عین حال حاکی از احتمال يك کشمکش سیاسی طولانی و واقعاً تفرقه‌انگیز بر سر نقش آتی حزب کمونیست در اداره اتحاد شوروی بود و حتی این امکان را مطرح می‌ساخت که نظارت انحصاری بر جامعه، سرانجام باید روزی از چنگ حزب کمونیست خارج گردد.

فکر «تجدید نظر طلبی» تاریخچه طولانی و دردناکی در نهضت مارکسیست - لنینیست شوروی دارد. در فرهنگ سیاسی شوروی، اصطلاح تجدید نظر طلبی معنای بسیار بدی پیدا کرده است. طی سالیان متمادی، این عنوان به کسانی اطلاق می‌شد که به انحراف از اصول بنیادی نظریه حزب و

خصوصاً به تمایل نسبت به مکتب پلید سوسیال دموکراسی - مکتبی که لنین آن همه از آن نفرت داشت و استالین آن اندازه برای ریشه کن ساختن آن کوشیده بود -، متهم می شدند. میراث لنین نسبت به اندیشه های سوسیال دموکراتیک که روی دموکراسی حقیقی، فضای باز سیاسی، مشارکت مردم در تصمیم گیری، تساهل نسبت به عقاید مخالف و حتی رقابت رسمی برای کسب قدرت در درون نهضت سوسیال دموکرات تأکید می ورزد، خصومت خاصی نشان می دهد. لنین و جانشینان او این اندیشه ها را که به نظر ایشان هیچ وجه مشترکی با نیاز طبقه کارگر به یک حزب با انضباط متشکل از انقلابیون حرفه ای نداشت، طرد کردند. پس از ۱۹۱۷، اعضای حزب مورد بحث به حکمرانان نه فقط حرفه ای بلکه دائمی طبقه کارگر تبدیل شدند.

بلشویسم لنین در بوته مبارزه با سوسیال دموکراسی منشویک ها پرورده شد. بلشویک ها بلافاصله پس از رسیدن به قدرت، منشویکها را نابود کردند. استالین این مبارزه را ادامه داد و به برخی از رقبای سیاسی مهم خود برچسب تجدید نظر طلب سوسیال دموکرات زد و از این تکفیر عقیدتی برای تصفیه فیزیکی آنان سود جست. پس از جنگ جهانی دوم که حوزه نفوذ شوروی به اروپای شرقی بسط یافت، استالین سوسیال دموکراسی را به عنوان آلت فعل مورد علاقه امپریالیسم غرب شدیداً مورد حمله قرار داد و آماج انتقام خویش ساخت. در واقع، در طول تاریخ شوروی، مبارزه طلبی دست چپی های سوسیال دموکرات با نظر بسیار نامساعدی نگریسته می شد، نه فقط به این دلیل که مارکسیستها ذاتاً به آن گرایش داشتند که هر نوع عدم توافق را از تعداد قلمداد کنند بلکه همچنین به دلیل آنکه رهبران شوروی می دانستند که برنامه کار سوسیال دموکراتها به زبانی نوشته شده و نمادهایی در آن به کار رفته که بالقوه برای توده های مردمی که تحت کنترل سیاسی حکومت کمونیستی قرار دارند، جاذبه فراوان دارد.

شوروی خصوصاً نسبت به هرگونه تجدید نظر طلبی در هیأت رهبری احزاب کمونیست، خصومت نشان داده است. ارتداد یوگسلاوی و آزمایش تیتو

در زمینه اشکال گوناگون شوراهاى کارگرى، به عنوان نمونه اى از تجديد نظر طلبى شديداً خصومت آميز و بيگانه با روح مارکسيسم - لنينيسم شناخته شد. مبارزه با تجديد نظر طلبى در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰، با انجام يك سلسله محاکمات فرمايشى در اروپاى شرقى شدت گرفت و عده زيادى به اتهام تجديد نظر طلبى، خیانت يا جاسوسى براى غرب قربانى شدند.

پس از قيامهاى ملى و ضد استالينيستى ۱۹۵۶ لهستان و مجارستان، مسکو ايمره ناگ، رهبر مجار را که در سال ۱۹۵۸، به دليل مبادرت به ايجاد يك مجارستان بى طرف و اساساً سوسيال دموکراتيك، اعدام شد و همچنين ولاديسلاو گومولکا^۲، رهبر کمونيست متمایل به ناسيوناليسم لهستان را به تجديد نظر طلبى متهم ساخت. سوءظن کرملين نسبت به گومولکا شدت خاصى داشت، زيرا گومولکا براى تحکيم پايه هاى يك حکومت کمونيستى مستقل تر لهستانى، آماده مصالحه با کليساى کاتوليك، و نتيجتاً تضعيف اجتناب ناپذير کنترل حزب در زمينه آموزش عقيدتى و همچنين سازش با دهقانان از طريق الغاى نظام منفور کشاورزى اشتراکى بود. کرملين گرچه بعداً با شخص گومولکا به توافق رسيد و با اکراه از حکومت او حمايت کرد، مع ذلك رويدادهائى لهستان را همواره با نگرانى قابل ملاحظه اى مى نگريست. در سالهاى آخر دهه ۱۹۵۰، مطبوعات شوروى به يك مبارزه پى گير عليه کليه مظاهر تجديد نظر طلبى در لهستان دست زدند. در نظر آنها، تجديد نظر طلبى خطر پيدائش مجدد سوسيال دموکراسى منفور را در برداشت.

نگرانى شوروى از بابت تجديد نظر طلبى، در بهار ۱۹۶۸ پراگ به اوج خود رسيد. رهبران شوروى، نظرياتى را که از سوى رهبران جديد کمونيست چک، خصوصاً آلکساندر دوپچک، دبير اول حزب کمونيست، ابراز مى شد و در «برنامه کار» مهم تاريخى حزب کمونيست چکسلواکى بيان گرديده بود، با شدت خارق العاده اى محکوم ساختند. اهداف برنامه مذکور که عبارت بودند از:

2. Vladislav Gomulka

دموکراتیزه کردن حیات سیاسی چکسلواکی، تمرکز زدایی از اقتصاد کشور، تساهل عقیدتی و افشای کامل جنایات استالین، تحت عنوان «تجدید نظرطلبی دست راستی» به منظور هموار کردن راه «بازگشت سرمایه‌داری و کناره‌گیری از پیمان ورشو» محکوم شد. مداخله نظامی برژنف که به برکناری دوبچک و یارانش منجر گردید، نتیجه منطقی این محکومیت بود.

با این وجود، بین عقاید گورباچف در اواخر دهه ۱۹۸۰ و عقاید تجدید نظر طلبانی که با چنان شدتی از سوی اسلاف گورباچف در کرم‌لین محکوم شده بودند، وجوه تشابه چشمگیری وجود داشت. البته مسلم است که این وجوه تشابه یکباره پدید نیامدند. گورباچف زمانی به قدرت رسید که خود و همکارانش در دفتر سیاسی معتقد بودند که اصلاح نظام شوروی باید از مدهتا پیش آغاز می‌شد. با این وجود، گورباچف در ابتدا تلاش خود را روی نوسازی و عقلایی کردن اقتصاد شوروی متمرکز ساخت. او با از روی بی‌احتیاطی و یا شاید از آن جهت که احساس می‌کرد که بهبود مدیریت و برنامه‌ریزی اقتصادی می‌تواند بازده اقتصادی را تا حد زیادی افزایش دهد، شور و شوق اولیه هواداران خود را به حل مشکلاتی نظیر اسراف، سوء مدیریت، کنترل نامطلوب کیفیت، ضعف انضباطی نیروی کار، میخوارگی و بی‌نظمی عمومی متوجه ساخت. در ابتدا چنین به نظر می‌رسید که گورباچف می‌خواهد نظام کمونیستی کارا، با انضباط و از لحاظ فنی پیشرفته آلمان شرقی را برای شوروی الگو قرار دهد.

ولی شك نیست که گورباچف بزودی با تلخکامی متوجه شد که با روسها طرف است نه با پروسها و رویای او در مورد تبدیل اتحاد شوروی به يك آلمان شرقی بزرگ تحقق ناپذیر است. گورباچف ناگزیر از رویارویی با این واقعیت بود که مشکلاتی که او با آنها مواجه است، در فرهنگ و نظام شوروی ریشه‌های عمیقتری دارند.

نتیجتاً، فرآیند یادگیری گورباچف که در يك دوره نسبتاً کوتاه دو ساله متمرکز شده بود، به درك این نکته منجر گردید که انجام هرگونه اصلاحات مؤثر در اتحاد شوروی مستلزم تغییرات دامنه‌دار در بینش مردم- «فرهنگ سیاسی» جامعه

- و حتی تغییر ماهیت نظام سیاسی شوروی است.

نوزدهمین کنفرانس ویژه حزب کمونیست در ژوئن ۱۹۸۸، يك نقطه عطف بود. گورباچف در سخنرانی افتتاحیه خویش برای اصلاحات سیاسی بیش از بازسازی اقتصادی اهمیت قایل شد: «ما با مسائل پیچیده متعددی روبرو هستیم. ولی کدام يك از آنها اهمیت اساسی دارد؟ از نظر [کمیته مرکزی] مهمترین مسأله، اصلاح نظام سیاسی شوروی است. تنها در صورت انجام اصلاحات سیاسی است که اصلاحات اقتصادی می تواند به موفقیت بیانجامد، به این معنا که اتحاد شوروی حقیقتاً به يك سطح زندگی قابل مقایسه با جوامع پیشرفته جهان دست یابد، از لحاظ فنی به حدی برسد که بتواند با غرب به رقابت سیاسی و نظامی بپردازد و کیفیت زندگی مردم آن به گونه ای شود که ادعاهای مکتبی بزرگی که طی سالیان متمادی به نام سوسیالیسم صورت گرفته، توجیه گردد. در اواسط ۱۹۸۸، چنین تصور می شد که گورباچف برای الهام گرفتن به مجارستان چشم دوخته است.

گورباچف تدریجاً به جای اقتصاد، روی سیاست تأکید کرد و نتیجتاً، در سال ۱۹۸۷، روشی را برگزید که اصلاحات جامع انجام شده از بالا - پرستروویکا - می بایست با فشارهای عمداً رها شده از پایین، همراه گردد و این همان گلاسنوست مشهور بود. گلاسنوست به نوبه خود می بایست کلاً برای دموکراتیزه کردن وسیعتر نظام شوروی انگیزه ایجاد کند. این شایان توجه است که گلاسنوست و دموکراتیزاسیون^۳ می بایست با يك انحراف چشمگیر از تأکید سنتی لنینیستی بر نظارت همه جانبه از بالا، کار بازسازی را پیش می بردند و به مرور زمان، حتی ماهیت نظام را نیز تغییر می دادند. در کنفرانس ویژه حزب، گورباچف، ضمن سرزنش هواداران اصلاحات بالا - پایین و تشویق کسانی که برای ایجاد يك فشار اجتماعی پایین به بالا می کوشیدند، اظهار داشت: «مردم بسیاری از نواحی می گویند و می نویسند که پرستروویکا به میان آنان نرفته

است؛ این افراد سؤال می کنند که چه موقع این اتفاق خواهد افتاد. اینان باید بدانند که پرستروویکا يك مائده آسمانی نیست که از آسمان نازل شود. این خود مردمند که به جای دست روی دست گذاشتن باید پرستروویکا را به شهر، ده یا مجتمع کار خود ببرند.» به عبارت دیگر، لازمه ترغیب مردم به اصلاحات، نه فقط «آزادسازی» بلکه «دموکراتیزه» کردن نظام بود.

گورباچف یقیناً احساس می کرد که با این روش، مثل يك لنینیست حقیقی عمل می کند و حزب خود را به بنیادهای عقیدتی حقیقی آن رجعت می دهد و از تأثیر مهلك سنن استالینیستی می رهند. ولی آنچه که ظاهراً او را به بیان و تبلیغ يك عقیده بلند پروازانه تر، جامع تر و از لحاظ اجتماعی پویاتر واداشت، آگاهی فزاینده از این واقعیت بود که هیچ اقدام دیگری مؤثر واقع نخواهد شد. گورباچف به احتمال قوی متوجه شد که به دلیل وجود ساختارهای ارتجاعی استالینیستی قدرت و امتیازات، اتکا به اصول سنتی لنینیسم - که به موجب آن، تغییرات اجتماعی صرفاً از بالا به پایین باید صورت بگیرد - او را محکوم به شکست خواهد ساخت. به همین دلیل گورباچف ناگزیر از اتخاذ رویه ای گردید که در چهارچوب تعصب مرامی شوروی می توانست حمل بر تجدید نظرطلبی شود. این نکته قابل توجه است که سخنان تلویحاً تجدید نظر طلبانه، در اظهارات عمومی و خودجوش گورباچف بیشتر به چشم می خورد تا در سخنرانیهای رسمی او که احتمالاً قبلاً به تصویب اعضای دفتر سیاسی می رسد. از روی این قرینه می توان به احساسات شخصی گورباچف در زمینه مورد بحث پی برد. به هر حال، موضوعاتی که گورباچف چه رسماً و چه به طور غیررسمی بر آنها تأکید ورزید، از برخی جهات حساس یادآور مسائلی بودند که در گذشته دوبچک بر آنها تأکید کرده بود (تجدید نظرهای گومولکا و تیتو، از نظر مرامی، بیش از آن محتاطانه بودند که در اینجا طرف مقایسه قرار بگیرند). این سخنان با لحن یأس آلودی ادا می شدند که با خوشبینی فرمایشی رسمی درباره پیروزی «اجتناب ناپذیر» سوسیالیسم جور در نمی آمد. در موارد متعددی، گورباچف با عباراتی سخن گفت که گویی به او الهام شده بودند، در ۱۸ فوریه ۱۹۸۸، او به

کمیته مرکزی گوشزد ساخت که «رفقا، مسأله اصلی، مسأله دموکراتیزه کردن است... در این مرحله جدید بازسازی، حزب فقط با استفاده از روشهای دموکراتیک می تواند نقش رهبری پیشتاز خود را ایفا نماید و الهام بخش توده های مردم شود... بدون آنکه قصد مبالغه باشد، امروزه همه چیز به این مسأله بستگی دارد.»

قوریت اصلاحات، مورد تأکید همه بود. گورباچف بارها به مستمعین خود خاطرنشان ساخت که «وقت تنگ است، تحول باید اکنون صورت بگیرد و خصلتی جامع داشته باشد.» در اکتبر ۱۹۸۸، او خطاب به مردمی که در یکی از خیابانهای لنینگراد گرد آمده بودند اظهار داشت: «دو سال پیش بود که ما برای نخستین بار گرد آمدیم تا درباره مسائلی که تقدیر برایمان مطرح ساخته بود، به گفتگو و مشورت پردازیم و ببینیم که چه راه حل مناسبی می توانیم برای آنها پیدا کنیم و چه باید بکنیم؟ امروز این راه را به انجام می رسانیم. اکنون تمام جامعه باید طبق اصل زیر دگرگون شود: دموکراسی در اداره اقتصاد کشور و در کلیه وجوه اخلاقی زندگی جامعه ما. همه چیز باید دگرگون شود!»

گورباچف، در برابر اعضای کمیته مرکزی حزب، شکوایان اظهار داشت که «احتمال روبرو شدن با واکنش منفی نسبت به نوآوری و احتمال مخالفت با ابداع غالباً وجود دارد. علاوه بر این، در بسیاری از موارد هیچ تلاشی برای درک پیشنهادات ارائه شده به عمل نیامده و برای سرزنش کسی که عامل نوآوری بوده، عمداً بهانه تراشی شده است. این پدیده، هنوز هم رایج است.» او با ناراحتی گوشزد ساخت که «ما دیگر نمی توانیم این وضع را ندیده بگیریم. در غیر این صورت، بازسازی به شکست خواهد انجامید.»

گورباچف بار دیگر در لنینگراد، شهری که بلشویسم در آن از جاذبه خاصی برخوردار است، خواستار حمایت عمومی مردم از مرحله سیاسی دوم پرستروویکا - با اهداف بلند پروازانه تر - که متضمن نوعی دموکراتیزاسیون رسمی بود، گردید. او خطاب به مستمعین خویش گفت که «مرحله دوم ضرورت دارد، مرحله ای است حساس و هدف از آن این است که ما در گفته ها و تصمیمات

خود واقعاً دچار اشکال نشویم. رفقا ما قبلاً دچار این وضع شده ایم. این يك درس است، يك درس تلخ از گذشته. ما در گذشته بارها شروع کردیم، خوب هم شروع کردیم ولی بعداً متوقف شدیم. الان اگر متوقف شویم، زیانهای عظیمی به مملکت وارد خواهد آمد. ما نباید بگذاریم که چنین شود و مطمئناً هم چنین نخواهد شد. روحیه مردم فعلاً چنین است. ما ادای بازسازی را در نمی آوریم. سرنوشت کشور و زندگی مردم ما به بازسازی بستگی دارد.»

ولی سخنان گورباچف با استقبال متفاوت مردم روبرو شد. اشتیاق هواداران او، خصوصاً در موسسات فرهنگی و در بین روشنفکران مسکو، با اکران آشکار کارمندان عالی رتبه ادارات و حزب خنثی گردید.

حمله مستقیم به این استدلال سنتی نخبگان که می گفتند «امیدواریم دموکراسی به هرج و مرج نینجامد»، نشانه بدبینی گسترده و موضع منفی کارمندان عالی رتبه ادارات بود. گورباچف، در جواب ایراد فوق، متقابلاً اتهامی وارد ساخت که خشم مقامات حزب را در خفا برانگیخت. او گفت آن دسته از مقامات حزب که چنین نگرانیهایی ابراز می کنند، نگران منافع شخصی خویش اند.»

مهمتر از آن (به طوری که پراودای ۱۹ فوریه ۱۹۸۸ گزارش داد)، این بود که گورباچف، در جریان مباحثه با منتقدین خویش، متوجه شد که آنان برنامه او را يك گناه کبیره و اشاعه تجدید نظر طلبی از سوی شخص دبیر اول حزب کمونیست می پندارند. تکذیب گورباچف نشان داد که اینها اتهامات کوچکی نیستند: «عده ای از مردم بلا تکلیف اند و از خود می پرسند که آیا ما داریم از مواضع سوسیالیستی دور می شویم... آیا داریم در اصول مارکسیسم - لنینیسم تجدید نظر می کنیم. تعجبی ندارد که مدافعان مارکسیسم - لنینیسم و کسانی که به سوگ سوسیالیسم نشسته و معتقدند که مارکسیسم - لنینیسم و سوسیالیسم به مخاطره افتاده است (تأکید از ماست)، از همین حالا عرض اندام کنند.»

سوء ظن رایج در مورد اینکه گورباچف، ضمن تلاش برای جلب حمایت مردم از يك پرستروییهای دامن دار، آگاهانه یا ناآگاهانه به احساسات ضد دولتی توده های مردم دامن می زند، ترس غریزی دیوان سالاران حزب را از دموکراسی

شدت می بخشید. البته این اتهام تا حدی صحت داشت. رهبر شوروی برای درهم شکستن مقاومت در برابر تغییر، چاره‌ای جز این نداشت که کم کاری و عدم تمایل ادارات دولتی به آزمایش فرضیه‌های جدید را موانع بازسازی به شمار آورد. علاوه بر این، گورباچف برای تبلیغ فواید دموکراتیزاسیون حقیقی مجبور بود به شعارهای مردمی متوسل شود و تأکید کند که مردم برای تأمین سعادت خود باید قبول مسئولیت کنند و در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی کشور بیش از پیش مشارکت نمایند. همه اینها لاجرم این توهم را به وجود می‌آورد که دبیر اول حزب توده‌های مردم را علیه اعضای حزب تحریک می‌کند!

گورباچف به این نگرانیها حساسیت نشان داد و بدین ترتیب بر وجود آنها مهر تأیید نهاد. او در موارد متعددی، با انحراف از رویه خویش کوشید تا اطمینان بخش باشد و شبح وحشتناك يك انقلاب فرهنگي به سبك چین را، که در آن کادرهای حزبی به تحریک شخص رهبری عالی حزب قربانی می‌شوند، از اذهان بزدايد. به عنوان مثال، گورباچف در ۱۳ اکتبر ۱۹۸۷ اظهار داشت: «فرآیند بازسازی و رشد سوسیالیسم به کارمندان با استعداد و عمیقاً پایمند به اصول اخلاقی نیاز دارد، کارمندانی که به بازسازی انقلابی جامعه اعتقاد کامل داشته و به مردم نزدیک باشند... البته این حرف به هیچ وجه به معنای دعوت به تیرباران کردن مأمورین دولت - مثل سالهای انقلاب فرهنگی چین - نیست. نه رفقا، حرف من به این معنا نیست...» (تأکید از ماست).

در يك فرصت دیگر، ضمن صحبت درباره ضرورت جایگزین ساختن مقامات بی‌علاقه، گورباچف بلافاصله به حرف خود افزود: «این طرز فکر به هیچ وجه به معنای يك رفتار موهن نسبت به کادرها نیست، زیرا روشنفکران و کادرهای ما افرادی با استعدادند و باید متنعم باشند.»

جالب توجه اینکه، با وجود این اطمینانها، گورباچف ستایش از کادرهای حزبی را معمولاً با این تذکر همراه می‌ساخت که کادرهای مذکور اگر نخواهند مطابق روح دوران جدید تغییر پیدا کنند، قربانی خواهند شد. او تقریباً در همه موارد، تجلیل از نقش ویژه و حتی منحصر به فرد «کادرهای لنینیست» را با هشدار

در مورد اینکه تنبلی و عدم نوآوری مورد اغماض واقع نخواهد شد، توأم می ساخت. گورباچف در یکی از سخنرانی های خودجوش خود برای مردم گفت: «در کشور ما کسانی وجود دارند که یا باید رفتار جدیدی در قبال مسائل و مردم در پیش بگیرند و یا اینکه جای خود را به دیگران بدهند.»

گورباچف که می کوشید تا سخنان خود را در لفاف لنینیسم بیوشاند، در واقع موضعی را تحکیم می کرد که جبراً متعصبین را برمی آشفست. دعوتهای مکرر او برای برگزاری يك مباحثه عمومی چندان مایه اطمینان خاطر مأمورین دولت - مأمورینی که شیفته این عقیده لنین بودند که حزب یگانه نگهبان حقیقت مکتبی است - نشد. توصیه های سنجیده تر او نیز به همان اندازه ناراحت کننده بودند، گرچه تجدید نظر طلبی آنها صراحت کمتری داشت. کتاب گورباچف به نام پرستروویکا، اثر کوچکی که احتمالاً به وسیله همفکران گورباچف تهیه شده ولی خود گورباچف نیز آشکارا نقش مهمی در تألیف آن ایفا نموده است، بی کم و کاست يك اعلام جرم علیه وضع جاری و گذشته شوروی بود. گورباچف گرچه می کوشید تا اصول بنیادی لنینیسم را تکرار کند، مع ذلك حرفهای او گاه یادآور سخنانی بود که در گذشته از سوی تنی چند از نظریه پردازان و رهبران کمونیست اروپای شرقی ایراد گردیده بود، رهبرانی که بعداً، به عنوان تجدید نظر طلب، از جانب کرملین محکوم شدند.

رهبران متعصب تر شوروی قاعداً باید از تشابهی که میان کتاب گورباچف و «برنامه کار» سال ۱۹۶۸ حزب کمونیست چکسلواکی دوره دوبچک وجود دارد، سخت ناراحت شده باشند.

قدر مسلم آنکه رهبر شوروی با تأکید دائم بر اینکه می خواهد به اصول حقیقی لنینیسم باز گردد و به هیچ وجه مایل نیست نقش رهبری حزب یا اصل تمرکز گرایی دموکراتیک را تضعیف کند، از نظر عقیدتی از خود دفاع کرد. اختلاف میان برنامه های گورباچف و دوبچک خصوصاً در تعریف مفهوم عملی دموکراسی نمایان بود: دوبچک حاضر بود تا حکم صندوقهای رأی را بپذیرد، حال آنکه دموکراسی گورباچف اساساً به صندوق پیشنهادات محدود می شد.

دموکراتیزاسیون دو بچک متضمن نقض قدرت سیاسی انحصاری حزب کمونیست بود ولی گورباچف حزبی را می طلبید که بیشتر پاسخگوی تمایلات مردم باشد. با این وصف، در هر دو سند، اعمال و اولویتهای اقتصادی استالینیستی، از جمله تأکید بیش از حد روی توسعه شدید، عمیقاً محکوم شده و رکود اجتماعی و فساد اخلاقی ناشی از آن تقبیح گردیده بود. هر دو برنامه، همچنین، خواستار تجدید حیات اجتماعی از طریق دموکراتیزاسیون بیشتر و بحث آزادتر بودند.

در واقع، گورباچف - نظیر تجدید نظر طلبان گذشته اروپای شرقی - بی آنکه اذعان کند، اصل «خطا ناپذیری عقیدتی حزب» را متزلزل می ساخت. این فکر که سیاستهای درست، از بحث و عمل ناشی می شوند و باب بحث باید به روی عده بیشتری از مردم گشوده شود و صرفاً به اعضای حزب محدود نگردد، با این ادعا که مکتب - صرفاً به صورتی که مقامات بالا آن را تعریف می کنند - راهنمای اصلی عمل است، آشکارا تباین داشت. مفهوم دموکراتیزاسیون نیز گرچه با مفهوم غربی و دموکراتیک «انتخاب سیاسی حقیقی» تفاوت داشت، مع ذلك بنای قدرت مارکسیسم - لنینیسم را در معرض مخاطره قرار می داد. باز تکرار می کنیم که منظور گورباچف به هیچ وجه تقلید از دموکراسی غربی نبود. ولی فاصله موجود میان واقعیت شوروی و دموکراسی غربی آن اندازه زیاد بود که حتی چنین گامهای خجولانه - بسیار خجولانه تر از گامهایی که تجدید نظر طلبان اروپای شرقی برداشتند - در جهت دموکراسی غربی نیز معرف يك انحراف عمده از روشهای معمول شوروی بود.

تمایل گورباچف به تجدید نظر طلبی، در موارد متعدد دیگری نیز بروز کرد، مواردی که از نظر اصول مرامی تثبیت شده شوروی حایز اهمیت اساسی بودند. گورباچف مایل بود برای افزایش کارایی و بازدهی اقتصادی، مفهوم مقدس مساوات را تخطئه کند. او در فوریه ۱۹۸۸، خطاب به کمیته مرکزی حزب چنین گفت: «تساوی دستمزدها اساساً نه فقط در اقتصاد کشور بلکه در روحیه، طرز فکر و نحوه کار مردم تأثیر مخرب به جا می گذارد. تساوی دستمزدها شأن

کارگران آگاه و خلاق را پایین می‌آورد، انضباط را تضعیف می‌کند، علاقه به افزایش مهارتها را از بین می‌برد و به روحیه رقابت در کار لطمه می‌زند. ما باید آشکارا بگوییم که تساوی دستمزدها یک فکر خرده بورژوازی است و به مارکسیسم - لنینیسم یا سوسیالیسم علمی هیچ ربطی ندارد.» در واقع، گورباچف می‌گفت که از این پس، مفهوم واقعی تساوی در تفاوت دستمزدها براساس بازده کار متجلی خواهد شد، اصلی که بسیاری از کارخانه داران آمریکایی دوره پیش از تشکیل اتحادیه‌های کارگری آن را با اشتیاق می‌پذیرفتند.

نکته مهم دیگر اینکه، ایجاد ارتباط مستقیم بین اصلاحات رسمی هدایت شده از بالا و دموکراتیزاسیون سیاسی موجب فشارهای سیاسی از پایین، خطر تضعیف نظارت انحصاری حزب بر فرآیند تغییر اجتماعی را در برداشت. کمترین نتیجه تلاش برای ایجاد یک فرهنگ سیاسی نوین در اتحاد شوروی - فرهنگی که به کمک آن مردم شوروی بتوانند حزب را در جهت حکومت بهتر، یاری کنند -، گشوده شدن باب مباحثات عمومی کاملاً مغایر با معیارهای معمول شوروی - نظیر بحثهایی که در کنفرانس ویژه حزب در ژوئن ۱۹۸۸ صورت گرفت و تلویزیون شوروی آنها را پخش کرد -، بروز نشانه‌هایی از نارضایتی سیاسی آشکار و حتی پاره‌ای اغتشاشات اجتماعی پیش‌بینی نشده بود. و همه اینها، به اصطلاح مارکسیستها، تجدید نظر طلبی «آشکار» بود.

وجود یک دبیر کل تجدید نظر طلب در کرملین، عواقب مهمی در برداشت. این امر نه فقط به یک بحث داخلی تند و ناگوار درباره تقریباً تمام وجوه زندگی مردم شوروی دامن زد بلکه تجدید نظر طلبی دامن‌دارتر اروپای شرقی را نیز احیا و تشدید نمود و کرملین را از مسند تکفیر بدعت گذاران [جهان کمونیسم] به زیر کشید و خصوصاً اساس اصول مارکسیسم - لنینیسم را در جهان کمونیسم، در معرض نابودی قرار داد. خلاصه اینکه، حتی تجدید نظر طلبی معتدل مسکو، از هم پاشیدگی سیاسی و افول مکتب کمونیسم را، به عنوان یک پدیده تاریخی برجسته، تسریع کرد.

فصل ششم

عوامل دهگانه تفرقه

بعید به نظر می‌رسد که گورباچف کتاب نامه‌هایی از روسیه را خوانده باشد. نامه‌هایی از روسیه اثری است هوشمندانه، به قلم مارکی دوکوستین، در شرح سفری که نگارنده يك و نیم قرن پیش به روسیه کرده است. گورباچف اگر این کتاب را مطالعه کرده بود بخوبی می‌توانست به تیزبینی این مرد فرانسوی پی ببرد. دوکوستین می‌گوید: «اگر ملت اختناق زده روسیه به آزادی بیان دست بیابد، چنان هیاهویی از آن برخواید خواست که مردم بهت زده جهان فکر خواهند کرد که عصر برج بابل بازگشته است.»

در اواخر دهه ۱۹۸۰، اتحاد شوروی برآستی کم کم به آن برج افسانه‌ای شباهت پیدا می‌کرد. تقریباً در تمام نقاط کشور و درباره کلیه موضوعات مهم، بحث‌های گسترده و حتی بالقوه خطرناکی در گرفته بود. برخی از این بحث‌ها در رسانه‌های همگانی دولتی صورت می‌گرفتند؛ برخی دیگر در سازمان‌های شبه زیر زمینی نوپا و بسیار محدود ناراضیان و بعضی دیگر، به معنای واقعی کلمه، در خیابانها، در جریان دیدارهای پر جوش و خروش مردم و یا حتی در تظاهرات خشونت آمیز ضد دولتی انجام می‌شدند.

ماهیت و حوزه بحث‌های داخلی‌ای که در پی پرستروویکا در اتحاد

شوروی در گرفته بود، ده موضوع عمده و مرتبط با یکدیگر را در برمی گرفت که مجموعاً وحدت ظاهری دیرپای شوروی را از میان می بردند. هریک از موضوعات عمده مورد بحث، با موضوعات دیگر تداخل می یافت و مشاجره گروههای برخورددار از آگاهی سیاسی یا اجتماعی را شدت می بخشید. زمینه های بحث عمومی عبارت بودند از: «(۱) اصلاح اقتصادی؛ (۲) اولویتهای اجتماعی؛ (۳) دموکراتیزاسیون سیاسی؛ (۴) نقش حزب؛ (۵) مکتب، مذهب و ایدئولوژی؛ (۶) تاریخ (یا استالینسم)؛ (۷) مسائل قومی داخلی؛ (۸) نگرانیهای داخلی در مورد جنگ افغانستان؛ (۹) سیاست خارجی و سیاست دفاعی؛ (۱۰) بلوک شوروی و نهضت جهانی کمونیسم.

اصلاح اقتصادی. با اینکه محسوس ترین اقدامات در جهت پرستروویکا، در بخش اقتصادی صورت گرفت. مع ذلك تلاشهای به عمل آمده موجب تشدید بحث درباره آینده اقتصاد کشور شد. در جریان مباحثه ای که دامنه آن دائماً بسط می یافت، زخمهای مزمن سرباز می کرد و پای موضوعات جدیدی به میان می آمد.

تا ژانویه ۱۹۸۸، حدود ۶۰ درصد از مؤسسات صنعتی شوروی به نظام جدیدی روی آورده بودند که بر قبول مسئولیت بیشتر در زمینه تهیه طرحهای تولید، انتخاب فروشندگان کالا و حتی تا حدی بر تعیین قیمتها و حفظ بخشی از سود حاصله مبتنی بود. تعاونیهای کوچک، خصوصاً در بخش خدمات مجاز گشته بودند. در اواسط ۱۹۸۸، ظاهراً سیزده هزار واحد از این تعاونیها وجود داشت و سیصد هزار نفر در آنها کار می کردند. به مزارع اشتراکی نیز اجازه داده شده بود تا به منظور افزایش غرض محصولات کشاورزی به شهرها، برای زراعت انفرادی زمین اجاره بدهند. گورباچف برای اصلاحات بنیادی بیشتر و حذف بوروکراسی زاید و مشاغل بیهوده در کارخانجات نیز طرحهای بلند پروازانه تری داشت. بنا به تخمین آبل آگانبیگان^۴، اقتصاددان مورد علاقه گورباچف، بیش از

۱۶ میلیون شغل زاید وجود داشت.

گامهایی که تاکنون برداشته شده، با توجه به وسعت اقتصاد متمرکز شوروی، چندان قابل توجه نیستند. گورباچف علی‌رغم اصلاحاتی که به عمل آورده، اساس نظام کشاورزی اشتراکی را که عقب مانده ترین بخش اقتصاد شوروی است، لااقل در حال حاضر، دست نخورده باقی گذاشته است. کشاورزی اشتراکی به خودی خود، احتمال بهبود آتی اقتصاد شوروی را کاهش می‌دهد. علاوه بر این، در ۲۹ اکتبر ۱۹۸۷، پراودا گزارش داد که مردم از ترس افزایش قیمتها به خرید اضافی کالا روی آورده اند و «بدخواهان» اصلاحات را به خاطر تشدید عمدی نگرانی مردم مورد سرزنش قرار داد. شبیح بیکاری نیز موجب تشدید احساس نارضایتی گردید. علاوه بر این، تمرکززدایی ناگهانی از دستگاه تجارت خارجی شوروی موجب بی‌نظمی شد و بسیاری از بازرگانان خارجی از آشفته‌گی حاصله در زمینه تصمیم‌گیری به شکوه در آمدند. پس از جهش ناگهانی رشد اقتصادی به دنبال نخستین اقدامات اصلاحی گورباچف، آهنگ رشد اقتصادی مجدداً کاهش یافت و بهره‌دهی نیروی کار در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، تنزل پیدا کرد. همان‌طور که آبالکین^۵، اقتصاد دان برجسته و رئیس انستیتوی اقتصادی فرهنگستان علوم شوروی در سخنرانی ۳۰ ژوئن ۱۹۸۸ خود در کنفرانس ویژه حزب صراحتاً اظهار داشت: «این نکته باید کاملاً تصریح گردد که اقتصاد کشور هیچ پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرده و از حالت رکود خارج نشده است. در سال گذشته، درآمد ملی با نرخ کمی کمتر از نرخ سالهای رکود [دوره برژنف] رشد کرده است.»

نگرانی آشکار در مورد عواقب نامعلوم اصلاحات با یک بحث گسترده درباره جهت و دامنه اصلاحات توأم گردید. محققین و اقتصاد دانان هوادار گورباچف چنین استدلال می‌کردند که گامهای اولیه باید با امحاء چشمگیر و واقعاً جامع دستگاه برنامه‌ریزی متمرکز شوروی دنبال گردد، دستگاهی که، به

5. Abalkin

گفته ایشان، زیر بار مسئولیت هماهنگ ساختن اهداف سالانه برای تولید بیش از بیست و چهار میلیون نوع کالا از پا درآمده بود. به اعتقاد آنان برنامه ریزی مرکزی باید با نوع جدیدی از مکانیسم - بازار جایگزین می گردید و این مستلزم تمایل به قبول واقعیت وجود بیکاری بنیادی و رویارویی مستقیم با شکست عظیم اشتراکی کردن اجباری کشاورزی بود. همان طور که نیکولای شملیف^۶، یکی دیگر از مشاورین اقتصادی گورباچف، در مجله نووی میر ژوئن ۱۹۸۷ بیان داشته: «زمانی ما شعار (تصفیه کولاکها) را سردادیم ولی در واقع کشاورزی را نابود کردیم... ما باید هر چیزی را به نام واقعی آن بنامیم: حماقت را حماقت، بی کفایتی را بی کفایتی و استالینیسیم در عمل را استالینیسیم در عمل... شاید به این ترتیب طهارت عقیدتی خود را از دست بدهیم ولی این طهارت همین حالا هم فقط در افسانه بافی های سرمقاله های روزنامه ها وجود دارد. اکنون بیش از هر زمان دیگری، دزدی و اختلاس در پس این طهارت نهفته است.»

با این وجود، همان طور که انتظار می رفت، مدیران اداری، نسبت به اصلاحات، اشتیاقی از خود نشان ندادند. برخی از ایشان علناً در پراودای ۱۶ نوامبر ۱۹۸۷ گوشزد ساختند که تغییرات مورد بحث می توانند به بی بند و باری، هرج و مرج و بی نظمی بینجامد و «دموکراسی بازی» را محکوم کردند. این افراد که به قبول مسئولیت فردی عادت نداشتند، آسایش خاطر ناشی از نظام قویاً متمرکزی را که در آن، در ازای عملکرد ناچیز ولی مداوم خود، پاداشهای قابل پیش بینی دریافت می داشتند، ترجیح می دادند. دستگاه اداری غول پیکر شوروی از اظهارات هواداران گورباچف در مورد بزرگی بیش از حد سازمان اداری و ضرورت تحدید چشمگیر آن نیز بی شک دلگیر بود. همان طور که ایزوستیا در ۲ نوامبر ۱۹۸۷ هشدار داد، «دستگاه مدیریت ما واقعاً بزرگ است: حدود هیجده میلیون نفر در آن به کار مشغولند!... این عده ۱۵٪ نیروی کار کشور را تشکیل می دهند و برای هر شش یا هفت نفر از مردم يك مدیر وجود دارد.»

در کنفرانس ویژه حزب در ژوئن ۱۹۸۸، گورباچف به مخالفت دستگاه اداری با اصلاحات خویش اشاره کرد: «ما با اقداماتی روبرو هستیم که هدف آنها آشکارا تغییر ماهیت اصلاحات و پر کردن قالبهای نوین مدیریت با محتوای قدیم است. ادارات و وزارتخانه‌ها غالباً از نص و روح قانون مربوط به مؤسسات اقتصادی منحرف می‌شوند و نتیجتاً، همان طور که بسیاری از اقتصاد دانان معتقدند، قانون مذکور کاملاً به اجرا در نیامده است.» او همچنین خاطر نشان ساخت که مؤسسات اقتصادی، در اجرای اوامر دولت، مجبور شده‌اند که کالاهایی را علی‌رغم میل خود تولید کنند، صرفاً به این خاطر که مایلند به اهداف کذایی (تولید ناخالص) نایل گردند. این مسخ اصلاحات گورباچف بود و او آن را به عنوان يك «بن بست» محکوم کرد.

با این وجود، در ارتباط با برنامه کار آینده، مسائل دشوار متعددی باقی ماند، مسائلی از قبیل اینکه آیا - و در صورت لزوم، چگونه - باید مزارع اشتراکی و دولتی را از میان برد، چگونه باید با مشکل بالقوه نفاق افکن بیکاری بنیادی مقابله کرد و سرانجام اینکه چگونه باید بر مخالفت رسمی دستگاه اداری با هر نوع تمرکز زدایی گسترده فایق آمد. هریک از این مسائل، مشکلات اقتصادی غامض واقعاً ناگواری به وجود می‌آورد که حساسیت عقیدتی آنها بر وخامشان می‌افزود. مسأله عملی دشوارتری که در پس پرده کمین کرده بود، نحوه جایگزینی نظام موجود قیمتهای مصنوعی و دلخواه بود که اساساً بر روشهای آماری غیر قابل اعتماد و نوعی مکانیسم خود تنظیم شونده بازار مبتنی بود. این مسائل فی نفسه بسیار بغرنج، از نظر سیاسی و عقیدتی نیز لاجرم شدیداً نفاق انگیز بودند و هیچ راه حل سریعی هم در مد نظر نبود.

اولویتهای اجتماعی. بحث درباره آینده اقتصاد کشور، خود به خود به برخورد عقاید در مورد اولویتهای اجتماعی منجر گردید. طی سالیان متمادی، بخش صنایع سنگین بیش از هر بخش دیگری در نظام شوروی مورد توجه قرار داشت. افزایش تولید صنایع سنگین نشانه اصلی پی ریزی سوسیالیسم بود. سرمایه گذاری به قیمت محرومیت اجتماعی، به عنوان فداکاری لازم برای نیل

به کمونیسم کامل توجه می‌گردید. برای توجه استفاده گسترده از منابع طبیعی کشور - حداقل ۲۰ درصد تولید ناخالص ملی در دوره بعد از جنگ - در جهت افزایش نیروهای مسلح و بسط قدرت شوروی به خارج از مرزهای آن، گفته می‌شد که اتحاد شوروی در محاصره کشورهای سرمایه‌داری قرار دارد.

بحث اقتصادی طبیعتاً این سؤال را به وجود آورد که آیا اولویتهای شوروی باید تغییر یابد یا خیر؟ علاوه بر این، در اواسط دهه ۱۹۸۰، در بین مردم شوروی، تعداد کسانی که به حد کافی از شرایط زندگی در غرب اطلاع دقیق داشتند بیش از آن بود که حزب حاکم بتواند کمافی‌السابق ادعا کند که زندگی شوروی کلاً بهتر از زندگی در جاهای دیگر است. از این پس لازم بود که روی بهبود سطح زندگی مردم شوروی و نتیجتاً روی مصرف، بیش از سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین و حتی نوآوری فنی تأکید شود. حتی مقامات ارشد نیز آشکارا اذعان داشتند (در تروود^۷، ۱۳ مارس ۱۹۸۸) که «تقاضا برای کالای مصرفی سرعت فزونی می‌گیرد و ما نمی‌توانیم آنها را کاملاً تأمین کنیم. آنچه مشکل را پیچیده‌تر می‌سازد این است که تقریباً ۱۵ درصد از کالاهای مصرفی [ساخت شوروی] به دلیل کیفیت نامطلوب خود قابلیت فروش ندارند».

رهبری شوروی از این لحاظ در تنگنا بود. تقاضاهای مردم را دیگر نمی‌شد ندیده گرفت. با این وجود، رهبران شوروی آشکارا از آن بیم داشتند که تغییر اولویت سرمایه‌گذاری در جهت تأمین خواسته‌های مصرف‌کنندگان ممکن است اتحاد شوروی را، از لحاظ رشد اقتصادی کلی، بیش از پیش از ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن عقب بیندازد و برای کرملین عواقب بین‌المللی عقیدتی و خیمی به دنبال داشته باشد. راه حل مورد علاقه مسکو این بود که با استفاده از اعتبارات غربی، هم هزینه کسب تکنولوژی غربی را تأمین کند و هم اینکه وضع کالاهای مصرفی را بهبود بخشد و ضمناً منابع داخلی خود را روی اولویتهای اصلی سنتی - گرچه تاحدی کم اهمیت‌تر از گذشته - متمرکز سازد.

ولی اخذ اعتبارات مذکور، علاوه بر مصالحه در زمینه سیاست خارجی، مستلزم انجام اصلاحاتی در زمینه ابتکارات خارجی، مالکیت خارجی و خارج ساختن منافع حاصله از جانب سرمایه داران خارجی بود. این مسائل بلافاصله از نظر عقیدتی نگرانی ایجاد کردند، خاصه آنکه مسکو در گذشته هر قدمی را که در این جهت از سوی مردم اروپای شرقی برداشته شده بود، تحت عنوان تجدید نظر طلبی به منظور «استقرار مجدد سرمایه داری» محکوم ساخته بود.

دو عامل دیگر نیز معمای عقیدتی را بغرنج تر می ساخت. عامل نخست عبارت بود از تقاضاهایی که در داخل شوروی برای توزیع عادلانه تر خدمات و حذف امتیازات ثابت به عمل می آمد. این موجب شد که در کمیته حزبی مسکو، بر سر نظام موجود امتیازات ویژه نخبگان حزب مشاجرات پر سروصدایی در بگیرد. امتیازات مورد بحث عبارت بودند از فروشگاههای اختصاصی، استراحتگاههای ویژه برای ایام تعطیل، غذای رایگان، مدارس اختصاصی، اتومبیل های راننده دار، خانه های ویلاقی مخصوص و بیمارستانهای ویژه. مرگ سیاسی ناگهانی بوریس یلتسین^۸ که زمانی یکی از افراد مورد حمایت گورباچف بود و در اواخر ۱۹۸۷ از سمت خویش به عنوان دبیر اول حزب کمونیست مسکو برکنار گردید، تا حد زیادی ناشی از خشم دستگاه حزب بود زیرا یلتسین جرئت به خرج داده و آشکارا اظهار داشته بود که ممکن است، به نام مساوات اجتماعی، به این قبیل امتیازات خاتمه داده شود.

عامل دوم، اذعان به ضرورت مبرم نوآوری و بهره وری بود. علی رغم کوچکی گامهایی که در جهت رواج نوعی ابتکار خصوصی در بخش خدمات برداشته شده بود، بزودی عده ای از روی حسادت به ثروت اندوزی بیش از حد متهم شدند. در پروادای ۷ مارس ۱۹۸۸، خواننده ای با تلخکامی شکوه می کرد: «هیچ کس تصورش را نمی کرد. در جامعه ما که در حال پی ریزی کمونیسم است، میلیونرهای روس پا به عرصه وجود خواهند نهاد... برخی افراد موفق شده اند تا

ثروتهای کلان بیندوزند و اکنون با تجمل زندگی می کنند.»

در واقع، تنها زمینه ای که تعلیم عقیدتی مداوم توده های مردم در آن ظاهراً به موفقیت انجامیده، اشاعه فکر مساوات است و این عامل امروزه مانع از توفیق تلاشهایی است که در جهت جبران ابتکار فردی - چیزی که برای موفقیت پرسترویکا ضرورت فراوان دارد - صورت می گیرد. بحثهای آشکاری که در مورد سیاست اقتصادی یا اولویتهای اجتماعی در گرفته بود، به حوزه های اقتصادی و اجتماعی محدود نماند و سوالات سیاسی اساسی ای را در مورد نقش خاص دولت در امور اقتصادی و اجتماعی مطرح ساخت. این بحثها در واقع به بحثی که در اتحاد شوروی، درباره اشکال مطلوب خود چهارچوب سیاسی در جریان بود و دامنه آن دائماً گسترده تر می شد، مربوط می گردید.

دموکراتیزاسیون سیاسی. در حال حاضر که نظام سیاسی استالینیستی تا حد زیادی پا برجا مانده، نمی توان به يك نظام اقتصادی کمتر متمرکز - نظامی که روی تأمین خواسته های مادی مردم بیشتر تأکید کند - و یا جامعه ای که ارزشهای حقیقتاً بدیع در آن رسوخ کرده باشد، دست یافت. نظام استالینیستی که در جریان سازماندهی کامل جامعه به وجود آمده بود، با تغییرات مورد نظر و با تقاضاهای فزاینده در مورد اصلاحات وسیعتر اقتصادی و اجتماعی سازگار نبود. به همین دلیل هم، کنفرانس ویژه حزب در اواسط ۱۹۸۸، به ضرورت مبرم اصلاحات سیاسی اذعان کرد.

بنابر این، در بطن بحث سیاسی فوق الذکر این سؤال قرار داشت که منظور واقعی گورباچف از کلمه دموکراتیزاسیون چیست و در جریان دموکراتیزه کردن تا چه حد نسبت به فعالیت سیاسی خودجوش حقیقی طبقات پایین جامعه اغماض نشان داده خواهد شد آیا دموکراتیزاسیونی که صرفاً به ابتکارات خیرخواهانه مقامات بالا محدود گردد - ولو آنکه از نظر سیاسی سخاوتمندانه باشد - می تواند يك دموکراتیزاسیون حقیقی به شمار بیاید؟ بدین ترتیب، دو موضوع عمده بحث سیاسی روز به اشکال و دامنه اصلاحات رسمی آغاز شده او سوی رهبری سیاسی موجود و همچنین به اینکه ظهور نشانه های - ولو ضعیف -

حیات مستقل سیاسی (که استالین آن را از میان برده بود) تا چه حد باید مورد اغماض قرار گیرد، مربوط می‌شد.

اندیشه دموکراسی واقعی که کم‌کم در جامعه شوروی نضج می‌گرفت، در نامه‌های عده‌ای از خوانندگان روزنامه‌ها منعکس شد. به عنوان مثال، ایزوستیا، در ۱۴ مه ۱۹۸۸، نامه‌هایی را منتشر ساخت که در آنها از نحوه کار مجلس فرمایشی شوروی، از نحوه کار سوویت عالی، از «پدیده رأی تقریباً به اتفاق آراء، پدیده‌ای که در کشورهای دیگر سابقه ندارد» و از اینکه «نهادهای قانون گذاری [شوروی] به نهادهای قانون تصویب کنی تبدیل شده و هر چیزی را حسب الامر تصویب می‌کنند» شکایت شده بود. خوانندگان دیگری از خصلت بیروح و غیر مردمی بحثهایی که در سازمانهای حزبی صورت می‌گرفت، انتقاد کرده بودند. این مطالب نخبگان حاکم را که از دیرباز به اعمال نظارت کامل بر حیات سیاسی کشور خو گرفته بودند، با مسائل غامض دردناکی مواجه می‌ساخت. حتی دموکراتیزاسیون محدود ناشی از بالا نیز متضمن اعطای امتیازاتی بود که نخبگان را لاجرم ناخشنود می‌ساخت، نخبگانی که به اصول مارکسیسم - لنینیسم که حافظ منافع شخصی ایشان بود، اعتقاد داشتند. به نظر آنان حقیقت تاریخی فقط در مارکسیسم - لنینیسم نهفته بود و مارکسیسم - لنینیسم تنها منبع خرد سیاسی به شمار می‌آمد. با این وجود، عواقب عملی گلاسنوست عبارت بود از کاهش سانسور سیاسی رسانه‌های گروهی و مطبوعات و نتیجتاً گشوده شدن باب کثرت گرایی عقیدتی. تأکید بیشتر بر قانون، خود به خود اختیارات بی حد و حصر ک. گ. ب را محدود ساخت و توانایی آن را، از نظر ارباب سیاسی، کاهش داد. صحبت در مورد مشارکت بیشتر مردم در فرآیند انتصاب مقامات محلی، از جمله امکان رقابتهای انتخاباتی واقعی، خود به خود نظارت سیاسی‌ای را که از سوی کمیته‌های حزبی محلی یا ملی اعمال می‌شد، تعدیل کرد.

بنابر این، تعجبی ندارد که برخی از این پیشنهادات، در نظر کسانی که از وضع سیاسی موجود سود می‌بردند، کاملاً نفرت انگیز جلوه کرده باشد. وقتی پراودا، ارگان رسمی حزب، در ۱۶ نوامبر ۱۹۸۷، به مخالفت با کسانی برخاست

که «درصدند تا از مشارکت ارگانهای حزب در انتخاب رهبران مماعت به عمل آورند»، در واقع نظر اکثر مقامات حزب را بیان می‌کرد. پراودا این افراد مجهول‌الهویه را ستایشگران دموکراسی «به عنوان يك نیروی کور طبیعی» نامید و صراحتاً به خوانندگان خویش خاطرنشان ساخت که حزب کمونیست هنوز «حزب حاکم» است و باید بفرآیند گزینش اعضای احتمالی دولت محلی یا ملی، نظارت مستقیم اعمال کند.

رئیس وقت ك. گ. ب، ویکتورم. چبریکوف، که خود یکی از اعضای دفتر سیاسی بود و قاعدتاً در مذاکرات سطح بالا در مورد تعیین دامنه مجاز دموکراتیزاسیون مشارکت مستقیم داشت، احتمالاً از گزارشهای متعدد فزاینده‌ای که در مورد فساد و اعمال خلاف قانون دستگاه پلیس در مطبوعات به چاپ می‌رسید و بی‌تردید نشانه گلاسnost [فضای باز سیاسی] بیشتر بود، احساس نگرانی می‌کرد. به نوشته کومسومولسکایا پراودا^۹ ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۸، بین سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۷، حدود چهل هزار نفر از مقامات پلیس، به دلیل ارتکاب اعمال غیرقانونی متعدد، از جمله پرونده سازی، تبانی و فساد از کار خود برکنار شده بودند. در يك مورد که رادیو مسکو آن را در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۸ گزارش داد، به يك مقام فاسد جمهوری کمک شده بود تا «زندان زیرزمینی مخفی خویش را... که در آن مخالفان را به بند می‌کشید» حفظ کند.

این قبیل گزارشها و تقاضاهایی که در نشریات حقوقی شوروی در مورد تأمین سیادت قانون بر اعمال خودسرانه پلیس به عمل می‌آمد، مجموعاً به سلب اعتبار و کاهش اختیارات پلیس انجامید، چیزی که آشکارا عواقب سیاسی چشمگیری داشت. به همین دلیل بود که چبریکوف، در ۱۱ سپتامبر ۱۹۸۷، در مراسمی که به مناسبت بزرگداشت خاطره فلیکس دزرژینسکی^{۱۰}، بنیان‌گذار پلیس مخفی شوروی و نخستین عامل اختناق آن کشور برپا شده بود، از فرصت سود جست و علناً اظهار داشت که تقاضا برای رعایت دقیقتر قوانین

9. Komsomolskaia Pravda

10. Felix Dzerzhinskiy

سوسیالیستی نباید به گونه‌ای تعبیر شود که «مفهوم واقعی اصل قانونیت سوسیالیستی» را تضعیف یا خدشه‌دار سازد. چبریکوف سپس تعریفی از این اصل به عمل آورد که در واقع به معنای اطاعت کامل بود. او برای تفهیم بهتر نکته فوق گوشزد ساخت:

... افرادی وجود دارند که افکار و عقایدشان مغایر و حتی آشکارا مخالف سوسیالیسم است. برخی از این افراد به اقدامات ضد اجتماعی و ضد دولتی دست می‌زنند. برخی دیگر در پی منافع شخصی خویش اند و می‌کوشند تا از ایراد سخنان عوام فریبانه و لاس زدن با محافل ارتجاعی غرب نفع سیاسی ببرند...

کلیه قشرهای مردم ما برای دستگاههای ویژه بیگانه هدف محسوب می‌شوند... مخالفین ما با درک این نکته می‌کوشند تا برخی از روشنفکران هنرمند را به عیبجویی، عوام فریبی، نیهیلیسم، بدنام کردن برخی از مراحل رشد تاریخی جامعه ما و همچنین به رها کردن هدف اصلی فرهنگ سوسیالیستی که ترفیع مقام کارگر است، سوق دهند.

هشدار چبریکوف کاملاً صریح بود. رئیس پلیس مخفی شوروی ادعا می‌کرد که تقاضاهای مربوط به گلاسنوست و تبعیت بیشتر از قانون ممکن است که يك تحريك سياسی ملهم از منابع خارجی باشد. بنابر این، مراقبت سوسیالیستی سنتی لازم بود. این مراقبت، لااقل از نظر دستگاه پلیس شوروی، ضرورت فراوان داشت زیرا دموکراتیزاسیون رسمی نوعی دموکراتیزاسیون خودجوش در سطوح پایین اجتماع به وجود آورده بود که از حیطه نظارت مرکزی خارج بود. بارزترین نشانه آن، پیدایش تعداد کثیری از گروههای غیررسمی خودجوش بود که یا برای پیشبرد برخی اهداف مشخص تلاش می‌کردند و یا اینکه درباره مسائل مختلف جاری به بحث می‌پرداختند. نفس پیدایش این گروهها با سنت ریشه داری که طبق آن هر نوع ابتکار اجتماعی می‌بایست از سوی حزب و تحت نظارت آن صورت بگیرد، مغایرت داشت. پیدایش این گروهها سرآغاز جریانی بود - و تاکنون نیز در همین مرحله باقی مانده است - که

احتمالاً بالقوه می توانست به يك مشاركت سياسى حقيقى و آزاد تبديل گردد و بالطبع، انحصار فعاليتهاى اجتماعى و سياسى سازمان يافته را از دست حزب كمونيست خارج سازد.

بنا به گزارشى كه پراودا در اول فوریه ۱۹۸۸ منتشر ساخت، حدود سی هزار گروه غير رسمى - كه نه به وسيله دولت و نه با تأييد آن ايجاد شده بودند - در سرتاسر شوروى ظهور كرده بود. پيدایش این گروهها پاسخی بود به دغدغه های گوناگون از قبیل بوم شناسی، نوسازی شهری، فعاليتهاى اجتماعى، گروههای موسيقى جوانان، حفظ بناهای تاريخى و مذهبى و مسائل سياسى حساستر نظير بحثهای تاريخى، موضوعات مربوط به تبعیت از قانون، فلسفه، مسأله زبانهای ملی، فعاليتهاى مذهبى، شرح بازداشتهاى سياسى و نارضايتى سياسى - عقيدتى. این گونه مظاهر خودجوشى با اینکه عمدتاً در مسكو، ليننگراد و پایتختهاى ملی مهم جمهوريهاى شوروى متمرکز شده بود، در شهرهای کوچک نیز - علی رغم کنترل سياسى الزاماً شديدتر - بروز کرد.

حزب حاکم واکنش دوگانه ای نسبت به این تحول جديد از خود نشان داد. آن کسانی که بیش از همه به تعريف گورباچف از بازسازی و همچنین به تأکید او در مورد ايجاد فشارهای اجتماعى خودجوش ناشی از پايين پايين بودند، واکنش مساعد و حتى حمايت آمیزی از خود نشان دادند. مفسرين برجسته شوروى، در برنامه «اولويت اصلی» ۱۳ فوریه ۱۹۸۸ راديو مسكو، از پيدایش گروههای مورد بحث حمايت کرده و آن را نشانه دموکراتيزه شدن جامعه شوروى و يك واکنش طبيعى در برابر رکود - خرف کننده دوره برژنف دانستند. کومسومولسکایا پراودا، روزنامه رسمی حزب برای جوانان شوروى، در ۱۱ دسامبر ۱۹۸۷، نظر مساعدتری ابراز داشت و ضمن انتشار يك تحليل آماری مفصل خاطر نشان ساخت که ابتکارات مذکور، ابتکاراتى سازنده اند، تحرك جامعه شوروى را افزايش می دهند و واکنش مثبت نسل جوان را در قبال انحطاط و بوروکراتيزه شدن تدريجى کومسومول^{۱۱} - سازمان رسمی و انحصار طلب

جوانان - منعکس می سازند. جالب تر آنکه روزنامه مذکور آمارهایی را برشمرده تا نشان دهد که گروههای جدید مورد بحث موجد مشارکت نسبتاً پایدار و گسترده اند. ولی از نظر حزب حاکم، این گروههای غیر رسمی چندان بی خطر نبودند. تعدادی از آنها مستقیماً به مسائل سیاسی پرداخته و نتیجتاً، از نظر سیاسی و عقیدتی، کم کم به ستیزه جویی برمی خاسته بودند. علاوه بر این، برخی از آنها برای اعتلای حقوق بشر و تحقق آرمانهای ملی و مذهبی، دست به انتشار نشریات شبه زیرزمینی زده بودند. این با طرز فکر لنینیستی حزب که می خواست رسانه های همگانی را درست در اختیار داشته باشد، ناسازگاری آشکارتری داشت.

علاوه بر ستیزه جویی سیاسی و عقیدتی کسانی که آنان را می توان دست چپی های دموکراتیک نامید، دست راستی های ناسیونالیست نیز حزب را به مبارزه طلبیدند. يك گروه جدید و بی نهایت فعال به نام پامیات^{۱۲} (یا خاطره) که باز یافتن تاریخ حقیقی روسیه را آشکارا وجهه همت خویش ساخته بود، رهبری این جبهه را به دست گرفت. اعضای جوان این گروه که پیراهنهای سیاه (!) مزین به نشان تاریخی ناقوس کرملین به تن داشتند، تظاهرات عمومی برپا می کردند، سخنرانیهایی ترتیب می دادند و کلاً اظهار می کردند که تاریخ روسیه تحت تأثیر «فراماسونری - صهیونیسم» - که مارکسیسم را به روسیه سرایت داد - از مسیر حقیقی خویش منحرف گردیده است. پامیات، تحت تأثیر جاذبه افول مرام رسمی، احساسات ناسیونالیستی فزاینده توده های بزرگ مردم روسیه را مستقیماً - و از نظر حزب، به نحوی خطرناک - تغذیه می کرد.

در این شرایط، گورباچف و رهبری شوروی با معنای یافتن راهی برای بهره برداری از افراط گرایی فزاینده اجتماعی در جهت پیشبرد هدف پرستروییکا و در عین حال، پرهیز از به مخاطره افتادن کنترل سیاسی مؤثر خود مواجه شدند. این کار مستلزم زمینه سازی عقیدتی و مصالحه سیاسی بود. وظیفه

اول را يك آكادميسين شوروى به عهده گرفت و در پراوداى ۳ مارس ۱۹۸۸ نوشت كه «در گذشته نه چندان دور، وحدت سياسى - اجتماعى و عقيدتى جامعه ما به صورتى بيش از حد ساده انگارانه مورد بحث قرار مى گرفت. ادعا مى شد كه وحدت و حتى تشابه منافع، تقريباً خود به خود، با از ميان رفتن مالكيت خصوصى و استثمار حاصل خواهد شد. ولى در واقع مسائل خيلى پيچيده تر از اينهاست... تضاد و تفاوت منافع هنوز از ميان نرفته است. طبقات، گروهها و قشرهاى اجتماعى و همچنين ملتها و گروههاى قومى، سنن و منافع خاص خويش را دارند.» آكادميسين مزبور در واقع مى گفت كه حزب بايد مشاركت گروهى غير خصوصيت آميز را عادى و حتى مطلوب تلقى كند.

مشاركت بيشتر توده هاى مردم - ولى نه آزادى انتخاب اساسى - راه حلى بود كه گورباچف به كنفرانس ويژه حزب ارائه داد و پيشنهاد كرد كه به سوييتهاى محلى كه تا حد زيادى جنبه تشريفاتى داشتند، نقش مهمترى واگذار شود. در نظام سياسى شوروى، سوييتها ظاهراً نماينده مردم ولى عملاً وسيله اى براى استتار سلطه حزب هستند. گورباچف اظهار داشت كه در صورت صرف نظر كردن از سوييتها، «هيچ يك از مشكلات مربوط به دولت، اقتصاد يا ساختار جامعه حل نخواهد شد.» او همچنين پيشنهاد كرد كه ساختار دولتى جديدى به نام كنگره نمايندگان خلقهاى شوروى، مركب از نمايندگان منتخب نواحى گوناگون و سازمانهاى غير نظامى، ايجاد گردد. كنگره مذكور بايد سالى يك بار تشكيل جلسه مى داد و از طريق رأى مخفى، اعضاى دو مجلس مقننه جديد را انتخاب مى كرد. مجالس مزبور، به نوبه خود، رئيس جمهور و هيئت رئيسه اتحاد شوروى - مقاماتى كه به آنان براى اداره امور اقتصادى، سياست خارجى و امنيت ملى كشور اختيارات كافى تفويض مى شد - را انتخاب مى كردند. در عين حال، گورباچف روى ضرورت تقويت نقش قانون در نظام شوروى و همچنين روى تحديد اعمال قدرت خودسرانه تأكيد نمود.

مع ذلك، اين مسأله كه خط فاصل ميان خودجوشى اجتماعى و نارضايتى سياسى غير قابل اغماض در كجا بايد ترسيم شود، همچنان لايحل باقى ماند.

عدم اغماض نسبت به نارضایتی سیاسی، خودجوشی اجتماعی را از میان می برد و نتیجتاً به آرمان بازسازی لطمه وارد می آورد. از طرف دیگر، اغماض بیش از حد نسبت به نارضایتی سیاسی موجب افزایش خودجوشی اجتماعی می گردید و به ضرر انحصار قدرت حزب بود. بدین ترتیب، نهایتاً، مسأله اصلی و ضمنی در فرآیند دموکراتیزاسیون، مسأله نقش خاص خود حزب بود.

نقش حزب. در این زمینه، دو سؤال حساس وجود داشت. نخست اینکه خود حزب تا چه اندازه باید دموکراتیزه می شد؟ دوم اینکه دموکراتیزاسیون جامعه تا چه حد می بایست به نقشی که حزب از نظر اعمال قدرت مستقیم ایفا می نمود، خدشه وارد می آورد؟ در این بحث، علاوه بر این سؤال که حزب تا چه حد می باید خود را استالین زدایی کند، یک موضوع بسیار حساستر دیگر نیز مستتر بود - بدون آنکه هرگز آشکارا مطرح شود - و آن اینکه فکر لنینیستی انتظام شدید داخلی حزب و انقیاد کامل جامعه تا چه اندازه می بایست مورد تجدید نظر قرار می گرفت.

در مورد نکته اخیر، گورباچف انعطاف قابل ملاحظه ای از خود نشان داد و گفت: «غالباً سوسیالیسم را یک نظام فکری مقدم بر تجربه پنداشته اند که جامعه را به دو گروه آمران و مجریان اوامر تقسیم می کند. من از این تصور بیش از حد ساده انگارانه خشک و دستور مانند، اکراه دارم...» او در کنفرانس ویژه حزب اظهار داشت که «وظایف حزب باید مطابق برداشتی که لنین از حزب کمونیست - به عنوان یک سازمان پیشتاز سیاسی - و از نقش دولت شوروی - به عنوان ابزاری برای تأمین حکومت مردم - داشته، دقیقاً از وظایف نهادهای دولتی متمایز گردد.» ولی جای تردید است که سایر رهبران حزب حاضر شده باشند که تا این حد پیش بروند، خصوصاً لیگاجف که مجدداً روی اصل «نقش رهبری و اساسی حزب» تأکید نهاده بود.

با این وجود، در آغاز اصلاحات، رهبران شوروی ظاهراً در مورد ضرورت تقویت روحیه ابتکار در سازمانهای حزبی و همچنین تشویق حس رقابت در

جریان انتخابات دقیقاً کنترل شده مبتنی بر رقابتی که به منظور احراز مشاغل کم اهمیت صورت می گرفت، توافق داشتند. این امر به رقابتهای محدود انتخاباتی - حتی با رأی مخفی - به منظور احراز مناصب دبیران پایین رتبه حزب و به تأکید بیشتر روی افزایش تغییر و تبدیلات پرسنلی کارمندان اداری حزب منجر گردید. در کنفرانس ویژه حزب، شورویها با قبول پیشنهادات گورباچف مبنی بر تحدید مدت تصدی مقامات بسیار بالا به يك دوره زمانی ثابت چند ساله و تفکیک وظایف حزب و دولت، لفظاً همان کارهایی را کردند که چینی ها يك سال پیش از آن بدانها مبادرت ورزیده بودند.

اقدام دیگری که افراطی تر بود و عواقب جنجال برانگیزتری داشت، بخت زودگذری بود که بین برخی از دانشگاهیان شوروی در گرفت و موضوع آن، فایده احتمالی ایجاد سازمانهای جدید سیاسی به منظور جلب مشارکت وسیعتر مردم بود. دانشگاهیان مذکور، از این نظر خصوصاً به تجربه کشورهای کمونیست اروپای شرقی استناد می جستند. در آن کشورها، برای ایجاد ائتلاف میان احزابی که اسماً غیر کمونیست ولی عملاً تحت سلطه کمونیستها بودند و ادعا می کردند که حافظ منافع دهقانان و روشنفکران هستند، جبهه های به اصطلاح ملی یا توده ای تشکیل شده بود. در يك جلسه توجیهی عمومی که در ۲۵ فوریه ۱۹۸۸، از سوی وزارت امور خارجه شوروی برای خبرنگاران خارجی ترتیب داده شده بود و موضوع آن تاریخچه حکومت تك حزبی در اتحاد شوروی بود، دو آکادمیسین شوروی به طور غیر منتظره ای از فکر تشکیل این نوع جبهه های ملی استقبال کردند و یکی از ایشان (به گزارش خبرگزاری تاس) خاطرنشان ساخت که تشکیل این گونه جبهه ها در اتحاد شوروی «از لحاظ نظری امکان پذیر است، البته صرفاً به این شرط که احزاب دیگر اساسنامه هایی داشته باشند که مبین منافع بخشهای مختلف جامعه شوروی باشد».

نفس طرح مسأله ای به نام سازمانهای جدید سیاسی، از اهمیت برخوردار بود و این واقعیت را منعکس می ساخت که تلاشهای به عمل آمده برای احیای ساختارهای رو به زوال نظام سیاسی شوروی، اساساً مؤثر واقع شده و بالقوه

می تواند موضع و نقش حزب کمونیست را دگرگون سازد.

تمایل به دموکراتیزاسیون سیاسی، پیشاپیش به طرح درخواستهایی در مورد مراوده بیشتر میان افراد حزبی و غیر حزبی، در جلسات مشترک و هنگام بحث درباره مسائل ملی، منجر گردیده بود. انحصار طلبی سیاسی که در بطن عضویت حزب نهفته بود، بدین ترتیب نقض می شد. برای آن دسته از مقامات طراز اول حزب که يك موضع دفاعی اتخاذ کرده بودند، از بین بردن خط فاصل میان عضویت و عدم عضویت حزب و هموار کردن راه برای اشکال جدید مشارکت سیاسی، لاجرم این خطر را در برداشت که موقعیت بسیار ممتازی که حزب کمونیست، از ۱۹۱۷ به بعد، در جامعه شوروی از آن برخوردار بوده، مورد تجدید نظر اساسی قرار گیرد.

مرام، مذهب و فرهنگ. مشکل غامض حزب، در زمینه اعتقادات مردم بیشتر مشهود بود. چه چیز باید از بالا تحمیل می شد و معتقدات شخصی، هنرهای زیبا و اعتقادات مذهبی تا چه حد می بایست جزء زندگی خصوصی تلقی می گردید و تحت کنترل حزب قرار داده نمی شد؟ این مسائل که لنین و استالین آنها را ظاهراً به طور قطع حل کرده بودند، جامعه روشنفکران را آشفته و ایدئولوگ های حزب را دچار سرگردانی می ساختند.

بدین ترتیب، نظام شوروی، از نظر عقیدتی، دستخوش آشفتگی عمیقی بود. نه فقط تحولاتی که عملاً در اقتصاد، جامعه و سیاست صورت می گرفت، با آنچه که مدتهای مدید حقیقت جلوه داده شده بود، منافات داشت بلکه سلطه عقیدتی حزب بر نظام ارزشهای جامعه نیز در معرض تهدید قرار گرفته بود. در بحثهای عمومی که همیشه با اصول تثبیت و از نظر عقیدتی تأیید شده مغایرت داشت، پایه اندیشه حکومت استبدادی طبقه کارگر - از طریق يك حزب انحصار طلب، در يك جامعه از لحاظ عقیدتی یکپارچه و مبتنی بر کشاورزی اشتراکی و نظام برنامه ریزی شدیداً متمرکزی که صنایع سنگین مهمترین اولویت آن را تشکیل می دهد - متزلزل شده بود. آنچه وضعیت را پیچیده تر می ساخت این بود که بخش فرهنگی کشور آشکارا علیه مرام رسمی سر به طغیان برداشته بود و

حتی خطر بازگشت مذهب وجود داشت.

در بخش فرهنگی کشور شور و حرارت فراوانی نسبت به گلاسنوست ابراز شد و در سازمانهای مختلف ادبی و فرهنگی ای که حیات معنوی شوروی در آنها تمرکز یافته، ناراحتیهای شدید و حتی کشمکشهای سیاسی بروز کرد. از اوایل ۱۹۸۷، در نخستین مراحل بازسازی گورباچف، رقابتیهای آشکاری برای سلطه بر هیأتیهای تحریریه روزنامه‌ها، کمیته‌های اجرایی اتحادیه‌های مهم نویسندگان یا فیلمسازان و تئاترهای مهم در گرفت.

کتابهایی که از دیرباز کنار گذاشته شده بودند، مورد ستایش قرار گرفته و مجدداً به چاپ رسیدند. با این وجود، سووتسکایا کولتورا^{۱۳} در ۲۲ مارس ۱۹۸۸ گزارش داد که هنوز حدود شش هزار کتاب در فهرست کتب ممنوعه قرار دارد. علاوه بر این، محکومیت‌های عقیدتی گذشته نفی شدند و از چهره‌های برجسته فرهنگی تبعیدی برای بازگشت به میهن دعوت به عمل آمد. در آن شور و حرارت اولیه، هواداران گلاسنوست واقعاً دامنه دار و اساساً نامحدود موفق شدند تا اختیار چند نشریه مهم فرهنگی را به دست بگیرند و در زمینه هنرهای نمایشی به موضع مسلطی دست یابند. از این مواضع برتر، آنان قادر به مبارزه و آفرینش آثاری (نظیر فیلم بسیار ستایش انگیز ندامت) بودند که استالینیزم را بی اعتبار ساخته و حمایت مردم را نسبت به تغییرات اجتماعی و سیاسی مطلوب می نمودند. ولی در اتحادیه نویسندگان شوروی که از اهمیت بسیاری برخوردار است و از دیرباز مورد توجه ویژه ایدئولوگهای حزب قرار داشته، موفقیت چندانی نصیب ایشان نشد. رهبری وقت اتحادیه مذکور (با تشویق سازمان مرکزی حزب) موفق شد تا از روی کار آمدن اصلاح طلبان جلوگیری کند. ولی حتی در آنجا نیز، صرف وقوع چنین رقابتی موجب انتقادهای صریحی گردید که در آنها ماهیت واقعی شوروی محکوم شد.

روشنفکران خلاق یقیناً بیش از همه با شور و حرارت از اصلاحات

گورباچف پشتیبانی کردند و او را به میان خود پذیرفتند. باز به همین دلیل بود که رهبران محتاط‌تر حزب از مدتها پیش می‌کوشیدند تا جلوی شور و حرارت عقیدتی جامعهٔ روشنفکران را بگیرند. رهبران مزبور در واقع به يك حملهٔ متقابل دست زدند که رهبری آن را یگور لیگاجف بر عهده گرفت. لیگاجف، نمایندهٔ گورباچف و دبیر وقت حزب بود و به مسائل عقیدتی - فرهنگی مستقیماً رسیدگی می‌کرد. لیگاجف آشکارا اصرار ورزید که جامعهٔ روشنفکران «خوشبینی اجتماعی» بیشتری از خود نشان بدهد. او در فرصتهای متعدد - و با لحنی تقریباً خودمانی - از روشنفکران خواش کرد که نه «بخشی از حقایق» بلکه «تمام حقایق» مربوط به دستاوردهای سوسیالیسم را بازگویند. هواداران لیگاجف حتی از این هم پا فراتر نهادند و تهاجم گلاسنوست را به مرام رسمی کشور به یورش ۱۹۴۱ آلمان تشبیه کردند و در لیترا تورنایا روسیا^{۱۴} (۱۷ مارس ۱۹۸۷) این اتهام را وارد آوردند که تهاجم مذکور در واقع کار «محتکرین و افراد حقیر و مشکوک» است.

يك جنبهٔ مهم این مباحثات آن بود که وحدت نظر نهادهای نظام شوروی را از میان برد. به موازات تشدید مبارزه برای بازسازی، برخی از مطبوعات شوروی خود به پیشتازانی فعال تبدیل شدند و به تبلیغ و اجرای کامل گلاسنوست همت گماشتند. برخی دیگر نیز آشکارا واکنشی حاکی از بی‌علاقگی نشان دادند. مجلاتی نظیر نووی میر و اوگونیک^{۱۵} و روزنامه‌هایی مانند مسکونیوز و حتی پراودا و لیترا تورنایا گاز تا آشکارا به حمایت از تغییرات وسیع پرداختند، در حالی که نشریات دیگری نظیر روزنامهٔ نظامی سووتسکایا روسیا^{۱۶} و روزنامهٔ نظامی کراسنایا زوژدا^{۱۷} از خود بی‌علاقگی نشان داده و حتی تا حدی از گذشتهٔ استالینیستی دفاع نمودند.

در اوایل ۱۹۸۸، نخستین بزرگ و بسیار آشکاری به وحدت نظر معمول

14. Literaturnaia Rossiya

15. Ogonyok

16. Souetskaia Rossiya

17. Krasnaia Zvezda

رسانه‌های همگانی شوروی وارد آمد و آن هنگامی بود که سموتسکایا و روسیا، در ۱۳ مارس، استالینسم را شجاعانه مورد دفاع قرار داد و پرودا نیز متقابلاً در ۵ آوریل، مقاله مذکور را به عنوان يك بیانیه آشکارا ضد پرستروویکیایی محکوم ساخت. این گونه اختلاف نظر در میان نهادها که سنت گرایان را به وحشت می‌انداخت، فی نفسه يك رویداد مهم بود و معیارهای استبدادی را شدیداً نقض می‌کرد. اختلاف نظر فوق موجب شد تا آن دسته از مقامات حزب که طرز فکر سنتی تری داشتند، واکنشهای شدیدتری از خود نشان بدهند. لیگачف هنگامی که با خشمی نامعهود یکی از روزنامه‌های معروف مسکو را به خاطر تحریف حقایق مورد سرزنش قرار داد، مبین احساسات این عده بود.

شور و حرارت عظیمی که در هنرهای زیبا و رسانه‌های همگانی به پا خاست، بحران عمیق تر ایدئولوژی رسمی کشور را منعکس می‌نمود، ایدئولوژی که نه قادر به مقابله با مسائل بغرنج زندگی امروزی بود و نه اینکه راهی برای خلاقیت می‌گشود، خلاقیتی که پاسخگوی شرایط موجود و تمایلات نوین اجتماعی باشد. آنچه که کار حافظان حقیقت رسمی را دشوارتر می‌ساخت این بود که بحثهای درگرفته، فقر معنوی اتحاد شوروی معاصر را آشکار می‌ساختند. تأکید رسمی روی ارزشهای مادی - ارزشهایی که نظام شوروی در عین آنکه عملاً از ایجاد آنها عاجز بود، لفظاً ادعا داشت که آنها را کاملاً تحقق بخشیده است - خلاء معنوی و بدبینی گسترده را تشدید کرد. بدین ترتیب - همان طور که برخی از نویسندگان شوروی آشکارا اظهار داشتند - مقام پرستی و بیرحمی سیاسی و پلیسی مشخصه وضع اخلاقی کشور شد و يك وضعیت معناً فاسد به وجود آورد.

این اتهام از اهمیت خاصی برخوردار بود، زیرا حزب سالها ادعا کرده بود که قیومت جامعه توسط مارکسیسم - لنینسم ماهیت مردم شوروی را دگرگون ساخته و عالی ترین معیارهای اخلاق سوسیالیستی را تحقق بخشیده است. در پروادای ۱۴ فوریه ۱۹۸۷، مقاله بسیار مهمی به قلم چنگیز آیتما توف^{۱۸}، نویسنده

رمان جنجال برانگیز اتحاد دژخیم، منتشر گردید. متعصبین حزب کتاب فوق را به بهانه «خداجویی» و یا بیش از حد مذهبی بودن محکوم کرده بودند. آیتما توف در آن مقاله قاطعانه اظهار داشته بود که حکومت هفتاد ساله شوروی، علی رغم موفقیت واقعی در ریشه کن ساختن ارزشهای مسیحی، نتوانسته است هیچ ارزش جدیدی را جانشین ارزشهای پیشین سازد. به گفته او، جامعه شوروی با مفهوم «شفقت» بیگانه شده و طرز فکری بر آن حاکم گردیده که طبق آن «با بیرحمی، تحمیق، عملیات مشکوک در بازرگانی، بخش خدمات و یا سرویس خارجی می توان در زندگی به موفقیت دست یافت. مفاهیم عدالت اجتماعی این چنین در ذهن ما تحریف شده اند.»

يك نویسنده مشهور دیگر شوروی به نام دانیل گرانین^{۱۹}، همین موضوعات را در ۱۸ مارس ۱۹۸۸ در لیتراتورنایا گازتا مطرح ساخت. گرانین خصیصه بیرحمی جامعه شوروی و فقدان هرگونه ترحم در نظام ارزشی آن کشور را خاطر نشان ساخت و ریشه های این وضع را در خشونت خارق العاده ای جست که به هنگام اشتراکی کردن کشاورزی در مورد توده های روستایی اعمال شده بود. گرانین نوشت که «فقدان شفقت، امری تصادفی نیست. در سالهای مشقت باز سرکوبهای جمعی، مردم اجازه نداشتند به هم نوعان، همسایگان و خانواده های قربانیان کمک کنند. هیچ کس نمی توانست فرزندان شخصی را که متهم و تبعید شده بود، نگهداری کند. مردم ناگزیر بودند که احکام سنگین دادگاهها را آشکارا مورد ستایش قرار دهند. حتی ابراز علاقه نسبت به يك فرد زندانی نیز ممنوع بود. احساسات شفقت مانند با سوءظن نگریسته می شدند و حتی جرم تلقی می گردیدند... ابراز شفقت می توانست واقعاً به صورت يك جرم یا عمل بیرحمانه نگریسته شود و به حبس، اتهام، نقض قانون، ضرب و شتم و تصفیه منجر گردد. مفهوم شفقت در دهه های سی و چهل در فرهنگ ما از بین رفت و از آن پس دیگر مورد استفاده قرار نگرفت.»

پاسداران اصول عقاید جزمی لحزب - نظریه پردازان حرفه‌ای کمیته مرکزی - اعضای متعدد پیشین ن. ک. و. د - ک. گ. ب و مقامات ممتاز حزب قاعداً باید از خواندن این سخنان وحشت زده شده باشند. از نظر آنان، هرگونه بحث درباره شکست اخلاقی کمونیسم، نه فقط يك ستیزه جویی عقیدتی بلکه يك خطر بالقوه برای ساختار موجود حکومت بود. از این لحاظ، نگرانیهای آنان احتمالاً موجه بود زیرا آگاهی فزاینده نوین نسبت به فساد اخلاقی جامعه شوروی راه را برای احیای مذهب هموار می ساخت.

خلاء اخلاقی موجود و بیداری مجدد حس تاریخ ملی در میان روسهای کبیر^{۲۰}، علاقه آنان را به مذهب ارتدکس روسیه و نقش آن در حیات ملی تجدید می نمود. این تحول مهمی بود، زیرا در اوایل انقلاب، سرکوب کلیسای ارتدکس روسیه از سوی رهبران شوروی، به دلیل انقیاد سنتی آن کلیسا در برابر قدرت دولت، نسبتاً به آسانی صورت گرفته بود. نتیجتاً، الحاد رسمی، خصوصاً در مراکز شهری روسیه، ظاهراً به طور قابل ملاحظه‌ای توسعه پیدا کرد و مذهب سازمان یافته به معدود کلیساهای باقیمانده محدود گردید و تا حد زیادی به کانونهای خانوادگی منتقل شد. ولی در میان کاتولیکهای شوروی که تعدادشان کمتر بود و عمدتاً در لیتوانی، اوکراین غربی و در بین مسلمانان آسیای میانه شوروی می زیستند، آیین مذهبی همچنان برجا ماند. در دیده کاتولیکهای مزبور، این آیین - علاوه بر جنبه روحانی آن - نوعی مقاومت ملی در برابر سلطه روسیه و شوروی بود.

هنوز خیلی زود است که از ظهور مجدد مذهب ارتدکس روسیه سخنی به میان آید و نباید فکر کرد که کلیسای ارتدکس خطری برای حزب کمونیست ایجاد کرده است (نظیر خطر چشمگیری که کلیسای کاتولیک لهستان برای حکومت کمونیستی آنجا ایجاد کرد). کلیسای ارتدکس، به عنوان يك نهاد، همچنان تحت کنترل شدید حزب قرار داشت و روحانیون آن تحت نفوذ مؤثر

سیاسی و حتی پلیسی بودند. ولی مذهب ارتدکس روس به عنوان يك آیین عمومی مسیحی، تنها منبع موجود الهام اخلاقی و همچنین به عنوان تجلی ملی حقیقی ارزشهای ریشه دار فرهنگی، به نحو قابل ملاحظه ای مورد توجه قرار داشت. از این نظر، مذهب ارتدکس يك واکنش عمیق در برابر نازیایی فرهنگی و معنوی کمونیسم شوروی بود.

تقارن سال ۱۹۸۸ با يك هزارمین سالگرد گرویدن مردم روس قدیم - معادل جغرافیایی اوکراین امروز - به مسیحیت، روند فوق الذکر را تشدید کرد. جشن سالگردی که به این مناسبت برپا شد، علاقه مردم را نسبت به مذهب و نقش آن در تاریخ روسیه برانگیخت. در میان روشنفکران، حمل نشانهای مذهبی و مشارکت در بازسازی هنری کلیساهایی که از دیرباز به حال خودرها شده و مورد بی حرمتی قرار گرفته بودند، به نحو فزاینده ای رواج یافت. بدین ترتیب، در نظر تعداد روزافزونی از مردم شوروی، مذهب «خودی» و ایدئولوژی «بیگانه» جلوه کرد.

فقط روشنفکران روس نبودند که به جاذبه مذهب تن دادند. يك مظهر بارز تجدید حیات گسترده مذهبی، ایمان آوردن گئورگی مالنکف به مذهب ارتدکس روس بود - چیزی که در خارج از شوروی چندان جلب توجه نکرد ولی در مسکو زیاد راجع به آن بحث شد. در سالهای خونین تصفیه های بزرگ، مالنکف یکی از وفادارترین نوکران حلقه به گوش استالین بود. او در سالهای آخر زندگی خویش صمیمانه در يك دسته همسرایان مذهبی کار کرد و وقتی در ۱۹۸۷ چشم از جهان فرو بست، مثل يك مسیحی به خاک سپرده شد. هر عقیده ای که دشمنان استالین درباره مالنکف داشته باشند، این عمل جانشین برگزیده استالین فی نفسه نشان می دهد که حزب در اشاعه بی دینی شکست خورده است.

در کنفرانس ویژه حزب در سال ۱۹۸۸، گورباچف به تجدید حیات مذهب در اتحاد شوروی اذعان نمود و آن را ظاهراً پذیرفت. او گفت: «ما کتمان نمی کنیم که بینش مذهبی به نظر ما غیر علمی و غیر ماتریالیستی است ولی این دلیل نمی شود که نسبت به احساسات مذهبی دیگران بی حرمتی کنیم و یا بدتر از آن،

برای تأکید بر عقاید ماتریالیستی خود دیگران را از نظر اداری تحت فشار بگذاریم.» بدین ترتیب، گورباچف تلویحاً اعلام کرد که تمایل به الحاد - مذهب حزب - از میان رفته است و برای مذهب حقیقی مقام والائری قابل گردید. تاریخ (یا استالینیسیم). در بطن هر يك از موضوعات شدیداً تفرقه انگیز فوق، مسأله استالینیسیم نهفته بود. تقریباً هر بحثی نهایتاً به سؤالات حساسی درباره جنبه‌های استالینیستی نظام کنونی شوروی و بحثهای ناگوارتر درباره اینکه گذشته تا چه حد باید مورد بحث همه جانبه قرار گیرد و به موضوع بسیار ناراحت کننده مجرمیت فردی (و نه فقط مجرمیت شخص استالین) در ارتباط با بدترین جنایات استالین مربوط می شد.

مسأله استالینیسیم برای رهبری و نظام سیاسی شوروی مشکل غامضی به وجود آورد. از سویی، برای پیشبرد اصلاحات لازم بود که نه فقط کم کاری بلکه مقاومت نهادها و سنن استالینیستی نیز از بین برود. بازسازی متضمن نقی روشهای ریشه داری بود که بسیاری از آنها در مدت ربع قرن بازسازی وحشیانه جامعه شوروی از سوی استالین رسمیت پیدا کرده بودند. از سوی دیگر، این گونه طرد گذشته ممکن بود خاطرات عمداً فراموش شده و عواطف سرکوفته را بیدار کند و پایه هایی را که حاکمیت حزب بر آنها استوار بود، متزلزل سازد. بنابراین، دفع الوقت یا خشم رهبران شوروی به هیچ وجه تعجب آور نبود. گورباچف در يك اظهار نظر رسمی از جانب دفتر سیاسی، به مناسبت هفتادمین سالگرد انقلاب بلشویکی، استالین و استالینیسیم را با عباراتی تند و صریح محکوم ساخت ولی هنگام صحبت درباره «هزاران هزار» قربانی استالین، از هرگونه تصریح چشمگیر خودداری نمود. در کنفرانس ویژه حزب، گورباچف ضمن حفظ همین رویه محتاطانه خاطرنشان ساخت که «این يك واقعیت است - و ما امروزه باید آن را بپذیریم - که نظام سیاسی ناشی از انقلاب اکتبر، زمانی بشدت مسخ شد.» رهبران دیگر، خصوصاً لیگاجف، خواستار ارزیابی منصفانه تر گذشته شدند، ارزیابی ای که در آن افشای مفاسد گذشته خاطره موفقیتهای ادعایی را از میان نبرد. ولی به هر حال، وقتی باب انتقاد از گذشته مفتوح شد،

جلوگیری از طغیان رنجها، سیل خاطرات، یادآوری شدید وصف ناپذیر و - خطرناکتر از آن - تقاضا برای جبران و حتی احتمالاً مجازات، امکان ناپذیر گشت.

مطبوعات شوروی از گزارشهایی آکنده شد که غالباً فوق العاده دردناک و تأثرانگیز بودند و مصائب فردی یا دسته جمعی را شرح می دادند. برخی از آنها به شرح خفتهایی می پرداختند که در اثر اختناق جمعی و احتمالاً بی هدف دوره استالین نسبت به افراد بسیار معمولی و مردم فرودست روا داشته شده بود. برخی دیگر خاطرات کاملاً شخصی افراد را درباره عواقب سقوط اشخاصی که زمانی برمسند قدرت تکیه زده بودند، شرح می دادند. بسیاری از این قدرتمندان بدون آنکه اثری از ایشان به جا بماند، براحتی سر به نیست شده و خانواده هایشان به نحو غیرمنتظره ای به محرومیت از حقوق اجتماعی، تبعید و یا حتی مرگ محکوم شده بودند. به عنوان مثال، همسر و فرزند مارشال توخاچفسکی معدوم نیز به قتل رسانده شده بودند. عده دیگری با ابعاد وسیعتر و عواقب دامنه دارتر استبداد استالین مواجه گشته بودند. مثلاً میلیونها نفر - به معنای دقیق کلمه - از دهقانان اوکراین و یا اکثر افسران نیروهای مسلح شوروی نابود شده بودند (شکستهای اولیه شوروی در برابر حمله ۱۹۴۱ آلمان نازی تا حدی به همین علت بود).

تعجب آور اینکه برخی از مسائل همچنان مسکوت گذاشته شدند. مطبوعات رسمی شوروی از هرگونه بحث مفصل درباره سرکوب ملل غیر روس توسط استالین خودداری ورزیدند. سرکوب تمایلات ملی مردم اوکراین یا لیتوانی پس از جنگ جهانی دوم و همچنین تبعید جمعی اهالی جمهوریهای بالتیک (پس از الحاق آنها به شوروی در ۱۹۴۱ و دوباره پس از اشغال مجدد آنها در ۱۹۴۴-۱۹۴۵) فقط به طور کلی مورد بحث قرار گرفتند. این در مورد طرد و اسکان مجدد اجباری ۱/۵ میلیون لهستانی در سیبری نیز صدق می کرد. این عده در اواخر زمستان ۱۹۴۰، از آن نیمه لهستان که طبق پیمان ۱۹۳۹ هیتلر - استالین تصاحب شده بود، با نهایت خشونت به بیرون رانده شده بودند.

مطبوعات شوروی در مورد ۱۵۰۰۰ افسر لهستانی ای که در سال ۱۹۳۹ دستگیر شده و سپس، در بهار ۱۹۴۰، يك يك، در اختفای کامل، در جنگلهای کاتین و نقاط دیگر به قتل رسیده بودند نیز سکوت کردند. بنابراین، استالینیسم، به عنوان مظهر امپریالیسم روسهای کبیر، همچنان به نوعی مورد اغماض قرار داشت. با این وجود، افشای جنایات داخلی استالین لاجرم سه مسأله شدیداً نفاق انگیز دیگر را مطرح ساخت: نخستین مسأله آشکارا و با شدتی فزاینده مطرح گردید؛ دومین مسأله عمدتاً پشت درهای بسته و در حریم خصوصی حزب مورد بحث قرار گرفت. سومین مسأله هرگز علناً مطرح نشد ولی در تلاشی که برای کشف حقایق تاریخی صورت می گرفت، مستتر بود.

مسأله اول به مسئولیت فردی مربوط می شد. آیا استالین به تنهایی مسئول جرایم دوره خود بوده است؟ آیا با توجه به وسعت بی سابقه جرایم مذکور، درست است که استالین تنها فرد مقصر شناخته شود؟ اگر چنین نیست، تکلیف همدستان و نوکران حلقه به گوش او چه می شود؟ مسلم بود که همدستان اصلی استالین همه از جهان رفته بودند ولی بسیاری از مأمورین اعدام، شکنجه گران، بازجویان، محافظان و حتی فرماندهان اردوگاههای کار اجباری هنوز در قید حیات بودند. فلان سرگرد ن.ک.و.د که هنگام شکنجه زندانیان خود در دوره اختناق بزرگ اواخر دهه ۱۹۳۰، بیست و پنج سال داشته، اکنون قاعدتاً باید هفتاد و پنج ساله می بود؛ سن افسران و افرادی که شخصاً افسران لهستانی را در جنگلهای کاتین اعدام کرده بودند اکنون می باید حدود هفتاد سال یا کمی بیشتر باشد. شکنجه گران ام.و.د.^{۲۱} که قربانیان تصفیه های ضد یهود و دوران اختناق اواخر دهه ۱۹۴۰ را شکنجه داده بودند، اکنون قاعدتاً باید کمی بیش از شصت سال می داشتند.

افشای جنایات استالین بدون طرح مسأله مهمتر مجرمیت امکان پذیر نبود. این مسأله در ۱۹۸۷ مطرح شد و تعدادی از نویسندگان شوروی آشکارا

۲۱. M.V.D.: یکی از دستگاههای امنیتی شوروی.

مسأله همدستان استالین را مطرح ساختند. ل. گ. یونین^{۲۲} در مجله جامعه شناسی شوروی به نام Sotsiologicheskie Issledouaniia (شماره ۳، ۱۹۸۷) نه فقط از مفهوم غربی توتالیتاریسم برای تشریح ماهیت پدیده استالینیسم استفاده کرد بلکه حتی عمداً بین استالینیسم و نازیسم يك وجه تشابه قایل شد و هنگام طرح مسأله مجرمیت دیگران، اصطلاح آلمانی Schuldfrage (یعنی مسأله مجرمیت) را به کار برد. این موضوع به مطبوعات نیز کشیده شد. در ۲۶ دسامبر ۱۹۸۷، ایزوستیا سخنان خواننده ای را نقل کرد که نوشته بود: «شکنجه گران قاعدتاً هنوز زنده اند... من نمی توانم این فکر را از خود دور کنم که آنان به این نوشته های شما پوزخند می زنند.»

تلویزیون شوروی نیز این مسأله را مطرح کرد و در برنامه ای که در ۲۲ ژوئن ۱۹۸۸ درباره جرایم استالین پخش نمود، خاطرنشان ساخت که برخی از شکنجه گران سابق اکنون «مشاغل خوبی» دارند و

بدین ترتیب يك سوال منطقی پیش می آید: چرا برای این قبیل جنایات وحشتناك يك قانون مرور زمان وجود دارد، همان طور که برای کسی که مثلاً جیب یکی را بریده و یا اینکه در حال مستی همسایه خود را کتک زده، قانون مرور زمان وجود دارد؟ در حالی که برای جنایتکاران جنگی و کسانی که مرتکب خیانت بزرگ شده اند، قانون مرور زمان وجود ندارد، به چه دلیل خائنینی که مردم خود را به قتل رسانده و شهروندان شریف شوروی را شکنجه کرده اند، باید از قانون مرور زمان بهره مند شوند؟ آیا اینان به میهن خود خیانت روا نداشته اند؟

نشریه هفتگی پرفروش ندلیا، در يك تلاش آشکار برای ایجاد نوعی توازن در این مسأله حساس، در اوایل فوریه ۱۹۸۸ مقاله بلندی منتشر کرد که توسط یکی از محققین برجسته شوروی نوشته شده بود و به مسأله مجرمیت اختصاص داشت. محقق مزبور «بسیاری از اعضای چکا» را به عنوان

«کمونیستهای شرافتمند لنینیست بی گناه» مبرا ساخته بود و ادعا می کرد که «تعداد زیادی از کسانی که قبلاً در واحدهای اصلی و تابعه ن.ك.و.د-م.گ.ب خدمت کرده اند، هیچ مسئولیت مستقیمی در سرکوبها نداشته اند. او آنان را با بازپرسان، بازجویان، پاسداران و خبرنگارهایی مقایسه می کرد که از نظر اخلاقی در جنایات استالین مسئول بوده اند. البته نویسنده مقاله از این حد پا فراتر نمی گذاشت و این یقیناً مایه سرخوردگی آن دسته از قربانیانی بود که جان در برده بودند.

گرچه باب بحث درباره مسأله مفتوح گذاشته شد، مع ذلك محتمل به نظر نمی رسید که مسأله با جدیت پی گیری شود. زیرا اولاً رهبری شوروی مایل نبود به اختلاف نظرهایی که هنگام بحث درباره استالینسم بروز کرده بود، دامن بزند. ثانیاً هنوز تعداد قابل توجهی از مقامات و شهروندان شوروی به استالین ارادت می ورزیدند و گذشته از هر چیز، جامعه شوروی درباره واقعیات آن دوره دچار ابهام و سردرگمی بود و رفتاری دوگانه داشت. مثلاً تصور می شد که جوانان شوروی قاعدتاً باید بیش از همه به انتقاد از دوره استالین گرایش داشته باشند حال آنکه يك نظرسنجی که ظاهراً میان دانشجویان دانشگاههای شوروی و دبیرستانهای حزبی صورت گرفته بود، نشان می داد که (بنا به گزارش ۲۴ ژانویه ۱۹۸۸ تاس) فقط ۸ درصد از جوانان از گذشته شوروی اطلاع کافی دارند، ۷۲ درصدشان نسبت به استالین نظر معتدلی ابراز می کنند، ۳ درصد آنان استالین را تأیید و ۱۸ درصدشان سیاستهای او را محکوم می سازند.

دوگانگی اجتماعی، و نه فقط احتیاط کاری مقامات رسمی، نشان می داد که مسأله استالینسم در آینده وجدان مردم شوروی را همچنان معذب خواهد ساخت ولی به تصمیم قطعی و یا طرد صریح و کامل منجر نخواهد گردید. این امر نه فقط فرآیند بازسازی را پیچیده تر می ساخت بلکه مانع از آن می شد که لکه ننگ استالینسم از دامن کمونیسم زدوده شود.

دومین مسأله حساس سیاسی و عقیدتی به پیامدهای اعاده حیثیت برخی از برجسته ترین قربانیان بلشویك استالین مربوط می شد. تصفیه های سالهای

۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ به اعدام کلیه سران لنینیست منجر گردیده بود. استالین به اکثر رهبران مذکور بی اعتماد بود و با برخی از ایشان اختلاف عقیده داشت. این واقعیت که چهره‌های برجسته مزبور به ناحق و حتی به طور غیرقانونی به قتل رسیده بودند، مورد اذعان همه بود. اعاده حیثیت قانونی و بازگشت تاریخی آنان طی تشریفاتی مهیب و هولناک صورت گرفت. ولی اعاده حیثیت از عقاید آنان، رهبری حزب را آشکارا نگران می کرد زیرا می توانست تفاهم عقیدتی متزلزل حزب را بکلی از میان ببرد. به همین سبب کرمیلین کوشید تا میان اعاده حیثیت کامل قانونی و اعاده حیثیت عقیدتی نسبی تمایز قایل شود و بدین طریق از تلاشهایی که در جهت غیر استالینی کردن کامل صورت می گرفت، ممانعت به عمل آورد و نارضایتی آشکار خویشاوندان قربانیان باقی مانده را برانگیخت. سومین مسأله مرتبط با استالینسم، عواقب دامنه دارتری داشت: رابطه بین لنینسم و استالینسم. سولژنیتسین در مجمع الجزایر گولاگ به طور قطع ثابت کرده است که ریشه‌های اختناق استالینی در لنینسم و خصوصاً در عقیده لنین به بازسازی اجباری جامعه نهفته است. ولی رهبری شوروی، برای حفظ يك مشروعیت تاریخی لا اقل ظاهری، ناگزیر بود تا بین استالین شرور و لنین بی گناه تمایز قایل شود. گرچه مسأله مسئولیت لنین در زمینه استالینسم، قبل از کنفرانس ویژه حزب، به طور جسته و گریخته در مطبوعات شوروی مطرح گردید، مع ذلك روشن بود که هر نوع پژوهش درباره استالینسم نباید تا حد محکومیت کامل جنایات او و نتیجتاً کشف علل واقعی آنها پیش برود. بدین ترتیب، شبیح استالینسم در آینده نیز جامعه شوروی را آشفته خواهد ساخت.

مسائل قومی داخلی. استالین با از بین بردن کلیه رهبران استقلال طلب غیر روس، مسأله قومیت را ظاهراً به طور قطع حل کرد. با این وجود، حتی طرد ناقص استالینسم آشکار ساخت که مسأله مزبور بالقوه لاینحل ترین مشکل سیاسی غامض داخلی شوروی است. استالین با سرکوب کلیه تجلیات استقلال طلبی و یا حتی میل به خودمختاری در میان اتباع غیر روس شوروی، يك هماهنگی قومی ظاهری ایجاد نمود، به طوریکه اقوام غیر روس رسماً نسبتاً به

«برادر بزرگ» روس خود ادای احترام و ابراز علاقه می نمودند. حتی بسیاری از ناظران غربی به قبول این فکر که مسئله «قومی» اتحاد شوروی حل شده است، گرایش نشان می دادند. نشانه این تمایل، استعمال ناخودآگاه اصطلاحاتی بود که طبق آنها فقط روسهای کبیر «ملت» به حساب می آمدند و غیر روسها - که در حال حاضر حدود ۵۰ درصد جمعیت شوروی را تشکیل می دهند - صرفاً «اقوام» نامیده می شدند.

به محض اینکه دامنه گلاسنوست به مسئله استالینیسیم کشیده شد، وحدت ملی ظاهری شوروی بسرعت از میان رفت. تمایلات ملی سرکوفته و عداوتهای قومی بسرعت در میان ملل حقیقتاً تاریخی اتحاد شوروی بروز کرد و کذب این ادعا را که «اقوام» مذکور در ملت بزرگتری به نام ملت شوروی مستحیل شده اند، آشکار ساخت. بین ژانویه ۱۹۸۷ و اواسط ۱۹۸۸، در نه جمهوری از پانزده جمهوری غیر روس شوروی، حدود سیصد اغتشاش قومی در گرفت که بعضی از آنها دامنه وسیع داشت. این اغتشاشات به اشکال مختلف، از تظاهراتی که در آنها دهها و حتی صدها هزار نفر تظاهر کننده هیجان زده شرکت داشتند گرفته تا کشمکشهای خونین میان - قومی با تلفات سنگین، متجلی گردید. شکایات ملل غیر روس به دو صورت عمده بروز کرد: (۱) مخالفت با سلطه متمرکز روسهای کبیر در مسکو؛ (۲) بروز صریحتر اختلاف منافع در میان ملتهای غیر روس. برخی از این ملتها که از کنترل مسکو ابراز ناراحتی می کردند، پیش از هر چیز خواستار جبران بی عدالتیهای گذشته بودند، مثلاً تاتارها که استالین آنان را در سالهای ۱۹۴۴-۱۹۴۵ به زور از شبه جزیره گرم دریای سیاه بیرون رانده و در نواحی دوردست سیبری و آسیای مرکزی اسکان داده بود. برخی دیگر، نظیر روشنفکران اوکراین یا روسیه سفید، با روسی کردن زبانها و فرهنگهای خود مخالفت می ورزیدند. يك عده دیگر نظیر مسلمانان آسیای میانه، در درخواستهای خود برای استقلال فرهنگی و مذهبی مصرتر گشتند. عده ای نظیر لیتوانیایی ها، استونیایی ها و لتونی ها پا را از این هم فراتر نهاده و - پس از چهاردهه اختناق - برای اعتراض به الحاق اجباری خویش به اتحاد شوروی در

سال ۱۹۴۰، دست به تظاهرات عظیم خیابانی زدند. لبریز شدن احساسات میهن پرستانه در کشورهای بالتیک حالت انفجار آمیز خاصی داشت. لیتوانی، لتونی و استونی که هر سه به یکسان مغلوب استالینسم شده بودند، هیچگاه احساس هویت مستقل خود را از دست نداده بودند. این کشورها با اسکاندیناوی دموکراتیک بیشتر وجه تشابه داشتند تا با روسیه شوروی. گلاسنوست گورباچف این احساسات را رها ساخت، احساساتی که نخست با به اهتزاز در آوردن پرچمها و خواندن سرودهای ملی از مدتها پیش ممنوع شده، متجلی گردید.

سخنگویان اصلی برخی از این تظاهرات، چریکهای ضد شوروی پیشین بودند. بعضی از مقامات حزبی عالی رتبه کشورهای بالتیک نیز تحت تأثیر این شور و هیجان قرار گرفته و آشکارا از فکر ایجاد تدریجی یک موقعیت سیاسی جدید برای این «جمهوریهای شوروی» و تبدیل اقتصادهای از سوی مسکو کنترل شده آنها به «مناطق اقتصادی آزاد» - نظیر مناطق ساحلی خاصی که چینیها برای تجارت آزاد و سرمایه گذاری خارجی در نظر گرفته اند - حمایت به عمل آوردند (این فکر مورد تأیید آبل آگانگیان، مشاور اقتصادی گورباچف، نیز بود). جبهه های خلق بالتیک نیز که خود به خود به وجود آمده و طرحهای بلند پروازانه ای برای خودمختاری حقیقی و نوعی شبه حاکمیت ملی برای کشورهای خود تهیه کرده اند، سرآغاز تکوین ساختار سیاسی ای هستند که در آینده می تواند با حزب کمونیست حاکم به رقابت برخیزد. در صورت ادامه گلاسنوست، کشورهای مزبور به مرور زمان خواستار حاکمیت ملی حقیقی خواهند شد. در این اثنا، افشاگری درباره استالینسم وسیله ای برای بیان احساسات ضد روسی بوده، احساساتی که ابراز آشکار آنها هنوز بیش از اندازه خطرناک است.

با این وجود، در لیتواتورنایا اوکراین^{۲۳} (۱۸ فوریه ۱۹۸۸) یک نویسنده اوکراینی به نام اولکساموزینکو^{۲۴}، بدون اشاره مستقیم به روسهای کبیر، علناً

23. Literaturnaia Ukraina

24. Oleksa Musiyenko

استالین را، به خاطر کشتار نخبگان فرهنگی و سیاسی اوکراین در دوران تصفیه و ایجاد قحطی جمعی در میان دهقانان اوکراینی، يك «هیولا» نامید. اهالی کشورهای بالتیک ممکن است بدون اشاره مستقیم به ظلم روسهای کبیر، در اواخر ۱۹۸۷ و بهار ۱۹۸۸، برای گرامی داشت خاطره قربانیان تبعیدهای دوره استالین و پافشاری بیشتر بر کسب حقوق خود گرد هم آیند. تاتارها ممکن است برای احراز حق بازگشت به موطن خویش دست به تظاهرات بزنند و از این طریق انزجار خود را از تبعیدی که به آنان تحمیل گردید، ابراز دارند. مسلمانان آسیای مرکزی نیز می توانند به زیارت قبور روحانیانی که به دلیل مقاومت در برابر اختناق استالین به قتل رسیدند و یا مسلمانانی که به خاطر امتناع از خدمت در ارتش سرخ به هنگام جنگ جهانی دوم تیرباران شدند، بروند. يك عده دیگر شاید این اقدام گورباچف را که فرماندار محلی غیر روس آنان را با يك فرماندار روس جایگزین ساخته، بهانه قرار داده و علیه کنترل مرکزی مسکو دست به تظاهرات بزنند، نظیر تظاهرات بسیار شدیدی که در اواخر ۱۹۸۶، به مدت چند روز در آلمان - آتا، پایتخت قزاقستان، روی داد. این تجلیات ناسیونالیستی يك وجه مشترك دارند و آن علاقه به سست کردن - و یا حتی بالقوه گسستن - پیوندهایی است که از بالا توسط روسهای کبیر مسکو تحمیل شده است.

در آسیای مرکزی که چهل و پنج تا پنجاه میلیون نفر مسلمان دارد، مذهب به عنوان اساس ابراز وجود ملی از اهمیت خاصی برخوردار است. پس از سالها ادعا در مورد از میان رفتن نفوذ «خرافات»، مطبوعات شوروی در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ اذعان کردند که اسلام به طور قابل ملاحظه ای در حال تجدید حیات است، فعالیتهای مذهبی زیر زمینی رو به افزایش می باشد و سرانجام اینکه جنگ افغانستان نوعی احساس هویت اسلامی را برانگیخته است. در مناطق مسلمان نشین، حتی مقامات کمونیست نیز کاملاً در مراسم مذهبی شرکت می جستند و خود را هر روز بیش از پیش با رسوم محلی و سنن ملی تطبیق می دادند. در لیتواتورنایا گازتای ۲۰ مه ۱۹۸۷، نویسنده ای شکوه می کرد که در تاشکند «در مرکز مخابرات تخصصی... جایی که اتفاقاً افراد نسبتاً تحصیل

کرده‌ای در آن کار می‌کنند، تقریباً هر روز اعلانهای (عجیب و غریبی) روی تابلو اعلانات به چشم می‌خورد... که در آنها از همکاران برای شرکت در مراسم مذهبی مختلف دعوت به عمل می‌آید» و دبیر کومسومول محلی نیز مردم را به شرکت در «مجلس یادبود و استماع قرآن» فرا می‌خواند.

کشمکشهای قومی نیز مملکت را در معرض خطر جدی تفرقه قرار داد. علایقی که قبلاً در میان برخی از ملل غیر روس شوروی وجود داشت، خصوصاً در قفقاز، به هیچ وجه از میان نرفته بود. گرجی‌ها، ارمنی‌ها، آذری‌ها و برخی اقوام کوچکتر دیگر که قدمت تاریخی داشتند، به خاطر اختلافات مذهبی و ارضی، قرن‌ها با یکدیگر نزاع کرده بودند. در سالهای يك شکلی دوره استالین، این خصومت شدید در منطقه‌ای که مجموعه‌ای از مذاهب و فرق اسلامی و مسیحی در آن گرد آمده بودند - و ترکیب پیچیده گروههای قومی وضع آن را بغرنج‌تر می‌ساخت - در خفا ادامه یافته بود تا اینکه سرانجام در اوایل سال ۱۹۸۸، ناگهان به شکل کشمکشهای خونین و مهلك ارمنی - آذری، بر سر واگذاری منطقه ارمنی نشین ناگورنو - قره باغ به آذربایجان، بروز کرد و خبر از کشمکشهای ملی - مذهبی بزرگتر آینده می‌داد. عده زیادی کشته شدند. ایروان، پایتخت ارمنستان، مدت چهار روز تحت سلطه توده‌های عصیان زده‌ای بود که تعدادشان به صدها هزار نفر بالغ می‌گردید و کرملین ناگزیر شد تا بیهوده میان تمایلات ناسیونالیستی تحریک شده آذربایجانیه‌ها و ارامنه به وساطت بپردازد. سیاستهای گورباچف همه این مسائل را آشکار ساخت. دلیل این امر بسیار ساده بود. موعظه درباره گلاسنوست و دموکراسی، بدون بیان آشکار شکایات ملی ناممکن بود. میراث گذشته استالینیستی ناگوارتر و خاطره سوءاستفاده روسهای کبیر تازه‌تر از آن بود که روشنفکران و دانشجویان غیر روس از فرصتهایی که گلاسنوست برای ایشان فراهم آورده بود، استفاده نکنند. خود گورباچف قبول داشت که حتی در کشمکشهای ملی نیز نوعی مخالفت با سلطه روسهای کبیر وجود دارد. او در ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۸، خاطر نشان ساخت که در برخوردهای میان ارامنه و آذربایجانیه‌ها، مردم «تا حدی کنترل احساسات خود را

از دست دادند و شعارهایی داده شد که خصلت ضد سوسیالیستی، ضد شوروی و ضد روسی داشت.» علاوه بر این، حتی تمرکززدایی محدود اقتصادی نیز موجب تشدید فشارهایی شد که به منظور کسب کنترل محلی بیشتر وارد می آمد. بدین ترتیب، تقاضای اصلاح اقتصادی با مسأله بسیار حادثه‌تر ملی توأم گردید و پیچیده تر شد.

حتی رهبران میانه‌رو و با حسن نیت کرملین نیز احتمالاً از این رویدادها متعجب شدند. بعد از این طغیانهای ناسیونالیستی، تحلیل‌هایی که در مسکو درباره مسأله قومی شوروی منتشر شد، نشان می داد که مرکز ظاهراً فریب تبلیغات خود را خورده و واقعاً باور کرده است که دیگر مسأله‌ای به نام مسأله قومی وجود ندارد. واکنشها متعدد بود: از حملات خشم‌آلود ۹ فوریه ۱۹۸۸ ایزوستیا به «خرابکاران ایدئولوژیک» لیتوانی - که ظاهراً کمونیستها را به چشم «خائن» به منافع ملی» می نگریستند - گرفته تا تحلیل آشفته تری که خود گورباچف در اوایل خشتونهای آلمان - آتا به عمل آورد و تأکید کرد که از این پس مسأله ملی نباید با عبارات ساده انگارانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرد که گاه بیشتر به تعارف شباهت دارند تا به بررسی جدی علمی». بدین ترتیب، مسأله قومی که از لحاظ سیاسی، از دهه ۱۹۳۰ به بعد در حال کمون بود، مجدداً بروز کرد و این، هم یک پیامد عمده تقاضا برای پرستروویکا و هم مهمترین خطر بالقوه برای آن بود.

سه عامل دیگر تفرقه داخلی به امور خارجی مربوط می شد و عده معدودی که بیشتر جزء نخبگان سیاسی شوروی بودند، در بحثهای مربوط به آن شرکت می جستند. با این وجود، در نظام شوروی، بحث درباره مسائل سیاست خارجی کشور یک بدعت تعجب آور بود و از گسترش دموکراتیزاسیون و یا - به احتمال قوی تر - از فقدان تدریجی کنترل متمرکز مقامات حزب حکایت می کرد. جنگ افغانستان. این موضوع سیاست خارجی تدریجاً بزرگترین بحث عمومی را دامن زد. گرچه اهداف جنگ در ابتدا علناً مورد سؤال قرار نگرفتند، مع ذلك ضایعات روزافزون موجب نارضایتی فزاینده مردم از تلاشهای کرملین در جهت دور نگاه داشتن اذهان عمومی از مسأله جنگ شد. تدفینهای محرمانه،

نوشتن عبارات بی ضرری نظیر «وظیفه بین المللی پرولتاریایی» به روی سنگ قبر جان باختگان، عدم تجلیل از سربازان کهنه کار و یا حتی معلولین بازگشته از جبهه جنگ - البته صرف نظر از احتراماتی که در مورد فرزندان مقامات عالی رتبه معمول داشته می شد - همه این عوامل احساسات ناگواری را به وجود آورد که نمی شد آنها را، خصوصاً در چهارچوب مبارزه وسیعتر گلاسنوست، برای همیشه ندیده گرفت.

تمام این شکایات، حتی آنهایی که از نظر سیاسی بیش از همه حساس بودند، نهایتاً آشکار شدند. به عنوان مثال، در پروادای ۲۵ نوامبر ۱۹۸۷، حزب در مورد دلیل ترجیح فرزندان مقامات متنفذ سیاسی توضیحاتی هرچند ناقص ارائه داد: «ما بهترین ها را به افغانستان می فرستیم، کسانی را که در سطوح بالای جامعه قرار دارند. این شاید عجیب به نظر برسد ولی فرزندان مقامات هیأت رهبری غالباً از لحاظ جسمانی برای خدمت در ارتش مناسب نیستند.» این حرف گرچه قاعده‌تاً باید خشم والدینی را که فرزندان‌شان در جنگ معلول و یا کشته شده بودند، برانگیخته باشد ولی در عین حال، انتشار چنین مطالبی در سال ۱۹۸۷ قابل توجه بود و جنگ افغانستان را به یکی دیگر از عوامل تفرقه مردم تبدیل می ساخت.

این شکایات که بیشتر جنبه شخصی داشتند بزودی سوآلی را در ذهن مردم برانگیختند که اهمیت سیاسی بیشتری داشت و به خردمندانه بودن تصمیم کرم‌لین در حمله به افغانستان مربوط می شد. در مسکو شایع بود که برژنف و رفقایش هنگام صدور فرمان نهایی حمله واقعاً مست بوده اند.

انتقاد آشکار از سیاست خارجی جاری شوروی، در تاریخ آن کشور يك امر بی سابقه بود. با این وجود، در لیترا تورنایا گازتای ۱۶ مارس ۱۹۸۸، بوگومولف، یکی از متخصصین برجسته امور خارجی شوروی، راز مهمی را فاش ساخت و اظهار داشت که «موسسه اقتصاد نظام جهانی سوسیالیسم»، وابسته به فرهنگستان علوم شوروی، سه هفته پس از حمله به افغانستان، گزارشی برای رهبران حزب فرستاد که در آن «ماهیت پوچ و زیانمند این اقدام» تحلیل شده بود.

یکی دیگر از متخصصین امور خارجی شوروی به نام ا. بووین، در ۲۲ مه ۱۹۸۸، در رادیو مسکو اظهار داشت که از این پس «اعزام نیروهای مسلح شوروی به خارج از کشور به منظور شرکت در عملیات رزمی صرفاً باید پس از مذاکره در سطح عالی ترین نهادهای قانونگذاری کشور و با جلب نظر موافق آنان صورت بگیرد.»

تنها حدسی که می توان زد این است که تصمیم به خارج ساختن نیروهای شوروی از افغانستان تا حدی ناشی از فشارهای داخلی بود، هرچند که ارتش و پلیس مخفی شوروی به احتمال قوی از عواقب دراز مدت این گونه اذعان به شکست ضمنی عمیقاً بیمناک بودند. با این وجود، بحث درباره افغانستان احتمالاً پس از پایان دخالت مستقیم شوروی نیز ادامه خواهد یافت، خاصه در صورتی که شکست شوروی در افغانستان احساسات ملی را در اروپای شرقی و یا حتی در خود شوروی بیش از پیش تحریک نماید.

سیاست خارجی و دفاعی. با اینکه بحث درباره سیاست خارجی عمدتاً در درون مؤسسات مختلف تخصصی صورت می گرفت، مع ذلك گرایشی به تردید در تصورات گذشته و دعوت به «تفکر مجدد» (چیزی که میشل تاتو، شوروی شناس معروف فرانسوی، آن را جانشین «عدم تفکر» گذشته نامید) وجود داشت. این بینش تجدید نظر طلبانه به بهترین صورت در اظهارات پریماکف، یکی از مشاورین گورباچف، ظاهر گردید. پریماکف در مقاله مهمی که تحت عنوان «فلسفه جدید سیاست خارجی شوروی» در پرآودا (۹ ژوئیه ۱۹۸۷) به چاپ رساند، خواستار آن شد که فکر «همزیستی مسالمت آمیز به عنوان يك مجال تنفس» طرد شود. او همچنین روی انصراف از صدور انقلاب، به عنوان یکی از وجوه سیاست شوروی، و روی واقعیت نوین وابستگی متقابل بین المللی تأکید ورزیده بود. این مسائل بعداً در کتاب خود گورباچف با تفصیل بیشتری مورد بحث قرار گرفتند. در زمینه امور نظامی نیز، استراتژیست های شوروی موضوع «نظریه تدافعی» را به عنوان مبنای برقراری روابط استراتژیکی با ثبات تر با غرب، مورد بررسی قرار دادند. در کلیه این موارد، میان نظریات فوق و

سیاستهای پیشین شوروی تضاد چشمگیری وجود داشت.

بلوک شوروی و نهضت جهانی کمونیسم. در جشن هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر، گورباچف بر تساوی صوری کلیه احزاب کمونیست تأکید ورزید و هر نوع ادعای رهبری حزب کمونیست شوروی را آشکارا مردود شناخت. سخنان او با ادعاهای گذشته مسکو مبنی بر اینکه منافع شوروی باید منظور نظر کلیه کمونیستهای جهان باشد، تفاوت داشت. گرچه نظریه برژنف رسماً مردود شناخته نشد، مع ذلك گورباچف این نکته را تفهیم نمود که از نظریه مذکور برای ممانعت از تغییرات تدریجی در اروپای شرقی استفاده نخواهد شد و این به نوبه خود باعث شد که برخی از اهالی اروپای شرقی اظهار دارند که با وجود گورباچف در رأس قدرت، واقعه اشغال چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ هرگز تکرار نخواهد شد. گرچه میزان اعتبار این فرض هرگز قابل سنجش نبود، مع ذلك کسانی را که در اروپای شرقی اصرار می‌ورزیدند تا تغییرات با سرعتی بسیار بیش از سرعت بازسازی شوروی صورت پذیرد، تشویق کرد. البته شک نیست که موضع گورباچف برای برخی از رهبران شوروی ناراحت کننده بود. نتیجتاً، هر نوع بی‌ثباتی عمده در اروپای شرقی می‌توانست در مورد سیاست خارجی شوروی، بحثهای تندتری را در کرملین دامن بزند.

این مباحثات مرتبط با یکدیگر، یک تأثیر پویا داشتند. تلاش برای تجدید حیات اقتصادی فشارهایی را در جهت کسب دموکراسی برانگیخت و این به نوبه خود موجب شد تا حزب که قدرت و اعتقادات رسمی را در انحصار خود داشت، در معرض تهدید قرار بگیرد، راه برای رقابت مذهب و ناسیونالیسم هموار شود و حتی جامعه شوروی در معرض خطر تفرقه طولانی و فزاینده قرار بگیرد.

اینکه چنین بحثهایی واقعاً صورت می‌گرفتند و دامنه آنها دیگر به حریم خصوصی حزب محدود نمی‌شد، خاصه به دلایل زیر اهمیت داشت.

نخست اینکه، بحثهای مزبور با معیارهای سیاسی معمول شوروی به طور قابل ملاحظه‌ای تباین داشتند. حکومت خودکامه شوروی، از دهها سال پیش، سازماندهی جامعه را به مرحله‌ای از وحدت نظر سیاست زدایی شده و یکپارچگی

سیاسی ظاهری رسانده بود. پدیده جدید مجادله سیاسی و اجتماعی با یکپارچگی خاموش دوره استالینیسیم که حداقل از ۱۹۲۸ به بعد بر جامعه حاکم بود، تضاد شدید داشت.

دوم اینکه، این بحثها یکپارچگی نظریه مارکسیسم - لنینیسم و حتی، به طور بالقوه، وحدت اتحاد شوروی را به مخاطره می افکند. بحث روشنفکرانه نامحدود درباره جذب بینشهای علمی و مقولات فلسفی جدید با نظریه ای که خود را یک نظام بسته حاوی پاسخهای علمی صحیح به کلیه معضلات اجتماعی می دانست، اساساً سازگار نبود. علاوه بر این، بحثهای نوظهوری که در مورد یک سلسله مسائل حساس در گرفته بود، یا باید به سوی یک نظام سیاسی چند حزبی هدایت می شد و یا اینکه سرکوب می گردید، زیرا در غیر این صورت، تشدید بحثها می توانست یکپارچگی اتحاد شوروی را بالمال به مخاطره بیفکند.

سوم اینکه، بحثهای مذکور کمونیسم شوروی و به تبع آن کمونیسم را به طور کلی بی اعتبار می ساخت. افشای جنایات گذشته و انتقاد از عملکرد گذشته و حال تقریباً همه آن چیزهایی را که پژوهشگران غربی قبلاً درباره استالینیسیم نوشته بودند - و مطبوعات شوروی غالباً ایشان را به خاطر آنها مورد هتاکی قرار داده و مبلغان سرسخت ضد کمونیست نامیده بودند - مورد تأیید قرار می داد. در واقع، گزارشهای مفصل تکان دهنده و واقعاً دردناکی که در مطبوعات شوروی درباره مصایب وارده بر افراد بیگناه به چاپ می رسید، حتی از مطالبی که در خارج از شوروی نوشته شده بود، پیامدهای عقیدتی ویرانگری داشت. علاوه بر این، بحثهای مزبور حقایق بیشتری را درباره شکستهای اقتصادی و اجتماعی کنونی شوروی بر ملا ساخت و نتیجتاً آن دسته از ارزیابیهای غربی را که در مورد عملکرد کلی کمونیسم صورت گرفته بود و جنبه انتقادی شدیدتری داشت، مورد تأیید قرار داد.

فصل هفتم

کمونیسم در حال تحول یا رو به زوال؟

در مورد آینده، مسأله مهم، باقی ماندن یا نماندن و یا حتی موفقیت یا شکست گورباچف نیست. مسأله مهم این است که آیا کمونیسم شوروی در حال تبدیل به نظامی است که هم از لحاظ اقتصادی مبتکر است و هم اینکه با تساهل بسیار بیشتری توأم می باشد و یا اینکه کمونیسم شوروی در حال زوال و یا حتی تلاشی است. گذشته از هر چیز، حتی اگر گورباچف از قدرت برکنار شود و یا اینکه به نحو مشکوکی بمیرد، احتمالاً برخی از اصلاحات او، ولو به صورتی محتاطانه تر، ادامه خواهد یافت. يك حالت احتمالی دیگر آن است که گورباچف اسماً در رأس قدرت باقی بماند - گورباچف اگر بجای گرومیکو بر مسند ریاست کشور تکیه بزنند، با توجه به محبوبیتی که در خارج از شوروی دارد، وجودش برای کرملین مغتنم خواهد بود - ولی سیاستهایش تا حد زیادی کنار گذاشته شوند. سرانجام اینکه، خود گورباچف ممکن است برای حفظ خویش بر مسند قدرت، در عین برکنار ساختن رقبا - نظیر لیگاجف -، سیاستهای خود را تعدیل یا تشدید کند.

سؤال اصلی این است که آیا نظام شوروی می تواند با موفقیت به يك نظام چند حزبی تبدیل گردد، به نظامی که موجب خلافت اجتماعی و اقتصادی

بیشتری شود و اتحاد شوروی را در صحنه جهانی از قدرت رقابت حقیقی برخوردار سازد. نه تنها سرنوشت اتحاد شوروی به عنوان يك قدرت بزرگ بلکه کلاً آینده کمونیسم به پاسخ این سؤال بستگی دارد. بحران جاری را می توان نشانه چنین تحولی دانست و هم اینکه می توان آن را نخستین مرحله از فروپاشی تدریجی نظام شوروی به حساب آورد.

نظام مذکور سالها يك نظام توتالیتار نامیده شده بود، نه فقط به این دلیل که جامعه اجباراً تحت انقیاد نظام سیاسی درآمده بود بلکه همچنین به این خاطر که جامعه به نحو خشنونت آمیزی، از روی يك برنامه عقیدتی، بازسازی شده بود. بدین ترتیب، یکی از شرایط وحدت نظر سیاست زدایی شده تأمین گردید. حیات سیاسی واقعی متوقف شد و اتفاق نظر کلی جامعه ظاهراً در نوعی تفاهم خاموش منعکس گردید. سیاست، شکارگاه اختصاصی و امتیاز ویژه رهبران طراز اول گردید.

بنابر این، تغییر تدریجی خصایص استبدادی نظام شوروی مستلزم ایجاد تدریجی چهارچوب سیاسی چند حزبی خواهد بود، چهارچوبی که در آن جامعه نقش فعالتری ایفا کند و حتی حیات سیاسی واقعی به صورت یکی از وجوه عادی زندگی اجتماعی در بیاید. لازمه چنین تحولی غلبه بر دو مشکل غامض ظاهراً ناسازگاری است که شوروی امروزه با آن مواجه می باشد: نخست اینکه آیا می توان بدون تغییر اساسی نقش حزب در اداره اجتماع، به تجدید حیات اقتصادی مبادرت ورزید؟ دوم اینکه، آیا تمرکز زدایی اقتصادی و تحدید نقش اساسی رهبری حزب، بدون افزایش شدید قدرت غیرروسها - تا حدی که تمرکز زدایی نهایتاً به فروپاشی تدریجی اتحاد شوروی منجر گردد - امکان پذیر است؟ رهبری حزب کمونیست شوروی در اواسط سال ۱۹۸۸ اذعان کرد که اصلاحات سیاسی بر اصلاحات اقتصادی اولویت دارند. در قطعنامه حزب به صراحت گفته شد که «امروزه باید برای اصلاح بنیادی نظام سیاسی اولویت قایل گردید». ولی سه روز بعد، در ۷ ژوئیه، پراودا تصدیق کرد که «فرآیند دموکراتیزه کردن - چه در مرکز و چه در سطح محلی - کند پیش رفته است». اصلاحات

اقتصادی هیچ محدودیتی برای نخبگان حزب ایجاد نکرده و تغییرات سیاسی پیشنهادی گورباچف برای تغییر نقش خاص حزب هنوز رسمیت نیافته‌اند. تأکید مداوم براهمیت اساسی میراث لنین ظاهراً مؤید عزم حزب در حفظ جایگاه ویژه خویش و در دست داشتن انحصار قدرت است، قطع نظر از اینکه این امر از نظر اقتصادی مصلحت آمیز باشد یا خیر.

بنابر این، مسأله این است که آیا اصلاح اقتصادی، در صورت عدم تمایل حزب به عقب نشینی می‌تواند به موفقیت بینجامد. پاسخ ظاهراً منفی است. ایجاد يك مكانيسم مبتنی بر بازار، پیدایش يك ساختار قیمت مبتنی بر عرضه و تقاضا، تقویت جریان آزاد نیروی کار، پیدایش طبقه‌ای از مدیران - مدیرانی که آماده قبول خطر و سرمایه گذاریهای مخاطره آمیز باشند - ورها کردن کشاورزی از قیود گوناگون، همه اینها پیش شرطهای لازم برای موفقیت اقتصادی واقعی هستند. ولی علاوه بر اینها، موفقیت اقتصادی مستلزم آن است که نقش حزب دقیقاً در همان زمینه‌هایی که اعضای حزب کمونیست شوروی مایل نیستند، تحدید گردد. فاصله چشمگیر میان گلاسنوست و پرسترویکا ناشی از این وضع است و قاعدتاً سرخوردگیهای مهلکی به وجود خواهد آورد.

علاوه بر این، جامعه از اصلاحات مورد نیاز استقبال نمی‌کند. عادات قدیمی و رکود، موانع عظیمی در راه تغییر به وجود آورده‌اند. توده‌های مردم با سوءظن به پرسترویکا می‌نگرند و از عواقب اقتصادی فوری آن بیمناکند. کارگران بدترین جنبه‌های مساوات را پذیرفته‌اند و به اصلاحاتی که به منظور تعیین دستمزد برحسب بازده کار در نظر گرفته شده، با سوءظن نگاه می‌کنند. سنت دهقانی از میان رفته است. مدیران از قبول مسئولیت بیشتر واهمه دارند و فاقد انگیزه لازم برای اقدام هستند. مقامات رسمی تمرکزگرایی را ترجیح می‌دهند. بنابر این، تاریخ روسیه و وضع فعلی شوروی هر دو علیه بازسازی عمل می‌کنند.

آنچه که مشکلات غامض پرسترویکا را پیچیده‌تر می‌سازد، مسأله قومی است. نرخهای رشد جمعیت غیر روس شوروی، خصوصاً نرخ رشد جمعیت

آسیای میانه که بین سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۹ نرخ رشدی حدود ۷۲ درصد داشته، در مقایسه با نرخ رشد اسلاوهای شوروی که تقریباً ۱۹ درصد بوده، به نحو چشمگیری زیاد است. با این وجود، روسهای کبیر حاکم عملاً انحصار قدرت سیاسی را در مرکز کشور به دست دارند و نقش غیر روسها در گردش امور بیشتر جنبه نمادین دارد. روسها معمولاً راحت تر مناصب ممتاز دولت شوروی را احراز می کنند و دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی در حال حاضر کاملاً تحت سلطه روسهای کبیر است. از نظر زبان نیز، دولت به زبان روسی توجه بیشتری نشان می دهد. به عنوان مثال؛ در سال ۱۹۸۶، برای هر تبعه روس ۱۴ کتاب روسی منتشر شده بود ولی برای هر تبعه غیر روس فقط ۲/۴ کتاب به زبانهای غیر روس به چاپ رسیده بود. از نظر سیاست اقتصادی نیز کرملین به سرمایه گذاری و توسعه نواحی روس نشین کشور رغبت بیشتری نشان می دهد. تمرکز زدایی حقیقی لاجرم تقاضاهایی را مبنی بر رفع این نابرابریها بر خواهد انگیخت. با این وجود، کنترل مرکزی روسها آن چنان در ترتیبات فعلی ریشه دوانده که انجام اصلاحات ضروری مستلزم یک قیام عظیم خواهد بود. در واقع یک دور باطل وجود دارد. فقدان اصلاحات نارضایتی ملی را دامن خواهد زد ولی انجام اصلاحات نیز می تواند اشتباهی غیر روسها را برای کسب قدرت بیش از پیش تحریک کند. بدین ترتیب، حرکات جدایی طلبانه، خصوصاً در میان ملل بالتیک و مسلمانان شوروی - در مورد اخیر، ظهور جهانی مجدد اسلام و شکست نظام شوروی در افغانستان آنان را تحریک کرده است - بالمال می تواند وحدت شوروی را در معرض تهدید جدی قرار دهد.

یک نکته مهم قابل توجه، احساسات فزاینده ناسیونالیستی در اوکراین شوروی است که پنجاه میلیون نفر جمعیت و منابع طبیعی سرشار دارد. چه در کیف و چه در لووف فعالیتهای سیاسی، مذهبی و فرهنگی نیمه مخفی، با استفاده از فرصتهای ناشی از گلاسnost، افزایش یافته است. هدف اصلی این فعالیتها تأکید بر زیانهای است که در اثر سیاستهای گذشته شوروی به اوکراین وارد آمده و همچنین تأکید بر ضرورت ملی مقاومت در برابر روسی کردن بیشتر

اوکراین. بسیاری از اوکراینی‌ها، درست یا غلط، مسکو - و نتیجتاً به تبع آن روسها - را به خاطر سانحهٔ چرنوبیل سرزنش کرده و واقعهٔ مزبور را (پس از قحطی سال ۱۹۳۰) دومین بلای بزرگی می‌دانند که از سوی فرمانروایان کرملین بر ملت ایشان نازل شده است. اگر نارضایتی‌های سیاسی و فرهنگی مردم اوکراین - که هم اکنون حتی در رسانه‌های همگانی رسمی اوکراین نیز آشکارا ابراز می‌شود - تشدید شده و به تمایلات جدایی طلبانهٔ مورد حمایت بخش قابل توجهی از مردم اوکراین تبدیل گردد، در آن صورت مسألهٔ ملی به صورت بحران بقای اتحاد شوروی درخواهد آمد.

گزارشی که کومسومولسکایا پراودا^{۲۵} ۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۸۸ دربارهٔ گردهم‌آیی مردم در شهر لووف منتشر ساخت، پیشاپیش از رخدادهای آینده خبر می‌داد. این گردهم‌آیی - «چند هزار نفری» - که ظاهراً برای حفظ بناهای تاریخی صورت گرفته بود، بسرعت به يك تظاهرات ناسیونالیستی تبدیل شد و فعالان ناسیونالیست رهبری آن را به دست گرفتند و تقاضاهای سیاسی هیجان‌انگیزی در آن مطرح شد. روزنامهٔ روسی فوق‌الذکر سخنگویان اوکراینی گردهم‌آیی مذکور را به خاطر «ابراز هیجانات جنون‌آمیزی که شایستهٔ يك انسان، يك شهروند و يك میهن پرست نیست» محکوم ساختند.

مسألهٔ ملی نقطهٔ ضعف آشکار پرستروییکا است. در بهار ۱۹۸۸، رسانه‌های همگانی شوروی سرانجام تصدیق کردند که هنوز راه زیادی تا حل مسألهٔ ملی شوروی باقی است. در عین حال، آگاهی فزایندهٔ روسهای کبیر نسبت به احساسات ملی ضد روسی موجود، امکان موفقیت تمرکززدایی را که احتمالاً می‌تواند تحول‌سازنده‌ای در نظام شوروی ایجاد کند، بیش از پیش کاهش داده و نقش ثابت روسهای کبیر را در اعمال مداوم قدرت مرکزی، حتی به قیمت عدم کارآیی اقتصادی، تقویت نموده است.

برای غیر متمرکز کردن يك اقتصاد دولتی، نظام سیاسی نیز باید متمرکز

زدایی گردد؛ ولی غیر متمرکز کردن نظام سیاسی يك امپراطوری چند ملیتی مستلزم تفویض قدرت به ملت‌هایی است که قبلاً تحت سلطه درآمده‌اند. به همین ترتیب، پرستروییکا نیز برای آنکه از لحاظ اقتصادی موفق باشد، باید با بازسازی «اتحاد» شوروی و تبدیل آن به يك کنفدراسیون حقیقی و نتیجتاً از بین بردن سلطه روس توأم گردد. این در واقع به مثابه انحلال امپراتوری است. جای تردید است که نخبگان سیاسی روس حاضر شوند که در ازای منافع ناشی از تمرکز زدایی اقتصادی، از بخش قابل توجهی از قدرت فائده خویش چشم‌پوشند.

يك نمونه از این حرکت قهقرایی در برابر دموکراتیزاسیون - به بهانه اینکه دموکراسی موجب ظهور ناسیونالیسم غیر روس می‌گردد - را مسکونیوز، روزنامه‌ای که آشکارا هوادار اصلاحات گورباچف است، خاطرنشان ساخت. مسکونیوز در ۳ آوریل ۱۹۸۸ گزارش داد که «بسیاری از مردم برآنند که مسائل میان - قومی ناگهان در اثر فرآیند دموکراتیزه شدن جامعه ما تشدید گردیده‌اند. نیروهای مرموز محافظه کار از همین حالا نیروهای هوادار نوآوری را به خاطر «شل کردن پیچها» سرزنش می‌کنند و همه آنچه را که در اثر گلاسنوست پدید آمده و به نظر ایشان «نظام را متزلزل می‌سازد» به دقت در حافظه خود ثبت می‌کنند. به نوشته روزنامه ایتالیایی لونی‌تا^{۲۶} (۱۳ مه ۱۹۸۸)، ارگان حزب کمونیست ایتالیا، متن اصلی مقاله‌ای که قبلاً غلیه پرستروییکا در سووتسکیا روسیا به چاپ رسیده بود، به گونه‌ای بود که حتی آن روزنامه مکتبی هم ناگزیر شد تا قسمتی از آن را حذف کند: «بزرگترین خطر... در ناسیونالیسم فضیحت بار اقوام کم اهمیتی نظیر تاتارهای کریمه و یهودیان صهیونیست نهفته است که عمداً برای از بین بردن دوستی خلق‌های شوروی تلاش می‌کنند.»

این قبیل نگرانی‌های شدید روس‌های کبیر از کشمکش‌های ملی مانع از انجام اصلاحات لازم می‌شود و این احتمال را تقویت می‌کند که کمونیسم، در

آینده، به جای تحول سازنده تدریجاً زوال یابد. يك موفقیت حقیقتاً احیاگر - موفقیتی که جامعه شوروی را به يك جامعه خلاق، مبتکر و خودجوش تبدیل کند، فقط در صورت تعدیل نظریه کمونیسم، توزیع قدرت حزب و رهایی تدریجی غیر روسها از کنترل متمرکز مسکو میسر خواهد شد. بسیار نامحتمل است که رهبری حزب کمونیست و نخبگان حاکم، هر اندازه هم که برای تجدید حیات اقتصادی اشتیاق داشته باشند، از نظر سیاسی تا این حد پیش بروند.

بنابر این انسان حق دارد درباره موفقیت حقیقی و نهایی پرستروویکای گورباچف - که آن را می توان گزینه اول نامید - دچار تردید شود. بنابر این، گزینه های دیگری نیز باید مورد توجه قرار گیرند. این گزینه ها می توانند به شرح زیر باشند:

گزینه ۲: اغتشاش ممتد ولی بدون نتیجه قطعی.

گزینه ۳: رکود مجدد به موازات تضعیف پرستروویکا.

گزینه ۴: يك کودتای سیاسی ارتجاعی سرکوبگرانه در مقام واکنش

نسبت به گزینه های ۲ و ۳

گزینه ۵: فروپاشی اتحاد شوروی به عنوان نتیجه ترکیبی از گزینه های فوق.

بین این گزینه ها، گزینه ۲ ظاهراً محتمل ترین راه حل برای چند سال آینده است ولی احتمال فراوان دارد که در این راه حل پرستروویکا به دلیل وجود موانع داخلی تدریجاً توان خود را از دست بدهد. ناآرامی فزاینده داخلی و یا احتمالاً رکود مجدد به نوبه خود می تواند تلاشهایی را در جهت تشدید انضباط اجتماعی و سیاسی بیشتر برانگیزد. تلاش برای تشدید انضباط سیاسی می تواند حتی به يك حکومت استبدادی نظامی منجر گردد، خاصه اگر که حزب در زمینه انجام تغییرات و یا حفظ نظم از خود سستی و بی کفایتی نشان دهد. اگر سیر وقایع به این ترتیب باشد، پیش بینی های تاریخی کمونیسم سخت غلط از آب درخواهند آمد. در زمینه رقابت با آمریکا، رکود اقتصادی و فنی بیش از پیش به

اتحاد شوروی صدمه خواهد زد. سرکوب موجب بدنامی بین‌المللی مجدد حکومتی خواهد شد که هنوز گذشته استالینیستی خود را کاملاً نپذیرفته است. به هر حال، اکنون که نسیم بحث‌های آزاد در جامعه شوروی وزیدن گرفته و مردم آن کشور کلاً در برابر اخبار و عقاید خارجی مصونیت کمتری دارند، جلوگیری از ابراز وجود اجتماعی از طریق اعمال زور بی‌نهایت دشوار خواهد بود.

روشنفکران شوروی که از باده گلاسنوست سرمست شده‌اند، به احتمال قریب به یقین نسبت به هر نوع سرکوب ارتجاعی انزجار شدیدی از خود بروز خواهند داد. بنابر این، هرگونه شکست در دگرگونی نظام سیاسی و یا هرگونه تلاش برای سرکوب جامعه، احتمالاً موجب ناآرامی فزاینده سیاسی و حتی نهایتاً فروپاشی بنیادی خواهد گردید. خلاصه، به تعبیر مارکسیستی، يك «روبنای» سیاسی توتالتر نمی‌تواند برای مدتی مدید با «زیربنای» اجتماعی ای که دیگر تحت کنترل کامل قرار ندارد، همزیستی کند.

بنابر این، سیاست‌های گورباچف ناخواسته - و باز به اصطلاح مارکسیستها «به طور عینی» - به ایجاد يك وضعیت بالقوه انقلابی کمک می‌کند. اصلاحات او عناصر لازم برای تغییر را فراهم می‌آورد و امیدهایی برمی‌انگیزد که تقریباً به طور حتم به سرخوردگی تبدیل خواهند شد.

اصلاحات گورباچف اختلالاتی به وجود آورده که فعلاً کیفیت زندگی طبقه متوسط را از گذشته بدتر می‌سازد. سرانجام اینکه اصلاحات مذکور، در عین افزایش محرومیت اجتماعی، از شدت واهمه سیاسی می‌کاهد. يك چنین ترکیبی فی‌نفسه انفجارآمیز است.

در پاسخ به مشکلات حاصله ممکن است امتیازاتی اعطا شود و یا اینکه از روی ناچاری تغییراتی صورت گیرد - حتی شاید اصلاحات چشمگیری در زمینه کشاورزی به عمل آید و یا اینکه اقداماتی نمادین صورت بگیرد، مثلاً از آلکساندر سولژنیتسین برای بازگشت به میهن دعوت به عمل آید. با این وجود، بعید به نظر می‌رسد که سردرگمی نهادهای دولتی و بیداری اجتماعی کاهش

پذیرد. برعکس، چنین گامهایی می تواند بحران سیاسی نوظهور را تشدید نماید. این واقعیت که شکست اصلاحات اقتصادی گورباچف را ناگزیر ساخته تا بالاترین اولویت را برای تغییرات سیاسی قابل شود، مؤید این اظهار نظر تاریخی انقلابی - که گورباچف نمی تواند آن را آشکارا بیان کند - است که عیب اصلی نظام شوروی، میراث لنینیستی آن است.

با این وجود، از بین بردن میراث لنینیسم - در شرایط کنونی که از لحاظ عقیدتی و سازمانی هیچ راه حل دیگری وجود ندارد - می تواند نیروهای عظیمی را که در بطن فساد، محرومیت و خصومت های متراکم جامعه کنونی شوروی نهفته است، آزاد سازد. تقاضای مداوم برای پرستروییکا می تواند این تضادها را عملاً تشدید کند زیرا اصلاحات لازم، کارگران شوروی را احتمالاً از منافع عمده ای که در نظام کنونی شوروی دارند - یعنی از تأمین شغلی و دریافت دستمزد ثابت قطع نظر از بازده کار - محروم خواهد ساخت. طبقه کارگر شهری احتمالاً بیش از همه از عواقب اجتماعی کوتاه مدت بازسازی - عواقبی نظیر تورم، بالا رفتن هزینه مسکن (با توجه به اینکه اجاره خانه ها از ۱۹۲۸ به بعد ثابت نگه داشته شده است!) و احتمالاً بیکاری - صدمه خواهد دید و تقریباً به طور حتم در مرحله ای ناراضیتی خود را بروز خواهد داد. نتیجتاً آگاهی سیاسی بیشتر کارگران شوروی ممکن است به اغتشاشات پراکنده و بالمآل انقلابی منجر گردد و کارگران شعارهای سوسیالیستی دموکراسی کارگری را سردهند و از نهضت همبستگی کارگران لهستان سرمشق بگیرند.

تشدید منازعات ملی و مذهبی و یا تمایلات جدایی طلبانه در میان اتباع غیر روس شوروی که از سلطه مداوم مسکو ناراضی اند نیز می تواند فروپاشی بنیادی نظام شوروی را تسهیل کند. اتحاد شوروی نمی تواند از عصر ناسیونالیسم بگریزد و ظهور احساسات ذاتاً متنازع ملی، در بطن تفرقه کنونی نهفته است. تقاضا برای استقلال اقتصادی محلی بیشتر، از همین حالا، لااقل در میان برخی از غیر روسها، به درخواست استقلال سیاسی بیشتر - اگر نه استقلال واقعی - منجر گردیده است. چنین تقاضاهایی احتمالاً ابتدا در لوای شعارهای

سوسیالیستی و دموکراتیک عرضه خواهند شد ولی نتیجه نهایی آنها برای اتحاد شوروی مهلك خواهد بود. بدون توسل به زور، مقابله با چنین تمایلاتی برای کرملین دشوار خواهد بود.

بی‌نظمی تدریجی می‌تواند با مال به يك کودتای نظامی با حمایت ك.گ.ب منجر گردد. رهبری چنین کودتایی را، به احتمال قوی، ائتلافی از افسران ناراضی روس، دیوان سالاران وحشت زده حزب مرکزی و مقامات اهانت دیده ك.گ.ب برعهده گرفته و خواهند کوشید تا بیشتر به نام ناسیونالیسم روس - و نه سوسیالیسم شوروی - «وحدت ملی» توأم با انضباط را مجدداً برقرار سازند. آنان برای آنکه به اقدام خود مشروعیت تاریخی ببخشند، ممکن است به میهن پرستی و ضرورت انضباط در برابر بی‌نظمی داخلی توسل جویند و این موجب بی‌اعتباری بیشتر کمونیسم خواهد شد.

خلاصه اینکه، مشکل فاجعه بار نظام کمونیستی اتحاد شوروی این است که موفقیت اقتصادی آن فقط در صورت ثبات امکان پذیر است، حال آنکه ثبات سیاسی شوروی تنها به قیمت شکست اقتصادی قابل دوام می‌باشد.

بخش سوم

طرد آلی

کلید درك وضع آتی کمونیسم در اروپای شرقی، در يك واقعیت اساسی نهفته است: مارکسیسم - لنینیسم نظریهٔ بیگانه‌ای است که از سوی يك قدرت استعماری به ملل منطقه تحمیل گردیده، از سوی قدرتی که سلطه‌اش مایهٔ انزجار است. نتیجتاً، در جوامع اروپای شرقی، نوعی فرآیند طرد آلی کمونیسم - پدیده‌ای نظیر طرد يك آلت پیوندی از سوی بدن انسان - در جریان است. این فرآیند در رقابت نیروهای ملی‌ای آشکار می‌شود که در صدد استخلاص جوامع خود از اصول جزمی مسکو و بی‌اثر کردن اقدامات شوروی در جهت یافتن راه‌های جدید برای تعیین سرنوشت منطقه هستند.

گرچه مارکسیسم ابتدا در اروپای شرقی ساخته و پرداخته شد، مع ذلك در اثر تطبیق با فرهنگ سیاسی استبدادی شرقی روسیه، ماهیت نوعدوستانهٔ اولیهٔ خود را از دست داد. وقتی استالین کمونیسم سبک شوروی را به‌زور به کشورهای اروپای شرقی پیوند زد، در واقع نهال مارکسیسم - لنینیسم - استالینیسم را در جوامعی کاشت که با مذهب، فرهنگ و میراث معنوی اروپای غربی پیوندهای بسیار داشتند. نتیجتاً، در تاریخ استعمار، وضع امپراتوری شوروی در اروپای شرقی تقریباً منحصر به فرد است: ملت مغلوب، ملت غالب را از لحاظ فرهنگی

برتر از خود نمی‌داند.

برتری فرهنگی، حتی اگر با اکراه و باطناً مورد تأیید ملت تحت سلطه بوده باشد، باز یکی از عوامل حساسی بود که امپراتوریهای روم، بریتانیا و فرانسه را قادر ساخت تا مدتی چنان مدید دوام بیاورند. ولی در مورد امپراتوری شوروی قضیه برعکس بود و مردم اروپای شرقی - به حق یا به ناحق - خود را تحت انقیاد ارتجاعی ملتی می‌دانستند که از لحاظ فرهنگی از خود آنها پست تر بود. با این وجود، جوامع اروپای شرقی حتی پس از گذشت چهل سال از تحمیل فرمانروایی شوروی، هنوز از حکومت‌های کمونیستی خود خشمگین‌اند.

با این وصف، مرام کمونیسم موفق شد تا این وضع را برای مدتی بهبود بخشد. بسیاری از مردم اروپای شرقی، در عین آنکه سلطه روسها را يك مانع فرهنگی می‌دانستند، تصور می‌کردند که مکتب کمونیسم برای نوسازی و صنعتی شدن سریع مناسب تر است. از آنجا که اتحاد شوروی در آن موقع نمونه مجسم کمونیسم بود، از مرام کمونیسم برای توجیه نه فقط تقلید از اتحاد شوروی - به عنوان يك ضرورت مثبت تاریخی - بلکه تن دادن به سلطه کرملین استفاده می‌شد.

شکست سرمشق شوروی عواقب بالقوه ویرانگری در قلمرو استعماری شوروی دارد و باعث می‌شود که نظریه کمونیسم، به عنوان عامل وحدت امپراتوری، سریعتر زوال یابد. شکست سرمشق شوروی خشم مردم را علیه سلطه خارجی - که به طور روزافزون عامل عقب ماندگی اجتماعی و فرهنگی منطقه پنداشته می‌شود - تشدید می‌کند و باعث می‌شود که مسکو برای تحکیم اساس امپراتوری خویش، پیوندهای جدیدی را جستجو کند. اینها نیز به نوبه خود، خصومت‌های ملی بیشتری را علیه کنترل مرکزی کرملین برخواهند انگيخت. کرملین در سالهای اخیر کوشیده است تا پیوندهای اقتصادی و نظامی جدیدی بین خود و اروپای شرقی ایجاد کند. علاوه بر این، مسکو ارتشهای ملی آن منطقه را بیش از پیش تحت فرماندهی عالی شوروی قرار داده و بدین طریق نظارت خود را بر پیمان ورشو تشدید نموده است. در عین حال، گورباچف، به

منظور تسریع نوسازی اقتصادی شوروی، برای ایجاد سرمایه، تکنولوژی جدید و حتی آوردن نیروی کار متخصص از اروپای شرقی جوایزی تعیین کرده است. این ابتکارها واکنشی هستند در برابر آگاهی فزاینده مسکو از اینکه مکتب کمونیسم تدریجاً دیگر نمی تواند تعهد ایجاد کند و اتحاد شوروی شهرت تاریخی خود را تا حد زیادی از دست داده است.

بنابر این، اساس امپراتوری شوروی در اروپای شرقی تحت تأثیر دو نیروی متضاد قرار دارد. از سویی، فرآیند استخلاص از کنترل عقیدتی شوروی متضمن خطر تضعیف - و یا حتی گسستن - پیوندهای استعماری است. از سوی دیگر، تلاشهایی که با پشتیبانی مسکو در جهت تشدید یکپارچگی نظامی - اقتصادی صورت می گیرد، برای مقابله با این قبیل نیروهای گریز از مرکز است. مورد اول، همان طرد آلی کمونیسم از سوی بسیاری از کشورهای اروپای شرقی است. در مورد دوم نیز تلاشهایی صورت می گیرد تا رفاه اقتصادی و امنیت ارضی اروپای شرقی هرچه بیشتر به حسن نیت و تصمیمات کرملین بستگی پیدا کند.

فصل هشتم

پیوند و استحاله عقیدتی

چسلاو میلوش^۱، در کتاب خود تحت عنوان ذهن شیفته^۲، شرح می‌دهد که نظریه مارکسیسم - لنینیسم روی مردم اروپای شرقی - حتی روی غیر کمونیستها - که از هیتلر شکست خورده و سپس توسط استالین نجات یافته بودند، در ابتدا چه تأثیر عمیقی از خود برجا نهاده بود. حکومت استالین قدرتی غیرقابل مقاومت جلوه می‌کرد. در عین حال، احساس می‌شد که غرب دموکراتیک نسبت به سرنوشت اروپای شرقی بی‌اعتناست. عامل اخیر و همچنین تجربه اجتماعی غول‌آسایی که در اتحاد شوروی صورت می‌گرفت مجموعاً این احساس را به وجود می‌آورد که روسی شدن منطقه یک ضرورت تاریخی اجتناب‌ناپذیر است. گویی تقدیر نوعی احساس قبول و حتی ایمان به مردم تلقین کرده بود.

این تعصب پرشور در میان معتقدات حقیقی - نخبگان کمونیست جدیداً بر مسند قدرت نشسته - شدت بیشتری داشت. آنان خود را بر فراز قله تاریخ

1. Czeslaw Milosz

2. The Captive Mind

می‌دیدند. ندای پرشور میه‌چیسلاوموچار^۳ یکی از پرشورترین رهبران استالینیست حزب کمونیست لهستان به کمیته مرکزی حزب در ژوئیه ۱۹۴۸، روحیه حاکم بر این معتقدان منضبط را به بهترین نحو نشان می‌داد: «در دیده ما مردان حزبی، اتحاد شوروی میهن مادر است. من امروز نمی‌توانم بگویم که مرزهای ما کجا هستند، امروز فراتر از برلین و فردا در جبل الطارق».

علاوه بر این، دوران اولیه تحولات کمونیستی برخی نتایج واقعاً مثبت برای منطقه در برداشت و مسأله فقط يك جاذبه عقیدتی انتزاعی نبود. اروپای شرقی در اثر جنگ ویران شده و کاملاً واقف بود که در قیاس با اروپای غربی از لحاظ صنعتی پیشرفته‌تر و روسیه جدیداً صنعتی شده دوره استالین تا چه حد عقب مانده است. نخبگان کمونیست حاکم تحمیل شده از سوی مسکو انجام اصلاحات اجتماعی مطلوب - خصوصاً تقسیم مجدد اراضی میان دهقانان که واجب‌تر از هر چیز بود - و صنعتی شدن سریع را وجهه همت خود قرار دادند. هدف آنان این بود که در عرض دو دهه، از لحاظ تولید صنایع سنگین، از اقتصادهای پیشرفته اروپای غربی پیش بیفتند. در واقع نرخ رشد صنعتی این کشورها در ابتدا بسرعت بالا رفت. نخستین دهه حکومت کمونیستی در اروپای شرقی برای کسانی که از نظر اجتماعی وضع نامساعدی داشتند يك دوره پیشرفت سریع بود. این واقعیت خصوصاً در کشورهای کمتر پیشرفته‌ای نظیر رومانی و بلغارستان و در سطح محدودتر در مورد لهستان و مجارستان صدق می‌کرد. همه این کشورها تعداد زیادی اهالی روستانشین فقیر داشتند و همچنین تعدادی کارگران شدیداً آفراطی که مایل و حتی مشتاق بودند تا با حکومت جدید همراهی کنند. در دیده آنان، حکومت کمونیستی با ارائه فرصتهای آموزشی بیشتر و همچنین نهادهای حکومتی جدید، خصوصاً پلیس و ارتش، درهای پیشرفت سریع را به روی آنان گشوده بود. این واقعیت در مورد چکسلواکی و آلمان شرقی نیز تا حدی صدق می‌کرد گرچه در این کشورها، طبقه کارگر صنعتی يك منبع

استخدامی سرشار برای حکومت‌های انقلابی بود. همچنین، در نخستین دورهٔ پی‌ریزی جامعهٔ کمونیستی فرمانروایان جدید از شور و شوق بخشهایی از جامعهٔ روشنفکری که فکر مهندس اجتماعی با مسئولیت دولت و بینش شبه علمی کمونیسم آنان را شیفته بود، بهره‌برداری کردند. نظم جدید، در سالهای نخستین، حمایت بسیاری از جوانانی را که تصوّر يك عصر جديد، طرحهای با شکوه شهری و صنعتی و همچنین اهداف نوعدوستانه اصلاح اجتماعی آنان را شیفته بود، جلب کرد. اندیشهٔ بنای يك جامعهٔ جدید و عادلانه بر ویرانه‌های گذشته برای کسانی که از جنگ جهانی دوم صدمه دیده و جوای نوعی رهبری قاطع و آرمان‌گرایانهٔ تاریخی بودند، حقیقتاً وسوسه‌انگیز بود. حکومت‌های جدید کمونیستی اروپای شرقی علی‌رغم وابستگی شدید به حکومت شوروی تا حدی از حمایت ملی واقعی برخوردار بودند. به طور کلی می‌توان گفت که کمونیسم در ابتدا بیش از همه در چکسلواکی و بلغارستان و سپس در لهستان از حمایت مردم برخوردار شد. در چکسلواکی و بلغارستان حتی پیش از پیدایش حکومت شوروی نهضت‌های کمونیستی نیرومندی وجود داشت و مردم این کشورها با روسها پیوند سنتی داشتند. ولی در لهستان مقاومت ملی در برابر استقرار سلطهٔ شوروی نیرومند و مداوم بود. کمونیستها گرچه تا حدی از حمایت برخوردار بودند ولی در هیچ کجا پشتیبانی اکثریت مردم را جلب نکردند. در واقع در این مرحلهٔ اولیه، تلاش حکمرانان جدید مصروف سرکوب و حذف رقبای سیاسی داخلی شد. مفهوم جنگ طبقاتی که نظریهٔ «دیالکتیکی» استالین - مبنی بر اینکه جنگ طبقاتی به موازات پیروزی سوسیالیسم عملاً تشدید خواهد شد - آن را تقویت می‌نمود، بهانه‌ای برای توجیه اختناق استالینیستی در منطقه بود. این اختناق در سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ که اروپای شرقی بسرعت خود را مطابق الگوی شوروی شکل می‌داد از شدت خاصی برخوردار بود. در این سالها حکومت‌های کمونیستی دهها هزار نفر را اعدام و صدها هزار نفر را زندانی کردند، محاکمات فرمایشی ترتیب دادند و به ارباب جمعی مبادرت ورزیدند. اختناق استالینیستی نه تنها بیرحمانه بلکه گاه عجیب نیز بود. در ۱۹۸۶، يك نویسندهٔ

آلمانی به نام هانس - هنینگ پاتسکه^۴ کتابی^۵ منتشر ساخت که حاوی چند مصاحبه با برخی از ناراضیان مجار بود. یکی از این ناراضیان لاسلورایک^۶ فرزند یکی از رهبران حزب کمونیست مجارستان بود که پدرش را در اواسط سال ۱۹۴۹ دستگیر، شکنجه و سپس به دار آویخته بودند. رایک را مجبور کرده بودند اعتراف کند که جاسوس صهیونیسم است.

گزارش فرزند رایک در مورد سرنوشت خویش بخوبی نشان می دهد که «اختناق به عنوان یک سیاست اجتماعی» چه انحرافات می تواند به بار آورد. رایک جوان به هنگام دستگیری پدر فقط چهار ماه از عمرش می گذشت. مادر و مادر بزرگ او را به زندان افکندند و دولت طفل شیرخوار را «مصادره» کرد و به پرورشگاهی فرستاد که بسیاری از فرزندان زندانیان سیاسی دیگر نیز در آنجا به سر می بردند. پس از اعدام رایک، همسر او به زندان طویل المدت محکوم شد ولی خانواده اش از سرنوشت او اطلاعی نیافتند. کسی نمی دانست که او زنده است یا مرده و مقامات مربوطه نیز هر سؤالی را بی پاسخ می گذاشتند. خاله رایک کوچک به نمایندگی از جانب او درباره سرنوشت مادرش استفسار می کرد ولی علی رغم ساعتها انتظار در ادارات گوناگون پلیس هیچ پاسخی دریافت نمی داشت و پرسشهایش با خصومت و سکوت مواجه می شدند. بعد از مرگ استالین، یک روز از طرف پلیس مخفی به خاله رایک تلفن می زدند. به او می گویند که یک روز، در رأس یک ساعت معین، به یکی از خیابانهای بوداپست بیاید. در ساعت موعود، یک اتومبیل دولتی جلوی او متوقف و پسرک چهار ساله ای از آن بیرون رانده می شود. سپس اتومبیل سرعت از محل دور می شود. خاله رایک که همچنان از سرنوشت مادر بچه بی اطلاع است، پسر را به فرزند می پذیرد و بعداً متوجه می شود که نام او را کاملاً عوض کرده اند. طبق مدارک رسمی، این کار «بنا به تقاضای خود او»، در زمانی که فقط چهار ماه از عمرش می گذشته، صورت

4. Hans - Henning Paetzke

5. Andersdenkende in Ungarn

6. Laszlo Raik

گرفته است. در واقع، پسرک هیچ اطلاعی از هویت حقیقی خود نداشت و فقط سالها بعد، هنگامی که مادر واقعیش سرانجام از زندان آزاد شد، بدان پی برد. برخی آمارها، بدون اطالۀ کلام دربارهٔ مشقات انسانی، بخوبی نشان می دهند که برای روسی کردن اروپای شرقی تا چه حد ظلم شده است. طبق بررسی دقیقی که پل لنداوی^۷ در کتاب خود^۸ به عمل آورده، در مجارستان که در آن وقت حدود ۶ میلیون نفر جمعیت داشته، بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳، حدود ۳۸۷۰۰۰ نفر - یا بیش از ۵ درصد مجارها - که بنا به ادعا جزء مخالفین سیاسی بودند، به زندان افکنده شدند. پس از سرکوب قیام ۱۹۵۶ مجارستان، حکومت دست نشاندۀ یانوش کادار بین ۲۰۰۰ تا ۴۰۰۰ نفر از مخالفین سیاسی را تیرباران کرد. در سال ۱۹۶۸، در جریان بهار پراگ، حکومت کمونیستی چکسلواکی گذشتهٔ خود را مورد بررسی قرار داد. در اثر این بررسی آمارهای حیرت انگیزی به دست آمد: در ۱۹۵۱، در چکسلواکی که سخت گیری در آن نسبتاً کمتر بود، بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر (از جمله متجاوزان ۶۱۰۰ کشیش، راهب و راهبه) در اردوگاههای کار اجباری محبوس شده بودند و تصفیه های خونین درون حزبی به اعدام ۲۷۸ نفر از رهبران حزب منجر گردیده بود. در لهستان، سرکوب مقاومت مسلحانه در برابر حکومت کمونیستی حدود ۴۵۰۰۰ کشته برجا گذاشته بود و ۵۰۰۰ نفر از مخالفین سیاسی بعداً اعدام شده بودند، به این ارقام باید تعداد نامعلوم - ولی یقیناً بالغ بر دهها هزار نفر - افرادی را که به اردوگاههای کار اجباری شوروی اعزام شده و دیگر هرگز بازنگشتند، اضافه کرد.

حکومت کمونیستی لهستان خصوصاً مصمم بود تا کلیۀ نشانه ها و مظاهر رهبری مستقل سیاسی را از میان ببرد. حکومت مزبور با کمک مؤثر مستشاران پلیس مخفی شوروی، خشونت خود را در وهلهٔ اول متوجه باقی ماندهٔ رهبران نهضت زیرزمینی ضد نازی و خصوصاً فرماندهان و افسران ارتش داخلی لهستان که بزرگترین تشکیلات زیرزمینی جنگ جهانی دوم بودند، ساخت.

7. Paul Lendavi

8. Das Eigenwillige Ungarn

نسبت به این اشخاص خشونت خاصی اعمال شد و در محاکمات فرمایشی به بهانه «همکاری» با نازیها مورد سرزنش قرار گرفتند. در بازجوییهای طولانی و غالباً خشونت آمیزی که برای اقرارگیری به عمل می آمد، برخی از آنان را در صلیبهای شکسته ای که از کاغذ روزنامه بریده بودند، می آراستند و برخی دیگر را عمداً با جنایتکاران جنگی نازی در سلولهای مرگ یکجا نگه می داشتند. با اعمال يك چنین خشونت وسیع و سازمان یافته ای بود که رهبران کمونیست موفق شدند تا نظام جدید توتالیتار سبك شوروی را به اروپای شرقی تحمیل کنند. آنان با سرکوب جوامع خود، ایجاد يك نظم اجتماعی و سیاسی جدید را امکان پذیر ساختند. ولی اگر نشانه های اختناق سازمان یافته را در واقعیات روزمره زندگی عادی در يك نظام توتالیتار بجویم، راه خطا پیموده ایم. از اختناق شدید و گسترده، هم به عنوان وسیله ای برای بازسازی اجتماع و هم به عنوان وسیله نهایی تداوم نظام استفاده شده است. ولی نظام مذکور، وقتی مستقر شد، مهمترین خصیصه آن بوروکراتیزه شدن کلیه وجوه زندگی عادی مردم بود. این خصیصه به گونه ای بود که يك ناظر سطحی که از کشورهای دموکراتیک دارای نظامهای چند حزبی می آمد، نمی توانست آن را درك کند.

يك مخالف سیاسی چك به نام واسلاوهاول^۹، در نشریه گزارشگران اروپای شرقی^{۱۰} (جلد ۲، شماره ۳، ۱۹۸۷)، ماهیت نظام کمونیستی را که زاده اختناق منظم و بیرحمانه بود، چنین تفهیم می کند: «توتالیتاریسم چیزی است که انسان باید شخصاً آن را تجربه کند. توتالیتاریسم از دور نامشهود است... در نظام ما خشونت بیشتر جنبه معنوی دارد تا مادی و به عبارت دیگر مخفی و پنهان است. برای خارجیان، زندگی در اینجا خیلی عادی جلوه می کند. مردم در خیابانها قدم می زنند، با خوشحالی با یکدیگر صحبت می کنند، خرید می کنند و ظاهراً هیچ ایرادی به چشم نمی خورد و نشانی از کشتار نیست. خشونت نظام ما برای يك سیاح یا يك میهمان هرگز قابل مشاهده نیست.» هاوُل در ادامه سخنان خود

9. Vaclav Havel

10. East European Reporter

می گوید که غریبها برای تجربهٔ ظلم و جور این نظام باید در آن زندگی کنند و دائماً «بازیچهٔ دستگاه اداری بسیار قدرتمند کشور ما باشند، به طوری که برای هر کار جزئی ناگزیر از مراجعه به يك مقام رسمی شوند. آن وقت است که آنان نابودی تدریجی روح و شأن انسانی را به چشم خواهند دید... مردم ما در يك حالت تحقیر دائمی به سر می برند. این وجوه نظام توتالیترا نه با دوربین تلویزیون می توان نشان داد و نه اینکه برای سیاحان می توان تشریح کرد. آنها را فقط در صورت تجربه می توان مشاهده کرد.»

دز اثر تحمیل نظام سبک شوروی به اروپای شرقی، طبقهٔ حاکمهٔ جدیدی به وجود آمد که همه چیز خود را به طور اعم مدیون کمونیسم و به طور اخص مدیون حکومت شوروی بود. علاوه بر این، طبقهٔ مذکور، هر قدر کمتر از حمایت اجتماعی برخوردار بود، همان قدر خود را به حامی و پشتیبان خود، یعنی اتحاد شوروی، بیشتر نزدیک می کرد. مسکو می توانست روی وفاداری و در واقع نوکری کسانی که تا این اندازه برای بقای خود به کرملین وابسته بودند، حساب کند. بدین ترتیب، ایدئولوژی و نفع شخصی يك پیوند محکم وفاداری و وابستگی ایجاد کرد که در آن استالین به مقام اولویت رسانده شد و در رأس يك هرم قدرت منضبط قرار گرفت.

همبستگی خارجی بلوک شوروی، تزلزل داخلی حکومتهای جدید را از نظرها پنهان می داشت. این تزلزل مدت کوتاهی پس از مرگ استالین نمایان شد. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، ادعاهای بزرگ ساده انگارانهٔ مارکسیسم - لنینیسم، در مواجهه با واقعیات دشوار، جلوهٔ خود را کم کم از دست می دادند. اشتیاق محدود اولیه برای کمونیسم تا حد زیادی از بین رفته بود و آگاهی فزاینده از بازسازی بسیار سریع تر اروپای غربی توهّمات را از میان برد و نارضایتی را دامن زد. علاوه بر این، مرگ ناگهانی استالین در سال ۱۹۵۳، رهبری شوروی را از يك شخصیت برجسته و هراس انگیز محروم ساخت.

به محض بروز اختلاف سیاسی در میان رهبران شوروی و دستکاری در میراث لنین، بسرعت بحرانهایی در اروپای شرقی پدید آمد. اگر مداخلهٔ نظامی

مستقیم شوروی نمی بود، قیام ۱۹۵۳ مردم آلمان شرقی و به دنبال آن، بی ثباتی سیاسی عظیم لهستان و وقایع خشونت آمیز گسترده ۱۹۵۶ مجارستان بی تردید به فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی منجر می گردید.

حتی در کشوری مثل چکسلواکی که در ابتدا گرایش زیادی به مسکو داشت، نظام سبک شوروی کاملاً موجب سرخوردگی شد. نهضت بهار پراگ ۱۹۶۸ که با اسلحه روسی سرکوب گردید، نشان داد که مردم آن کشور حاضر نیستند، نظام سیاسی - اجتماعی - اقتصادی را که چنان آشکارا از یک سنت بیگانه نشأت یافته بود، برای همیشه بپذیرند. اشغال نظامی چکسلواکی از سوی شوروی، حالت وابستگی مداوم و جنبه پوشالی حکومت‌های کمونیستی اروپای شرقی را بیشتر نمایان ساخت.

طبیعی است که این بی میلی در میان آن دسته از کشورهایی که با اروپای غربی پیوندهای فرهنگی عمیقتری داشتند - مثل آلمان شرقی، چکسلواکی، مجارستان، لهستان - شدیدتر بود. برای این کشورها، روسی شدن به معنای قطع رابطه عمیق با گذشته فرهنگی و سیاسی خود بود. حتی تاریخ و سنت را می شد برای مدتی کنار گذاشت و از سیمای ظاهری زندگی اجتماعی زدود. یک نظریه ژئوپولیتیکی مانند نظریه برژنف که بر سلطه از طریق اعمال قدرت قاطعانه مبتنی است، می تواند حدود ظاهری نارضایتی را معین کند و حتی یک ثبات موهوم به وجود بیاورد، به طوری که مردم ظاهراً مطیع به نظر برسند. حیات فرهنگی نیز برای چند صباحی می تواند به شکل اطاعت عقیدتی بروز کند و حتی تمایلات ملی را نیز می توان فرو نشانند. با این وجود، نارضایتی، محرومیت و امید همچون آتش زیر خاکستر باقی مانده و مترصد فرصتی برای بروز مجدد خواهند بود.

مداخله های نظامی موفقیت آمیز اتحاد شوروی به مردم اروپای شرقی آموخته است که ستیزه جویی آشکار نسبت به سیادت مسکو و نظامهای کمونیستی کشورهای خود نتیجه ای در بر نخواهد داشت. غرب به آنان کمک نخواهد کرد و فرمانروایان استیلاگر شوروی برای سلطه بر آنان به زور متوسل خواهند شد. بنابر این، روشهای غیر مستقیم تر و ملایمتری باید به کار گرفته

شوند. تغییر باید تدریجاً از داخل صورت بگیرد و اساساً شکلی مسالمت آمیز داشته باشد. به يك معنا، يك خط مشی پنهان کاری دائمی باید اتخاذ گردد. لازمه توفیق این خط مشی آن است که لااقل بخشی از طبقه حاکمه از طریق انتخابات غیر مستقیم برگزیده شود و با هواداران تغییر در کشورهای همجوار اروپای شرقی نوعی توافق غیر رسمی به عمل آید. این خط مشی از اختلاف نظر موجود میان هیأت رهبری شوروی نیز باید بهره برداری کند.

عزم مسکو در توسل به زور - در صورت لزوم - برای حفظ کمونیسم بر مسند قدرت در اروپای شرقی، يك نتیجه غیر منتظره دیگر نیز داشته است. این عزم حتی ضعیف ترین نخبگان کمونیست اروپای شرقی - مثلاً نخبگان کمونیست لهستان - را آشکارا مطمئن ساخت که کرملین اجازه نخواهد داد که مردم ناراضی این کشورها با موفقیت علیه آنان قیام کنند. این طبیعتاً موجب شد که کمونیستهای بومی از لحاظ شخصی و سیاسی بیشتر احساس امنیت کنند. در عین حال، افزایش امنیت نخبگان يك نتیجه عجیب نیز داشت و آن کم شدن فاصله موجود میان نخبگان و ملت‌هایشان بود. میان فرمانروایان و فرمانبران، حس سرنوشت مشترك ناخواسته تقویت شد و نخبگان مذکور نسبت به تمایلات ملی عمیق ملت‌های خود حساسیت بیشتری نشان دادند. طبقه حاکمه کمونیست که خود را در موقعیت سیاسی محکمتری می یافت و از نظر تاریخی بیشتر احساس امنیت می کرد تدریجاً استقلال ملی بیشتری از خود نشان داد.

علاوه بر این، دوره استالین کوتاهتر از آن بود که جوامع اروپای شرقی را کاملاً دگرگون کند و حس هویت ملی و فرهنگی و همچنین سنن سیاسی خاص آنها را از میان ببرد. به مرور زمان و به اشکال گوناگون، نوعی احساس تشخص فزاینده پدید آمد که علیه کنترل مسکو بود. در آلمان شرقی، این احساس تشخص به صورت افزایش تماس‌های انسانی با بقیه آلمان متجلی شد؛ در رومانی، شکل يك حکومت ناسیونالیست متعصب شدیداً فردی را به خود گرفت که از بسیاری جهات یادآور گارد آهنین فاشیست رومانی پیش از جنگ بود. در مجارستان، این حس تشخص به صورت تلاش شدید برای تمرکز زدایی بیشتر

نظام اقتصادی کشور و برقراری بی سرو صدای تماسهای اجتماعی - فرهنگی با اتریش جلوه گر شد. حتی در بلغارستان که بیش از همه به مسکو وفادار بود، این احساس به صورت تدوین يك برنامه بلند پروازانه برای ایفای يك نقش اقتصادی بسیار تخصصی و ممتاز نمایان شد. تنها در چکسلواکی بود که مردم، به دلیل سرخوردگی ناشی از تهاجم ۱۹۶۸ شوروی، در سراسر دوره حکومت برژنف، ظاهراً تن به قضا و قدر داده بودند.

فصل نهم

تلاش لهستان برای کسب استقلال

بزرگترین تغییر و بیشترین مخالفت با سلطه شوروی و علائم مشخصه نظام ملهم از آن طبیعتاً در لهستان صورت گرفت. در اروپای شرقی، لهستان، گذشته از هر چیز، بزرگترین و از لحاظ قومی متجانس‌ترین کشور تحت سلطه شوروی است. ویژگی بخش اعظم تاریخ جدید این کشور، مخالفت با سلطه روسیه است. مذهب کاتولیک لهستان را از کشورهای همجوار و دشمنان سنتی آن متمایز ساخته، حس ملیت را تقویت کرده و آن کشور را کاملاً با کمونیسم در تضاد قرار داده است. تقریباً تمامی عناصر تاریخ و جامعه لهستان علیه نظام کمونیستی تحمیل شده از سوی مسکو توطئه می‌کنند.

لفظ «توطئه» صرفاً یک زینت ادبی نیست. این واژه حالت لهستان را در قبال نظام کمونیستی مبدل بر آن کشور و روابط نابرابر تحمیل شده از سوی روسیه، دقیقاً توصیف می‌کند. اسارت طولانی ۱۲۵ ساله لهستان به وسیله همسایگان خود، سنت مقاومت توطئه‌گرانه را در عمق روح ملی مردم آن کشور ایجاد نموده است. لهستانیها برای مقاومت در برابر تجزیه‌های متعدد و برای حفظ هویت ملی خود اجباراً یاد گرفتند که چگونه چطور حیات ملی خود را در خفا ادامه دهند و برای مقابله با اقدامات غالباً خشونت‌آمیزی که به منظور امحاء کلیه

مظاهر آگاهی ملی آنان صورت می گرفت، آهسته در میان خود توطئه بچینند. این واقعیت که روسها لهستان را در قرن نوزدهم به شدیدترین صورت ممکن سرکوب کردند، به لهستانیها آموخت که چطور، در قرن بیستم، در برابر مرامی که نه فقط با مذهب و سنن ایشان بیگانه بود، بلکه دوباره توسط کسانی نظیر همان روسهای قرن نوزده به جامعه ایشان تحمیل شده بود، به طور مؤثرتری مقاومت کنند. احساسات ضد روسی حتی به نخبگان کمونیست حاکم لهستان - در بدترین سالهای استالینیس - نیز سرایت کرد. در اوایل دهه ۱۹۸۰، يك روزنامه نگار شجاع لهستانی به نام ترزاتورانسکا^{۱۱}، به انجام يك سلسله مصاحبه های مفصل با آخرین بازماندگان رهبران طراز اول دوره استالینیس (که در آن زمان کاملاً مسن بودند) مبادرت ورزید. این مصاحبه ها که بدو به صورت يك کتاب زیر زمینی، تحت عنوان با مسمی آنان^{۱۲} به چاپ رسید، نشان می داد که احساسات ضد شوروی حتی در میان این گروه از استالینیستهای وفادار نیز عمیقاً ریشه دوانده بوده است. مصاحبه شوندگان یکدیگر را نه تنها نوکر مسکو بلکه عامل مستقیم ن.ک.و.د (و بعداً ک.گ.ب) نامیده و هر يك ادعا می کردند که ناجی اصلی لهستان بوده و مانع از آن شده اند که آن کشور کاملاً در اتحاد شوروی ادغام گردد. مهمتر از آن اینکه، قدرت پایدار حس ملیت لهستان را قادر ساخت تا برخی از نشانه های استقلال و اصالت ملی خود را در دوران استالینیس حفظ کند. مهمترین این نشانه ها، کلیسای کاتولیک لهستان بود. استقلال فکری نیز، گرچه در حد بسیار محدودتر، حفظ شد. پس از ۱۹۵۶، دهقانان لهستانی از شر اقدامات ظالمانه ای که برای تحمیل کشاورزی اشتراکی سبک شوروی به آنان صورت می گرفت، رها شدند و شدت کنترل سیاسی و عقیدتی جامعه از سوی دولت به مقدار قابل ملاحظه ای کاهش یافت. تلاش اجتماعی خودجوش به منظور آشنا ساختن جوانان لهستانی با تاریخچه نهضت مقاومت زیر زمینی لهستان در جنگ جهانی دوم، در برابر مهاجمین آلمانی و روسی، نیز نقش مهمی

11. Teresa Toranska

12. They

ایفا نمود. حکومت کمونیستی لهستان هرچه بیشتر برای بدنام کردن نهضت مقاومت لهستان تلاش کرد، به همان اندازه سنتها و فداکاریهای آن نهضت برای نسل جوان بعد از جنگ بیشتر جاذبه پیدا کرد. این باعث شد که کانونهای توطئه چینی بزرگی برای مقاومت آرام و انفعالی در برابر اشاعه اندیشه کمونیسم تشکیل گردد. مقاومت انفعالی مورد بحث راه را برای نیل به استقلال اجتماعی بیشتر در آینده هموار ساخت.

این روز در دهه ۱۹۷۰ فرارسید. در آن موقع، سرخوردگی از نظام موجود فراگیر بود. حتی قشرهای اجتماعی ای که بدو نسبت به بعضی از اصلاحات اجتماعی کمونیستها ابراز علاقه می کردند، در این زمان، هم اتحاد شوروی و هم حکومت لهستان را مانع پیشرفت اجتماعی می دیدند. روشنفکران کاملاً بی علاقه شده و تماماً به غرب روی آورده بودند. هر دانش پژوه ترقی خواه یا هنرمند خلاق آرزو داشت که مدتی در غرب زندگی کند و شوروی در نظرش سرزمینی پرت و دور افتاده جلوه می کرد. مبادلات فرهنگی و دانشگاهی با آمریکا، خصوصاً مبادلاتی که مدت چند سال توسط بنیاد فورد ترتیب داده شد، تأثیر مهمی داشت و تلاشهای بیست ساله حکومت لهستان را، به منظور پیوند فرهنگ لهستان با فرهنگ همسایه شرقی آن کشور، بر باد داد. جوانان مدتها بود که آن شیفتگی اولیه (و به هر حال ناقص و زودگذر) در برابر اندیشه بنای يك جامعه نوین را از دست داده بودند و از سبك جدید زندگی و پیشرفت تکنولوژیکی و تجربیات فرهنگی غرب آگاهی دقیق یافته و جاذبه آن را احساس می کردند. کشاورزان آزاد شده تقریباً همگی يك بینش سنتی و کاتولیک داشتند.

از نظر رفتار سیاسی، بزرگترین تغییر در طبقه کارگر صنعتی صورت گرفت. با وجود آنکه تعداد کارگران صنعتی در لهستان کشاورزی دوره پیش از جنگ محدود بود، مع ذلك طبقه کارگر صنعتی آن يك سنت سندیکایی غنی داشت و کلاً به سوسیالیسم گرایش نشان می داد. حزب سوسیالیست لهستان در صف مقدم مبارزه برای تجدید حیات ملی لهستان قرار داشت و در حین جنگ جهانی دوم، نقش عمده ای در مبارزات زیر زمینی ایفا کرده بود. پس از پایان جنگ،

حزب مذکور توسط کمونیستها سرکوب شد و اعضای باقیمانده آن در حزب حاکم جدید که کاملاً تحت سلطه کمونیستهای مسکو قرار داشت، ادغام شدند. حزب حاکم جدید برنامه صنعتی کردن کشور را بعد از جنگ به اجرا درآورد که در نتیجه آن، نسل اول طبقه جدید کارگران صنعتی بعد از دوره کشاورزی پا به عرصه وجود گذاشت. این طبقه برای بسیج عقیدتی و تشکیلاتی کمونیستی مستعدتر بود. به عنوان مثال، شایان توجه است که شورش کارگری ۱۹۵۶ پوزنان که موجب روی کار آمدن يك حکومت مستقل تر به رهبری ولادیسلاو گومولکا گردید، توسط کارگران مسن تر، سنتی تر و از لحاظ سیاسی آگاهتر به راه انداخته شد و در میان نسل اول کارگران صنعتی انعکاس چندانی نداشت.

در دهه ۱۹۷۰، دو رویداد بسیار مهم وضعیت را عمیقاً دگرگون ساخت: نخست اینکه طبقه جدید کارگر صنعتی به آگاهی سیاسی دست یافت. این آگاهی سیاسی علاوه بر اینکه به سنت سوسیالیستی اولیه لهستان نزدیکتر بود، (به خاطر منشاء دهقانی خود) يك جنبه مذهبی قوی نیز داشت. دوم اینکه، طبقه مذکور با روشنفکران ضد کمونیستی که از نظر سیاسی فعال بوده و به سوسیال دموکراسی گرایش داشتند، پیوندهای جدیدی ایجاد کرد. این ائتلاف نیرومندی بود که می توانست (بیشتر به کمک روشنفکران) يك برنامه سیاسی جدید تدوین کند و (به کمک کارگرانی که انگیزه سیاسی داشتند) فشار سیاسی وارد بیاورد. علاوه بر این، کلیسای کاتولیک نیرومند لهستان نیز به حمایت و تشویق آنان پرداخته بود. کلیسای لهستان تا سال ۱۹۸۰ توسط کاردینال ویشینسکی اداره می شد. ویشینسکی يك روحانی عالی مقام برخوردار از احترام جهانی بود که حتی رهبران کمونیست نیز علی رغم میل خود به او احترام می گذاشتند. این جریانهای اجتماعی، با ظهور يك رهبر کارگر حقیقتاً پرجذبه به نام لخ والسا، از يك رهبری نمادین نیرومند برخوردار شدند. زندگی شخصی و پختگی سیاسی والسا نمونه كوچك این جریانهای اجتماعی بزرگ بود. والسا در يك خانواده روستایی متولد شد و در يك محیط شدیداً مذهبی پرورش یافت. در دوره پیش از صنعتی شدن لهستان، به عنوان کارگر در يك کارخانه کشتی سازی بندر گدانسک کار کرد. فقر

دائمی کارگران شهری او را رنج می داد. امتیازات مقامات خودمدار حزب و سوء استفاده آنان از قدرت خود، او را به مخالفت با کمونیسم کشاند. برخوردهای خونی کارگران کارخانه کشتی سازی با پلیس، در اوایل دهه ۱۹۷۰، و السارا به میدان سیاست کشاند او، احتمالاً به کمک گروهی از روشنفکران، رهبر و مظهر نهضتی شد که لهستان را به حرکت درآورد و حمایت جهانیان را برانگیخت. نام این نهضت، یعنی «همبستگی»، نیز اهمیت نمادین زیادی پیدا کرد. ماهیت يك حکومت توتالیتار عبارت است از امحاء هرگونه حیات سیاسی مستقل و تبدیل جامعه به يك ماشین خودکار. هدف از این کار آن است که اطمینان حاصل شود که هر فرد ناگزیر است بتنهایی با نظام - به عنوان يك کل - مواجه گردد و خود را به خاطر مخالفت باطنی ای که هرگز علناً ابراز نمی دارد، منزوی و غالباً سرگردان احساس کند. نهضت همبستگی پیام کاملاً متفاوتی داشت و مبین واقعیت جدید آگاهی مشترک، اعتماد جمعی و اتحاد قشرها و طبقات اجتماعی لهستان بود و در جبهه وسیعی با حکومت کمونیستی به مبارزه می پرداخت: از نظر عقیدتی، با اتکا به مذهب و تأکید بر دموکراسی و میهن پرستی شدید؛ از لحاظ تشکیلاتی، با اتکا به ساختار ملی خود و اتحاد با روشنفکران، جوانان و خصوصاً کلیسا.

همبستگی از شکستهای محسوس نظام کمونیستی نیز بهره برداری کرد. رهبران کمونیست کشور که در اوایل دهه ۱۹۷۰ حدود سی میلیارد دلار وام گرفته بودند، این سرمایه عظیم را که می توانست برای احیای اقتصاد کشور مورد استفاده قرار گیرد، به دلیل بی کفایتی و فساد، تلف کردند. بحران اقتصادی حاصله باعث اتخاذ تدابیر ریاضتی خاصی گردید که نه تنها آتش ناآرامی کارگری را شعله ور ساخت بلکه بقایای احترامی را هم که مردم برای رهبران کمونیست کشور قایل بودند، از میان برد. کمونیسم دیگر در نظر هیچ يك از طبقات عمده اجتماع معرف پیشرفت اجتماعی نبود. دهقانان حکومت را به سبب خاطرات ناگواری که از زمان اشتراکی کردن کشاورزی داشتند، تقبیح می کردند و حتی اصلاحات ارضی اوایل دهه ۱۹۴۰ نیز اعتماد آنان را جلب نکرد. توده های

شهری از کمبود مسکن، خدمات نامکفی، صفهای بی‌پایان برای تهیهٔ اساسی‌ترین نیازمندیهای زندگی و قیمتهای فزایندهٔ مواد غذایی شدیداً رنج می‌بردند. نظام آموزشی نیز که کمونیستها سالها به آن می‌نازیدند و محاسن آن را در مقایسه با دورهٔ قبل از جنگ برمی‌شمردند، دیگر منشاء پیشرفت اجتماعی نبود. یک بررسی که طی کنفرانسی در انجمن جامعه‌شناسان لهستان ارائه شد و مخفیانه در نشریهٔ ولا^{۱۳} (۱ ژوئن ۱۹۸۷) به چاپ رسید، اطلاعاتی در مورد رکود نظام آموزشی ارائه می‌داد:

مقایسه‌ای که جرزی کرزولوسکی^{۱۴}، یک جامعه‌شناس اهل پُزنان به عمل آورد، بسیار جالب بود... اطلاعات آماری دقیقی که او ارائه داد، ثابت می‌کرد که... علی‌رغم وجود «نظام سوسیالیستی فعلی»، کارگران جمهوری خلق لهستان در سطحی مشابه یا پایین‌تر از سطح دورهٔ بین دو جنگ قرار دارند. از آن بدتر اینکه، در حال حاضر، وضع کارگران لهستانی، در مقایسه با کارگران اروپایی، از همه بدتر است و با وضع کارگران کشورهای جهان سوم قابل مقایسه می‌باشد. اطلاعات نشان می‌دهد که وضع کارگران، از لحاظ دسترسی به دانشگاههای دولتی، تا حدی بهبود یافته (۳۱٪) دانشجویان از خانواده‌های کارگری‌اند، در مقایسه ۲۵٪ دورهٔ قبل از جنگ) ولی این پیشرفت بیش از همه در دانشگاههای کاتولیک صورت گرفته است. دانشجویان این دانشگاهها اکثراً از خانواده‌های کارگری هستند، واقعیتی که برای مقامات این دانشگاهها هم مایه تعجب است.

حتی برقراری حکومت نظامی در دسامبر ۱۹۸۱ نیز نتوانست آگاهی عمومی مردم از محرومیت‌های خود و توجه آنان به مسائل سیاسی و همچنین همبستگی اجتماعی بیشتری را که به وجود آمده بود، از میان ببرد. تا آن هنگام، نوعی آگاهی ملی جدید شکل گرفته بود که سنتها و حتی خاطرات تاریخی‌ای را

13. Wola

14. Jerzy Krezlewski

که حکومت تحت الحمايه مسکو مدت سی سال برای ریشه کن کردن آنها کوشیده بود، مجدداً در بینش مردم وارد می ساخت. تجدید شخصیت اصیل ملی، پایدارترین میراث دوره نویدبخش فعالیت آشکار نهضت همبستگی بود و آینده سیاسی لهستان را دگرگون ساخت.

بدین ترتیب، نهضت همبستگی تحصیل استقلال معنوی لهستان را تسریع کرد، گرچه چهارچوب سیاسی پیشین، به دلیل وجود حکومت نظامی، همچنان به جا ماند. ولی همین چهارچوب سیاسی نیز، علی رغم تداوم رسمی ظاهری آن، محتوی تازه ای پیدا کرد. حکومت نظامی می توانست جنبه های ظاهری تشکیلات نهضت همبستگی را سرکوب و نابود کند ولی قادر نبود از پیدایش غیر رسمی يك قشر برگزیده جدید سیاسی و تجدید واقعی حیات سیاسی در لهستان - ولو آنکه این حیات هنوز تا حدی تحت پوشش رسمی جریان داشته باشد - ممانعت به عمل آورد.

فصل دهم

از همبستگی اجتماعی تا کثرت گرایی سیاسی

تجدید حیات سیاسی در لهستان به مثابه يك شكست مهلك برای کمونیسم و از بین رفتن حاصل دهها سال رقابت با تجربه شوروی بود. تجدید حیات سیاسی بی کم و کاست به معنای پایان دوره خودکامگی حکومت کمونیستی در لهستان بود.

حکومت کمونیستی با اینکه هنوز فرمان می راند و انحصار قدرت را در دست داشت، مع ذلك دیگر قادر نبود حیات سیاسی کشور را که اصالت یافته و دور از کنترل سیاسی کمونیستی به موجودیت خود ادامه می داد، به انحصار خود درآورد. حیات سیاسی لهستان به اشکال گوناگون، از فعالیتهای حقیقتاً توطئه گرانه گرفته تا بحثهای سیاسی نسبتاً آزاد، باشگاهها و تظاهرات جلوه گر شد. برقراری حکومت نظامی در دسامبر ۱۹۸۱ يك عامل مؤثر بود و پیدایش موجی از نشریات زیرزمینی را تسریع نمود. طبق يك فهرست مأخوذ از منابع سری، بین اواخر ۱۹۸۱ و اواخر ۱۹۸۷، حدود هزار و پانصد کتاب، روزنامه و نشریه و حدود ۲۴۰۰ کتاب و جزوه مخفیانه منتشر گردید. حکومت نظامی همچنین موجب پیدایش گروههای سیاسی توطئه گر متعددی شد که از دست چپی های سوسیال دموکرات تا کاتولیکهای محافظه کار و حتی جناح راست

ناسیونالیستهای افراطی را در برمی گرفت.

مطبوعات زیر زمینی مورد بحث صرفاً ضد کمونیستی یا ضد استبدادی نبودند و رفته رفته برنامه‌های عملی جامعی برای اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ارائه کردند که توسط کمیسیونها و گروههای مطالعاتی سازمان یافته تدوین شده بودند. در زمینه بسیاری از مسائل حساس، نظیر انهدام محیط زیست کشور، عقب ماندگی کشاورزی لهستان و یا سازماندهی و مدیریت بخش صنعتی، متفکران بخش سیاسی مستقل لهستان، بیش از حکومت آن کشور حرف برای گفتن داشتند. این تا حد زیادی ناشی از این واقعیت بود که در اواسط دهه ۱۹۸۰، به دلیل بی اعتباری کمونیسم و اینکه اکثر مردم لهستان حکومت خود را نسخه بدل نامناسب نظام شوروی می دانستند، جامعه روشنفکران و کارشناسان لهستانی همکاری با ابتکارهای مستقل و حتی تا حدی مخفی را به همکاری با دولت ترجیح می دادند.

تجدید حیات سیاسی به معنای ظهور مجدد نیروهای سیاسی دوره پیش از کمونیسم نیز بود. در ابتدا، عناصر سوسیال دموکرات خود حکومت بیش از همه فعال و چشمگیر بودند. فعالان کمونیست سرخورده سابق، حتی برخی از کسانی که در گذشته استالینیستهای متعصبی بودند، به نحو فزاینده ای به سوسیال دموکراسی - به عنوان راه رفع نارساییها و نابرابریهای موجود - روی آوردند. آنان برای یافتن يك راه حل سوسیالیستی برای مشکل موجود، از اعضای باقیمانده و همچنین از سنن غنی حزب سوسیالیست پیش از جنگ لهستان سود جستند. تمایلات شبه مارکسیستی ایشان موجب می شد که حتی در نظر دیوان سالاران کمونیست نسبتاً کم تعصب، از نوعی مشروعیت محدود برخوردار شوند.

موفقیت دموکراتهای دست چپی در تشکیل کمیته دفاع کارگران، علی رغم مزاحمتهای گاه به گاه پلیس، سرآغاز اتحاد روشنفکران با کارگران بود. این اتحاد به نوبه خود نهضت تاریخی همبستگی را به وجود آورد و راه را برای ظهور مجدد نیروهای سیاسی دیگری که در دوره استالینیسم با خشونت سرکوب شده بودند، هموار ساخت. هواداران نظریات مارشال

ژوزف پیلسودسکی^{۱۵}، رهبر دوره پیش از جنگ لهستان، که عمدتاً روی استقلال ملی و همکاری - علیه مسکو - با ملل غیر روس تحت سلطه نظیر لیتوانیایی ها، اوکراینی ها و روسهای سفید تأکید داشت، پیروان تعلیمات رومن دمووسکی^{۱۶}، نظریه پرداز محافظه کار و شدیداً ناسیونالیست پیش از جنگ که خواستار ایجاد يك لهستان کاتولیک، از لحاظ قومی یکپارچه، ضد آلمان و متحد با روسیه بود و همچنین پیروان وینسنتی ویتوس^{۱۷}، بنیانگذار نهضت دهقانی لهستان که روی نقش مهمی که يك طبقه کشاورز صاحب زمین می تواند در حیات سیاسی کشور ایفا نماید، تأکید می ورزید، همه در شمار این نیروها بودند.

همه گروههای سیاسی فوق برنامه خود را تغییر و با اوضاع روز تطبیق دادند و اگر ترکیب متنوع سیاسی لهستان را صرفاً احیای گذشته بنامیم، دچار نهایت ساده انگاری شده ایم. به عنوان مثال، محافظه کاران موفقیتهای ادعایی دولتهای ریگان و تاچر را برای توجیه هواداری خود از تجارت آزاد، به عنوان تنها راه حل بحران اقتصادی فزاینده لهستان، مثال آوردند. بعضی دیگر از سوئد به عنوان يك نمونه مناسب دموکراسی اجتماعی موفق نام بردند. ضمناً، همه این گروهها از تعالیم پاپ لهستانی کمک گرفته و کاتولیسیسم اجتماعی او، خصوصاً تأکید او بر «شخصیت گرایی» را، در برنامه های خود گنجانده اند.

بحثهای پر شور عقیدتی یکی از مظاهر تجدید واقعی حیات سیاسی ملی بود. درباره نحوه تعیین سرنوشت ملی نیز بحثهای گسترده ای در گرفت. برخی هوادار تحول مصلحت گرایانه تدریجی و حتی قدری همکاری با حکومت موجود بودند، البته به شرط اینکه دولت استقلال اجتماعی را محترم شمرده و اتحادیه های کارگری آزاد را مجاز کند. لئو والسا مظهر این بینش بود.

برخی دیگر معتقد بودند که هیچ چیز، جز سرنوشتی حکومت، اصلاحات را امکان پذیر نخواهد ساخت و يك رویارویی جدید اجتناب ناپذیر است. عده ای

15. Pilsudski

16. Roman Demowski

17. Wincenty Witos

بر ضرورت ایجاد يك جبهه مشترك مركب از ملل ستم‌دیده اروپای شرقی، به منظور جلوگیری از مداخله نظامی شوروی، تأکید می‌کردند و می‌کوشیدند تا يك ائتلاف منطقه‌ای مركب از نهضت‌های مخالف اروپای شرقی به وجود بیاورند. يك عده دیگر نیز اظهار می‌داشتند که مشکلات داخلی شوروی مانع از اقدام مستقیم آن کشور خواهد گردید و چون حکومت کمونیستی تحول‌پذیر نیست بنابراین باید مقدمات لازم برای سرنگونی آن را فراهم آورد. این عقیده خصوصاً در سبزی لهستان رایج بود و توسط يك سازمان توطئه‌گر شدیداً منضبط، به نام «همبستگی مجاهد»، اشاعه یافته بود.

ولی قطع نظر از گرایش‌های سیاسی، آرزوی استقلال حقیقی وارد بحث آزاد سیاسی شد. این واقعیت حتی از جانب مطبوعات کمونیستی رسمی لهستان نیز مورد تأیید قرار گرفت. در ۳۱ ژانویه ۱۹۸۸، یکی از روزنامه‌های لهستان این تمایل ملی را با صراحت قابل ملاحظه‌ای اجمالاً بیان کرد:

لهستان سیاست خاص خود را ندارد و برای آن مقدور نیست که سیاست مستقلی داشته باشد. بسیاری از مردم ما بر این عقیده‌اند... خیلی‌ها معتقدند که ما به همسایه شرقی خود وابسته‌ایم و این همسایه سیاست لهستان را تأیید می‌کند. چنین سیاستی دیگر لهستانی نیست و فقط یکی از فروع و توابع سیاست‌های شوروی است. این عقیده که عمده‌تر از آن مخالفین می‌باشد، ظاهراً در وجدان ملی ما عمیقاً رسوخ کرده است. این عقیده با حسرت و تجدید خاطرات دوره بین دو جنگ همراه است، خاطرات زمانی که جمهوری دوم ظاهراً سیاست مستقلی داشت که از خارج به آن دیکته نمی‌شد.

تجدید حیات سیاسی لهستان يك نتیجه مهم دیگر نیز در برداشت و آن پیدایش مجدد يك قشر برگزیده سیاسی جانشین بود که بالقوه می‌توانست جای فرمانروایان کمونیست موجود را بگیرد. این نیز تحول دامنه‌داری بود که يك ویژگی مهم نه فقط استالینیسم بلکه لنینیسم را از بین می‌برد. در اواسط دهه ۱۹۸۰، لهستان دیگر از نظر سیاسی عقیم نبود. کمونیست‌ها تنها قشر اجتماعی

دارای سلیقه مشخص سیاسی نبودند. کمونیستها به خاطر پشتیبانی شوروی هنوز در رأس قدرت بودند ولی دیگر همچون گذشته، انحصار اندیشه سیاسی، حیات سیاسی یا - به نظر بسیاری - آینده سیاسی کشور را در دست نداشتند. علاوه بر این، خود کمونیستهای لهستانی هم دچار تحول شده بودند. در رأس حکومت لهستان، يك نظامی کهنه کار برخاسته از يك خانواده نسبتاً اشرافی قرار گرفته بود که گرچه کمونیست مؤمنی به نظر می رسید، مع ذلك گفتار و کردارش مبین نوعی پیوند سطحی با گذشته لهستان بود. از این نظر، وینچک یاروزلسکی با رهبران کمونیست پیش از جنگ لهستان که از نظر عقیدتی و حتی قومی آشکارا به بیگانه وابسته بوده و به نوکری مسکو فخر می کردند، تفاوت چشمگیر داشت. حکومت ژنرال یاروزلسکی برای جلب حمایت مردم در عرصه رقابت ناخواسته ای که عملاً در گرفته بود، ناگزیر بود که سانسور کتابها و مطبوعات را تا حد قابل ملاحظه ای کاهش دهد. زیرا در غیر این صورت، نشریات زیرزمینی بیش از پیش گسترش پیدا می کردند. این کار باعث شد که مسائل ملی و موضوعاتی که در گذشته قابل طرح نبودند، آزادانه تر مورد بحث قرار بگیرند و مرام رسمی کشور بیش از پیش تضعیف گردد.

در واقع، در اواسط دهه ۱۹۸۰، معلوم نبود که چه مقدار از مرام رسمی کشور دست نخورده باقی مانده است. استالینیسیم کاملاً و حتی رسماً بی اعتبار شده بود. از لنینیسم فقط لفظاً یاد می شد، آن هم بیشتر در مراسمهای یادبودی که مشترکاً با روسها برگزار می گردید. ولی اساس نظریه حزب حاکم نه فقط مبهم بلکه از برخی جهات به نحو فزاینده ای یادآور سوسیالیسم سنتی لهستان بود. يك مقاله که در اواسط سال ۱۹۸۷ در نشریه ایدئولوژیک رسمی حزب کمونیست لهستان (نوه دروگی^{۱۸}، شماره ۶، ۱۹۸۷) به چاپ رسید، این روند را به بهترین نحو نشان می داد. این مقاله گرچه توسط يك نظریه پرداز گمنام حزب نوشته شده بود، مع ذلك تعبیر لنینیستی سوسیالیسم را شدیداً مورد انتقاد قرار داده

و نشریه مورد بحث نیز جای قابل ملاحظه ای برای آن در نظر گرفته بود. نویسنده در ابتدای مقاله خاطرنشان می ساخت که تحولات جاری لهستان این «احساس غلبه ناپذیر را به وجود آورده که مجموعه اصول بنیادی که رفتار اجتماعی - اقتصادی کنونی ما بر آن بنا نهاده شده، متزلزل گردیده است.» نشریه مزبور سپس اظهار می داشت که بررسی مجدد تصورات بنیادی که نظام کنونی لهستان بر آنها بنا نهاده شده، ضرورت دارد، یعنی بررسی اینکه آیا «سوسیالیسم اشکال زندگی اجتماعی عالیتری به وجود خواهد آورد... به استثمار انسان توسط انسان خاتمه خواهد داد... استثمار توسط سرمایه خارجی را از میان خواهد برد... نابرابریهای اجتماعی را خاتمه خواهد داد... بلایای اجتماعی - بیکاری، آموزش محدود، فقدان مراقبتهای پزشکی، کمبود مسکن... را از بین خواهد برد... و خردگرایی را بر کلیه اشکال ضد خردگرایی چیره خواهد کرد.» روزنامه حزب سپس این سؤال را مطرح می کند: «اکنون که چهل سال از اجرای این برنامه گذشته، درباره آن چه می توان گفت؟»

پاسخ نشریه ایدئولوژیک حزب به این سؤال بشدت صریح بود: «متأسفانه بسختی می توان به این سوالات پاسخ مثبت داد.» علاوه بر این، نشریه مذکور تأیید کرد که سیاستهای جاری دولت کمونیستی «از بسیاری جهات، در حکم بازگشت به چیزهایی است که قبلاً محکوم می شد. مالکیت خصوصی دوباره برقرار شده، سرمایه خارجی دوباره به کار گرفته شده، مکانیسمهای بازار دوباره مورد استفاده قرار گرفته، درآمدها متفاوت گردیده، بیکاری مورد اغماض واقع شده و مذهب مورد توجه قرار گرفته است. آیا این بدان معناست که ما با انجام این قبیل تغییرات از سوسیالیسم دور می شویم؟»

پاسخ این سؤال، اصلاح مداوم نظام - از جمله کلیه موارد فوق - با شعارهای کارایی، ابتکار بیشتر و عدالت اجتماعی واقعی بود. حتی الحاد رسمی نیز باید کنار گذاشته می شد زیرا «جنبه اخلاقی مذهب، آن اندازه با سوسیالیسم وجه مشترک داشت که یک جهان بینی مذهبی هماهنگ با سوسیالیسم را ارائه دهد. از این پس، دلیلی وجود ندارد که سوسیالیسم فعالانه با جهان بینی مذهبی به

مبارزه پردازد.» نشریه مذکور حتی نقش «دولت همه جا حاضر» را محکوم کرده و بر ابتکار از پایین تأکید نهاده بود. نشریه توصیه می کرد که منازعات اجتماعی از آن پس از طریق مذاکره و مصالحه حل شود و برای جلوگیری از سلطه منافع نیرومندتر «لازم است که نظامی از نهادها و مقررات به وجود بیاید» (یعنی کثرت گرایی).

به نوشته نشریه پرنفوذ نووه دروگی کسانی که با چنین تغییراتی مخالفت می ورزند، درك «بسیار عامیانه» ای از سوسیالیسم دارند و سوسیالیسم را با حفظ «ساختار کنونی قدرت، بدون هیچ گونه تغییر» یکی می دانند. علاوه بر این، «طرز فکر و رفتار» این قبیل مقامات حزبی «به گونه ای است که گویی ماهیت سوسیالیسم عبارت از خود قدرت است و نه هدفی که قدرت به خاطر آن اعمال می شود.» نووه دروگی نتیجه می گرفت که «چنین رفتارهایی موجب می شود که قدرت همه جنبه های دیگر خود را از دست بدهد و وسیله به هدف تبدیل شود.» مشکل بتوان ماهیت میراث لنین را موجزتر از این افشا کرد و انگیزه فرمانروایان کمونیست کنونی را شدیدتر از این محکوم ساخت.

بنابر این جای تعجب ندارد که يك سخنگوی دیگر لهستانی، در یکی از روزنامه های مهم لهستان (در ۲۲ و ۲۳ اوت ۱۹۸۷) از تلفیق اندیشه های اجتماعی مارکسیسم و کاتولیسیسم دفاع کند و از گرایش گسترده روزافزون به «شخصیت گرایی سوسیالیستی» تجلیل به عمل آورد و بدین ترتیب، مرام رسمی را با اصولی از تعالیم پاپ کنونی تطبیق دهد. این گونه اظهارات حتی اگر بیشتر از روی مصلحت و به ملاحظه کشوری که شدیداً به کاتولیسیسم معتقد است - و احساس وفاداری نسبت به يك پاپ لهستانی آن را تقویت کرده است - صورت گرفته باشد، باز جنبه ماتریالیستی و الحادی مرام رسمی کشور را لاجرم تضعیف خواهد ساخت و جاذبه مهمترین نهاد رقیب دولت یعنی کلیسای کاتولیک لهستان را خواهد افزود.

خود کاوی علنی ایدئولوگها و رسانه های همگانی حزب، تضعیف فزاینده نظریه مارکسیست - لنینیست لهستان را منعکس - و در عین حال تشدید -

می ساخت. این تضعیف حتی تحول تدریجی خود حزب را که قبلاً بعید می نمود، محتمل ساخت. در واقع، به خلاف حزب کمونیست شوروی، نهضت کمونیستی حاکم بر لهستان که به نحو فزاینده ای در يك جامعه دارای آگاهی سیاسی و خودآگاهی تاریخی غرق می شد، در برابر فرآیند استحاله سیاسی آرام ولی نهایتاً قاطعی که در لهستان شروع شده بود، به نحو فزاینده ای آسیب پذیر به نظر می رسید. این استحاله سیاسی لهستان را نهایتاً به صورتی درمی آورد که با فرهنگ سیاسی سنتی آن کشور سازگارتر می شد.

قدر مسلم آنکه این تغییر با مقاومت روبرو شد. مقامات رسمی حزب حاکم همچنان مصمم بودند تا قدرت را در چنگ خود نگاه دارند.

برای نیل به این هدف، یکی از شگردهای آنان این بود که هرچند وقت يك بار نهضت‌های اصلاحی ای را که قدرت ایشان را در معرض تهدید قرار می داد، سرکوب کنند ولی مدتی بعد، بخش‌های مهم برنامه‌های اصلاحی مخالفین را به نام خود ارائه دهند. این روش در دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰، و ۱۹۷۰ مؤثر واقع شد. گرچه هر بار موج اصلاحات بخشی از بنای استالینیسیم اصیل را ویران می کرد. در اثر این فرسایش تدریجی نظام لنینیسیم - استالینیسیم بود که اصلاحات وسیعتر مورد نیاز لهستان در اواسط دهه ۱۹۸۰، بقایای استالینیسیم و حتی اساس لنینیسیم - که تلفیقی از اصول عقیدتی جزمی و انتظام تشکیلاتی می باشد - را در معرض تهدید قرار داد.

با این وجود، اصلاحات مورد نیاز دامنۀ وسیعی داشت. اقتصاد باید تمرکز زدایی می شد، کشور از نظر سیاسی باید رسماً چند حزبی می شد و به جامعه باید برای ابراز عقیده خلاق فردی، حداکثر فرصت داده می شد.

بدین ترتیب، یاروزلسکی و هیأت رهبری لهستان با موقعیت دشواری روبرو شدند که خیلی بدتر از موقعیتهایی بود که اسلاف آنان در گذشته با آنها مواجه شده بودند. گومولکا و ادوارد گیرگ در دوره زمامداری خود توانسته بودند تا با اعطای برخی امتیازات - ولو بزرگ - ساختار کمونیستی حکومت را حفظ کنند و اهرم‌های اصلی قدرت را در دست نگاه دارند. مثلاً نظام اشتراکی را از میان

بردند ولی سلطه کامل خود را بر اقتصاد کشور همچنان حفظ کردند؛ با کلیسا از در سازش درآمدند ولی اختیار سانسور رسمی و انحصار رسانه‌های همگانی را برای خود محفوظ نگاه داشتند و حتی علی‌رغم تساهل نسبت به برخی از مخالفان سیاسی، وسایل فشار را همچنان تحت سلطه شدید خود نگاه داشتند. یاروژلسکی، برعکس، با انتخاب بسیار دشواری مواجه شد: یا ادامه رکود اقتصادی - اجتماعی با خطر يك انفجار سیاسی احتمالی؛ یا يك کثرت گرایی سیاسی و اقتصادی گسترده با عواقب زیانمند اجتناب ناپذیر برای انحصار قدرت حزب کمونیست. پس از شور و شوقی که عصر همبستگی به وجود آورد و بعد از اینکه در اثر حکومت نظامی، دو قطب متضاد در جامعه به وجود آمد، اصلاحات ناقص دیگر کافی نبود. در عین حال، در خود نظام کمونیستی هم چندان جایی برای چاره‌اندیشی‌های موقتی باقی نمانده بود. پس از تحمیل حکومت نظامی، اکراه مردم و خستگی سیاسی به حکومت کمونیستی لهستان مدتی فرجه داد و حتی موقعیت آن از گذشته مستحکم‌تر شد. ولی در این اثنا، مشکلات بنیادی اجتماعی - اقتصادی کشور تشدید و چاره‌اندیشی دشوارتر شده بود.

احیای اقتصاد کشور مستلزم برقراری مکانیسم - بازار بود و حتی مشاوران اقتصادی یاروژلسکی نیز بر این عقیده بودند. ولی چنین گامی را نمی‌شد بدون کثرت گرایی سیاسی بیشتر برداشت. قبول يك حیات سیاسی آزاد مبتنی بر اصل گفتگو و رقابت برای پیشرفت اقتصادی ضرورت داشت. این حیات سیاسی به دلیل مبارزه آزادیخواهان ملت لهستان خود به خود از قبل وجود داشت و فقط از رسمیت و تأیید حکومت برخوردار نبود. پذیرش رسمی آنچه که عملاً وجود داشت، مستلزم يك تغییر کیفی بنیادی بود که مقامات رهبری طبیعتاً از انجام آن بیم داشتند.

ترس کمونیست‌ها از کثرت گرایی سیاسی صرفاً جنبه عقیدتی نداشت و آنان بیشتر از ازدست دادن امتیازات خود بیمناک بودند. در يك کشور متوسط اروپایی دارای ۳۹ میلیون نفر جمعیت - که بر اساس نظرسنجی‌های

متعدد حداکثر ۱۰٪ آنان هوادار حکومت هستند -، بخش اعظم مناصب مهم دولتی تقریباً منحصرأً به اعضای حزب واگذار شده است. به نوشته هفته نامه رسمی پولیتیکا^{۱۹} (۱۴ مه ۱۹۸۸)، ۹۰۰۰۰۰ از ۱/۲۰۰/۰۰۰ منصب مدیریت به اعضای حزب واگذار شده بود، یعنی - همان طور که خود نشریه اظهار می کند - تقریباً ۵۰ درصد اعضای حزبی که جمعاً دو میلیون عضو دارد، اداره امور سایر مردم را به دست دارند. در ۱۹۸۶، هفته نامه مذکور گزارش داد که ۴۴۴ نفر در سمتهای عالی مدیریت به کار گمارده شده اند که ۹۴/۳ درصد از آنان جزء اعضای حزب می باشند. دو سوم روسای دانشگاهها، چهار پنجم مدیران دبیرستانها و سه چهارم مدیران خدمات بهداشتی لهستان از اعضای حزب کمونیست هستند.

علاقه فزاینده جامعه به کثرت گرایی سیاسی حقیقی، این امتیاز قدیمی اعضای حزب را در معرض تهدید قرار داد. حکومت به محاصره درآمد لهستان، در پاسخ به این ابراز وجود فزاینده اجتماعی، فکر «کثرت گرایی سوسیالیستی» را پیش کشید. یاروزلسکی و همکارانش که از ضعف سیاسی و انزوای اجتماعی خود آگاه بودند ولی ظاهراً دیگر از جانب مسکو برای سرکوب مخالفین تحت فشار قرار نداشتند و ضمناً خواستار اخذ کمک اقتصادی غرب بودند، با اکراه آشکار و تردید بسیار، یک برنامه اعطای امتیازات سیاسی را به مورد اجرا گذاشتند.

یاروزلسکی شورای مشورتی ای به وجود آورد که اعضای آن را اکثراً چهره های غیر حزبی مشهور به داشتن استقلال فکری تشکیل می دادند. این شورا می بایست به عنوان یک نهاد مشورتی انجام وظیفه کند. شورا می توانست شکایات اجتماعی متعددی را مطرح سازد (گرچه رأساً اختیار رسیدگی به آنها را نداشت). محدودیت بحث درباره بسیاری از موضوعاتی که قبلاً غیر قابل بحث بودند، رفع شد. به مخالفین سیاسی اجازه داده شد تا

عقاید خود را، هرچند از مجاری غیر رسمی، ابراز دارند. باشگاهها و گروههای بحث مستقلی پدید آمدند که به تجدید حیات سیاسی کشور کمک کردند. تظاهرات ضد دولتی، احتمالاً به عنوان يك دريچه اطمینان برای دفع فشارهای ناشی از محرومیت، بعضاً ندیده گرفته شد. وخامت فزاینده وضع اقتصادی نیز باعث شد که در اواسط سال ۱۹۸۸، میان سخنگویان دولت، نمایندگان کلیسای کاتولیک و همچنین رهبران نهضت نیمه سرکوب شده همبستگی، در مورد تشکیل يك ائتلاف ملی «ضد بحران» یا «متمایل به اصلاحات» بحثهای تندی درگیرید. این امتیازات ضعف، شکست اقتصادی و گمراهی عقیدتی حکومت را منعکس می ساخت. حزب حاکم با پناه بردن به شعار کثرت گرایی سوسیالیستی اذعان کرد که دوران انحصار لنینیستی قدرت و سرکوب استالینیستی حیات سیاسی کشور برای همیشه به پایان رسیده است. ولی «کثرت گرایی سوسیالیستی» پیشنهادی حزب با «کثرت گرایی دموکراتیک»ی که جامعه از بند رسته در پی آن بود، تفاوت بسیار داشت: جامعه علاوه بر حق انتقاد و ارائه پیشنهاد به حزب حاکم، خواستار مشارکت در تصمیمات سیاسی و حتی احتمالاً برخورداری از حق اتخاذ تدابیر سیاسی بنیادی بود.

بنابر این، فرق میان «کثرت گرایی سوسیالیستی» و «کثرت گرایی دموکراتیک» يك فرق اساسی بود. مسأله عبارت بود از تقسیم قدرت و این مغایکی بود که لنینیسم را از سوسیال دموکراسی جدا می کرد. در عرض چند سال آینده، لحظه تحول فزاینده رسید. تا آن هنگام، جز فروپاشی حکومت که تقریباً به طور قطع به مداخله شوروی خواهد انجامید، و یا اتخاذ يك سیاست سرکوب جمعی از سوی حکومت که احتمالاً به قیام مردم و نتیجتاً مداخله شوروی خواهد انجامید، محتمل ترین دورنما آن است که کمونیسم رفته رفته آن ویژگیهایی را که از خارج بر او تحمیل شده، از دست بدهد و از نظر سیاسی تدریجاً «لهستانی» شود. اکنون که استالینیسم رسماً طرد شده، از لنینیسم فقط نامی باقی مانده و جنبه های

روسی نظام لهستان رفته رفته تضعیف می شود، شکاف میان لهستان و الگوی اصلی روسی آن بیش از پیش وسیع خواهد شد. در واقع، به مرور زمان، فقط مقامات سیاسی طراز اول لهستان به کمونیسم وفادار باقی خواهند ماند. بدین ترتیب، کمونیستها - زمانی خود انقلابیون کمونیست و اکنون فرمانروایان آنها - در نخستین مرحله از مبارزه انقلابی ای که علیه سلطه آنان درگرفت، شکست خوردند. این مرحله را آنتونیو گرامشی^{۲۰}، نظریه پرداز مارکسیست ایتالیایی، بدرستی مرحله نبرد عقاید نامیده است. به عقیده گرامشی، مرحله بعدی حمله به خود دولت است. و در این جاست که شکست اقتصادی، نقش «ستون پنجم» مخفی نیروهای هوادار کثرت گرایی سیاسی را ایفا می کند. این شکست مقامات رسمی کمونیست را مأیوس و توده های مردم را از حکومت رویگردان و حتی رهبری عالی سیاسی را به نحو فزاینده ای منزوی ساخته است. رهبری کمونیست ناگزیر است که یا تدریجاً از انحصار قدرت صرف نظر کند و یا اینکه نهایتاً با انقلاب خشونت آمیزی که همه چیز را در کام خود خواهد کشید، مواجه گردد.

20. A. Gramsci

فصل یازدهم

ناآرامی نوظهور منطقه ای

يك تحول جديد موجب شد كه دورنمای تضعیف تدریجی حكومت كمونیستی و یا يك قیام انقلابی برضد آن، كرمین را بیش از پیش نگران كند. بسیاری از فعالان غیر كمونیست لهستانی به نحو فزاینده ای می كوشیدند تا آرمان استقلال لهستان را با آرمان استقلال کشورهای همجوار خود در اروپای شرقی پیوند دهند. اقدامات اصلاحی گورباچف این كار را تسهیل نمود و حتی اساس لازم را برای فعالان سیاسی مذکور فراهم آورد و به آنان امکان داد تا فقدان اصلاحات در کشورهای همجوار اروپای شرقی را نشانه انعطاف ناپذیری ضد سوسیالیستی و عدم تمایل رهبران كمونیست آن كشورها به پیروی از سرمشق شوروی قلمداد كنند. درباره جمهوریهایی لیتوانی و اوکراین كه نفوذ سیاسی - فرهنگی لهستان بر راحتی در آنها اشاعه پیدا کرده بود، در اینجا سخن نمی گوییم.

تمایل گورباچف به تجدید نظر طلبی و سخنان ملایم او درباره حقوق حاکمیت کلیه حكومتهای كمونیستی نیز باعث از میان رفتن برخی از نگرانیهایی شد كه قبلاً در اثر سرکوب نهضت بهار پراگ به وسیله شوروی به وجود آمده بود. از این نظر، بین تأثیری كه مشروعیت بخشیدن ناگهانی

خروشچف به ارتداد تیتو بر اروپای شرقی اواسط دهه ۱۹۵۰ نهاد و تأثیر لاس زدن گورباچف با عقایدی که در گذشته از سوی اصلاح طلبان نافرمان اروپای شرقی ابراز می‌شد، موارد تشابه چشمگیری وجود دارد. تردیدی نیست که پرسترویکا علاوه بر اینکه امید بیشتری به مردم اروپای شرقی داد، مخالفان را از يك مشروعیت تاکتیکی مناسب نیز برخوردار کرد. در این زمینه، لهستانها رهبری ایجاد يك ائتلاف وسیع میان نیروهای دموکراتیک مخالف نظامهای موجود الهام یافته از شوروی را به دست گرفتند. لهستانها به خاطر آزادی که داشتند، راحت‌تر از مخالفان تحت کنترل کشورهای همجوار خود می‌توانستند اجتماع کنند، سازمان دهند و به نواحی مختلف بروند. این گونه فعالیتها برای سایر ملل اروپای شرقی پیش از لهستانها متضمن خطر و هزینه بود، زیرا لهستانها به دلیل فداکاریهای پیشین خود، تا حدی از اغماض مقامات رسمی کشور خویش برخوردار بودند. علاوه بر این، لهستانها سنت فعالیت توطئه‌گرانه ریشه‌دارتری دارند و به لحاظ تاریخ خود، ذاتاً به آن گرایش دارند که در ابعاد منطقه‌ای بیندیشند و این طرز تفکر را سرآغاز مقاومت در برابر سلطه شوروی (و قبلاً سلطه روسیه) می‌دانند.

در ۱۹۸۶، مخالفین لهستانی نشریه خاصی منتشر ساختند که هدف آن تشدید مخالفت منطقه‌ای با سلطه کمونیسم بود و ائتلاف جدید^{۲۱} نام داشت. طرح روی جلد این نشریه نه فقط به ورشو، پراگ، براتیسلاوا، بوداپست، بخارست و صوفیه - کلیه پایتختهای کشورهای اروپای شرقی - بلکه به کیف، مینسک، ویلنیوس، ریگا و تالین - پایتختهای جمهوریهای همجوار شوروی که بالقوه احساسات تجزیه طلبانه ناسیونالیستی دارند - نیز به طور نمادین ربط پیدا می‌کرد. مخالفین برجسته چکسلواکی و لهستان، به مناسبت نوزدهمین سالگرد حمله شوروی به چکسلواکی، در يك نقطه سری

مرزی، واقع در کوهستانهای تاترا، يك اجلاس مشترك ترتيب دادند. شركت كنندگان در اين اجلاس، در اعلاميه‌ای كه منتشر ساختند، خواستار تأمین حقوق اساسی بشر شدند و برای آندره‌یی ساخاروف، دانشمند شوروی، كه از مدتها پيش به صورت مظهر مخالفان شوروی درآمده بود، پیام ویژه‌ای فرستادند.

تعظيم در برابر پرستروویكای گورباچف احتمالاً نتوانست رهبران شوروی را آسوده خاطر سازد. در دیده آنان، رویدادهای لهستان، حتی بدون ائتلاف وسیعتر کشورهای اروپای شرقی علیه سلطه شوروی نیز، فی‌نفسه بقدر کافی خطرناك بود. علی‌رغم تمایل آشكارا توأم با اكراه كرملین به سازش با يك لهستان مستقل‌تر، به منظور اجتناب از سرکوب خونین (و از لحاظ بین‌المللی دارای تاوان سنگین)، رهبران شوروی بسختی می‌توانستند نسبت به اشاعه بیماری مسری لهستان در کشورهای همجوار آن در اروپای شرقی با نظر اغماض بنگرند. زیرا در غیر این صورت، انسجام امپراتوری شوروی فی‌نفسه با خطر مهلكی مواجه می‌گردید. با وجود این، بیماری همچنان اشاعه پیدا کرد. در اوایل ۱۹۸۸، مخالفین دموکرات لهستان، مجارستان، چکسلواکی و آلمان شرقی نخستین بیانیه مشترك خود را كه در آن امیدهای بزرگتری داده و خواستار دموکراتیزه شدن کشورهای خود شده بودند، منتشر کردند. در وهله اول، سیصد نفر این بیانیه را امضا کردند؛ در وهله دوم، چهار صد و سی و هشت نفر، از جمله عده‌ای از اهالی یوگسلاوی و حتی اتحاد شوروی امضای خود را در پای آن نهادند. این رویدادها بی‌سابقه بودند و موجب نوعی پیشرفت روانی و تاریخی شدند. از زمان تحمیل سیادت منطقه‌ای شوروی از جانب استالین، این نخستین بار بود كه نهضت‌های مخالف اروپای شرقی مشتركاً نظر خود را بصراحت ابراز می‌داشتند.

پس از این بیانیه، به مناسبت بیستمین سالگرد حمله شوروی به چکسلواکی، بیانیه مشترك دیگری از سوی گروه‌های مخالف لهستانی و

چکسلواکی منتشر شد که بیست و شش نفر به نمایندگی از جانب گروههای مخالف لهستانی و چکسلواکی آن را امضا کرده بودند. در این بیانیه، خواسته شده بود که پیمان ورشو به گونه‌ای مورد تجدید نظر قرار گیرد که حق حاکمیت هر یک از کشورهای عضو کاملاً محترم شمرده شود. باز در همین رابطه در بیانیه اظهار می‌شد که «اسناد مربوط به مداخله ۱۹۵۳ شوروی در برلین، مداخله ۱۹۵۶ شوروی در مجارستان، مداخله ۱۹۶۸ آن کشور در چکسلواکی و تهدید شوروی به مداخله در لهستان در سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱؛ همچنین اسناد مربوط به بازداشت‌های دسته جمعی شهروندان لهستانی در سالهای ۱۹۳۹، ۱۹۴۱، ۱۹۴۴ و ۱۹۴۸ و قتل عام جنگلهای کاتین در سال ۱۹۴۰، قتل ایمره ناگ و صدها تن از هواداران او، اسناد مربوط به فعالیتهای کمینفرم و همچنین کشتارهایی که در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۶ به دستور دادگاههای چکسلواکی صورت گرفته باید منتشر شوند.»

بنابر این، مشکل غامض داخلی شوروی از نظر ادامه پرستروویکا در اثر تغییرات چشمگیری که عمدتاً در لهستان و سپس در بیشتر کشورهای اروپای شرقی روی داد، بفرنج تر شد. ارائه راه حل، کار آسانی نبود. علاوه بر تمایلات بالقوه انفجارآمیز ناسیونالیستی، یک بحران اقتصادی عمیق منطقه‌ای تحولات سیاسی مزبور را تشدید می‌ساخت. این بحران که از بسیاری جهات در مشکلاتی نظیر مشکلات خود اتحاد شوروی ریشه داشت باعث شد که یک راه حل صرفاً مبتنی بر اختناق پلیسی کارایی خود را از دست بدهد. به زندان انداختن مردم، تولید ناخالص ملی را بالا نمی‌برد و حتی ممکن بود که به یک قیام منطقه‌ای منجر گردد. بنابر این، رهبران شوروی و هم‌تایان آنان در اروپای شرقی ناگزیر باید احتیاط به خرج می‌دادند. در این اثنا، ممکن بود مشکلات اقتصادی اروپای شرقی افزایش و ناآرامی سیاسی نیز به تبع آن تشدید گردد. به استثنای آلمان شرقی که کمک مالی زیادی از خارج دریافت می‌کرد (آلمان غربی هر سال چند میلیارد دلار کمک اقتصادی به آن می‌داد)، هیچ یک از حکومت‌های دست‌نشانده شوروی

در منطقه از لحاظ اقتصادی - اجتماعی موفق نبودند. اقتصاد هریک از آنها، در مقایسه با کشورهای مشابه در اروپای غربی، عملکرد بدتری داشت. برخی از آنان، نظیر رومانی و لهستان، از لحاظ اقتصادی شدیداً شکست خورده بودند. خصوصاً در رومانی، به دلیل پیدایش حکومت استبدادی شدیداً فاسدی که نظیر حکومت انورخوجه در آلبانی و کیم ایل سونگ در کره شمالی مشوق شخصیت پرستی بود، وضع وخیمتری وجود داشت. وضع وخیم و حتی آینده وخیمتر اقتصادهای کمونیستی منطقه در مقاله‌ای که نیویورک تایمز در ۲۰ دسامبر ۱۹۸۷ منتشر کرد، اجمالاً بیان و چنین نتیجه گرفته شده بود: «در حالی که کشورهای جدیداً صنعتی شده جهان سوم با پیشرفته‌ترین تکنولوژی روز کارخانه‌های مختلف می‌سازند، اروپای شرقی سرعت به یک موزه عصر صنعتی تبدیل می‌شود... اروپای شرقی سرعت به صورت بخشی از جهان سوم درمی‌آید و بسیاری از کشورهای جهان سوم از لحاظ اقتصادی از آن پیشی می‌گیرند... کشوری مثل سنگاپور که فقط دو میلیون نفر جمعیت دارد، بیست درصد بیش از اروپای شرقی به غرب ماشین‌آلات صادر می‌کند.»

وخامت اوضاع اقتصادی، استقلال تدریجی جامعه لهستان و کشمکشهای مربوط به پرستروویکا در اتحاد شوروی، سلسله نیروهای متضادی را در اروپای شرقی آزاد ساخت که اساساً اغتشاش آفرین بودند. قطع نظر از احترام مداومی که نسبت به مسکو ابراز می‌شد، رهبران کشورهای اروپای شرقی اصلاحات گورباچف را فقط لفظاً می‌ستودند. ولی همین تجلیل لفظی نیز نتایج نامطلوبی داشت و علاوه بر مشروعیت بخشیدن به فشارهایی که برای انجام اصلاحات وسیع‌تر وارد می‌آمد، سرمشق لهستان را نیز، خصوصاً به دلیل روابط نزدیکی که میان گورباچف و یاروزلسکی وجود داشت، به طور غیر مستقیم مورد تأیید قرار می‌داد. نتیجتاً، هریک از حکومت‌های منطقه به نحو فزاینده‌ای تحت فشار قرار گرفته بود تا رأساً برنامه ریزی کند و برای حل مسائل اقتصادی فزاینده کشور و یا برای نیل به یک

توازن اجتماعی - اقتصادی جدید، راه حل خاص خود را بیابد. گرچه روند کلی اصلاحات با الگوی سنتی مسکو تفاوت داشت - در واقع، لفظ اصلاحات رفته رفته معنای غیر روسی شدن را پیدا کرد - مع ذلك سیاستهای احزاب حاکم سخت از یکدیگر متفاوت بودند. بلغارستان و آلمان شرقی به دلیل ثبات اقتصادی بیشتر و نظم اجتماعی مؤثر خود راحت تر می توانستند راه و رسم مسکو را رها کنند. در واقع، در شوروی، برای اصلاح طلبانی که از نظر سیاسی محتاط تر از بقیه بودند، جمهوری دموکراتیک آلمان به صورت یک نمونه درآمده بود، حال آنکه پرستروییکیای شوروی در اقتصاد بلغارستان موجی از ابداعات نامربوط به یکدیگر برانگیخته بود که ظاهراً به پیروی از عقاید گورباچف صورت می گرفتند ولی تودور ژیوکف، رهبر بلغارستان، پس از کنفرانس ویژه حزب در ژوئن ۱۹۸۸، مصرانه تأکید کرد که تغییرات سیاسی پیشنهادی گورباچف، «برای اتحاد شوروی از اهمیتی استثنایی» برخوردار است.

مجارستان، چکسلواکی و خصوصاً رومانی از وخامت اوضاع اقتصادی خود بیشتر صدمه دیدند. اصلاحات اقتصادی مجارستان که اساساً عبارت بود از تلفیق اقتصاد دولتی با نوعی اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد، با مشکلات بزرگی مواجه شد و مشکل سیاسی جانشینی یانوش کادار، رهبر بلامنازع کشور از سال ۱۹۵۶ به بعد، وضعیت را بیش از پیش دشوار ساخت. در مجارستان که از سویی با ضرورت آشکار تمرکززدایی اقتصادی و از سوی دیگر با نفع حزب حاکم در ادامه کنترل سیاسی متمرکز مواجه بود، اصلاحات اقتصادی به نتیجه بدی منجر شد. وام بین المللی فزونی یافت و فعالیت اقتصادی نقصان پذیرفت. تورم و بیکاری ناآرامی اجتماعی را تشدید کرد و فساد نخبگان اداری نیز ابعاد عظیمی یافت.

این کشمکشها که میان ابعاد سیاسی و اقتصادی حیات اجتماعی مجارستان درگرفته بود، چاره اندیشی صحیح برای مشکلات اقتصادی را دشوارتر ساخت و بین اصولیون و فن سالاران جدالی تند برانگیخت. با این

وجود، روند کلی همچنان در جهت تمرکز زدایی بیشتر، توسعه مکانیسم - بازار، وضع مالیاتهای شخصی و تلاش بیشتر برای توسعه سرمایه گذاریهای مخاطره آمیز مشترک با همکاری سرمایه داران خارجی بود و همه اینها سوسیالیسم را به صورتی که شوروی آن را تفسیر می کرد، بیش از پیش تضعیف نمود. همانند لهستان، ایدئولوژی شوروی در چشم توده های مردم سخت بی اعتبار شد. چهل سال آموزش عقیدتی شدید مردم، نوعی فراموشی سیاسی غیر عادی به وجود آورده بود. این فراموشی سیاسی در مصاحبه هایی که رادیوی مجارستان، به مناسبت جشنهای اول ماه مه سال ۱۹۸۵ ترتیب داده بود، بخوبی احساس می شد.

مصاحبه ها به طور تصادفی در یکی از چهارراههای اصلی بوداپست صورت گرفته بود و از عابرین پرسیده می شد که کارل مارکس که بود. پاسخهای عابرین که از رادیو پخش شد به قرار زیر بود:

- عابر اول: «آه! چنین چیزهایی از من نپرسید.»
 رادیو بوداپست: «حتی چند کلمه هم نمی خواهید حرف بزنید؟»
 عابر اول: «ترجیح می دهم حرف نزنم. اجازه می فرمایید؟»
 رادیو بوداپست: «چرا؟»
 عابر اول: «واقعیت این است که من اصلاً وقت مطالعه چنین چیزهایی را ندارم.»
 رادیو بوداپست: «ولی یقیناً در مدرسه چیزهایی راجع به این شخص شنیده اید؟»
 عابر اول: «من خیلی غایب می شدم.»
 عابر دوم: «مارکس یک فیلسوف روسی بود. انگلس هم دوست او بود. خوب، دیگر حرفی ندارم بزنم. او در سن کهولت مرد.»
 عابر سوم: «البته، یک سیاستمدار بود و می دانید که او، آثار لنین را به زبان مجار ترجمه کرد.»
 عابر چهارم: «برای شناخت او باید آثارش را مطالعه کرد.»

رادیو بودابست: «حتی چند کلمه هم دربارهٔ او نمی‌دانید؟»
 عابر چهارم: «لطفاً راحت‌تر بگذارید و وادارم نکنید که دوباره
 امتحان کلاس هشتم را بگذرانم. در این کلاس بود
 که ما باید با افکار مارکس آشنا می‌شدیم. مارکس
 آلمانی و سیاستمدار بود... به گمانم او را اعدام
 کردند...»

در چکسلواکی، مسائلی که از ۱۹۶۸ به بعد در کمون بودند و تهاجم
 شوروی ظاهراً آنها را برای همیشه حل کرده بود، تا حدی به ابتکار خود
 گورباچف دوباره مطرح شدند. در جریان سفر گورباچف به چکسلواکی، در سال
 ۱۹۸۷، گنادی گراسیموف، سخنگوی او، در پاسخ به سوألی که در يك کنفرانس
 مطبوعاتی علنی از او به عمل آمد، پاسخ پرمعنایی داد. از گراسیموف پرسیدند که
 به نظر او چه فرق عمده‌ای بین گورباچف و الکساندر دوبچک، رهبر ۱۹۶۸ بهار
 پراگ، وجود دارد. گراسیموف جواب خود را در دو کلمه خلاصه کرد: «نوزده
 سال.»

بدین ترتیب، او تلویحاً تفهیم کرد که دوبچک يك تجدید نظر طلب فتنه جو
 نبوده و کارش فقط از نظر تاریخی زودرس بوده است. امکان تجدید نظر در
 ماهیت مداخلهٔ ۱۹۶۸ شوروی از سوی حکومت گورباچف، فکری که هواداران
 گورباچف آن را آشکارا در نوامبر ۱۹۸۷، در مراسم گرامی داشت هفتادمین
 سالگرد انقلاب بلشویکی مطرح ساختند، بی‌تردید مایهٔ دلسردی و ناراحتی
 رهبران کمونیست چکسلواکی گردید، زیرا رهبران مذکور حکومت خود را مدیون
 مداخله شوروی بودند.

وضع رومانی بسیار بدتر بود. اقتصاد بحرانی آن تقریباً حالت يك اقتصاد
 جنگی را داشت و کمبود مواد غذایی، فقدان برق و سوخت در فصل زمستان و
 فقدان کالاهای مصرفی از مشخصات آن بود. حکومت رومانی به يك ناسیونالیسم
 افراطی متوسل شد و بر فرهنگ شامخ ملت رومانی و سهم معنوی ادعایی رهبران
 آن کشور در سوسیالیسم جهانی تأکید نهاد. پرستش شخصیت فرمانروای مستبد

کشور، نیکولا چائوشسکو، حقیقتاً ابعاد حیرت انگیزی به خود گرفت. مطبوعات رومانی مدام از او تجلیل می کردند. به عنوان مثال، سینتیا^{۲۳}، روزنامه حزب، در ژوئیه ۱۹۸۸، چائوشسکو را به عنوان «قهرمان قهرمانان ملتها، مبارز برجسته میهن پرست و متفکر انقلابی و شخصیت ممتاز نهضت بین المللی کمونیسم و کارگران، قهرمان صلح و مظهر مبارزه برای دفاع از استقلال و حاکمیت کشورها و برقراری يك نظم جهانی نوین» و به عنوان کسی که موجب شده تا «نام رومانی با احترام و تحسین بر زبانها جاری شود» مورد ستایش قرار داد.

حکومت رومانی، اقلیتهای قومی - خصوصاً میلیونها مجار مقیم ترانسیلوانی رومانی - را نیز بشدت سرکوب کرد. چائوشسکو با خشونت خارق العاده ای هزاران دهکده ای را که مجارهای ترانسیلوانی در آنها سکونت داشتند، به زور به صورت شهرهای کشاورزی يك شکل درآورد و مدعی شد که با این کار جوامع روستایی مذکور زودتر به مرحله کمونیسم کامل نایل خواهند شد. این اسکان اجباری مجدد که باعث فرار بسیاری از اهالی ترانسیلوانی به مجارستان گردید، طبیعتاً اعتراضات شدید بوداپست را برانگیخت. سپس، حکومت هر دو کشور، در صدد برآمدند تا با توسل به ناسیونالیسم سنتی حمایت عمومی را جلب کنند که نتیجه آن تیرگی سریع روابط رومانی با مجارستان بود. در واقع، در اواسط دهه ۱۹۸۰، جهان وطنی مارکسیستی در اروپای شرقی از میان رفته بود و ناسیونالیسم سنتی بر آن منطقه حاکم بود. به عنوان مثال، بلغارها، در اثر میهن پرستی افراطی خود، اقلیت ترك بلغارستان را آشکارا اذیت می کردند. لهستان و آلمان شرقی بر سر مرزهای دریایی خود آشکارا مشاجره داشتند. مجارها و رومانیایی ها، به خاطر اختلاف قدیمی خود در مورد ترانسیلوانی، علناً یکدیگر را متهم می ساختند. چکها و اسلواکها در مورد نحوه تقسیم منصفانه منابع اقتصادی کشور به منظور توسعه داخلی، درگیر بحث و جدل بودند. فقط در مورد مسأله روسها بود که لهستانیها، چکسلواکها، مجارها و

رومانیایی‌ها ظاهراً عقیده یکسانی داشتند!

ولی اروپای شرقی هنوز فاقد حیات سیاسی عادی و آزاد بود. غیر از لهستان، در سایر کشورهای اروپای شرقی، نارضایتی سیاسی هنوز به گروه‌های نسبتاً کوچک، نشریات زیرزمینی نامنظم و اعتراض‌های ادواری محدود می‌شد. ولی امکان احیای ناگهانی حیات سیاسی آشکارا فزونی می‌گرفت و نهضت گلاس‌نوست گورباچف به آن مشروعیت می‌بخشید. رویدادهای لهستان، وسایل ارتباطی جدید و تماس روزافزون با غرب که حکومت‌های کمونیستی ناگزیر بودند آنها را، علاوه بر ضرورت اقتصادی، بپذیرند، احیای حیات سیاسی را تسهیل می‌کرد. تقریباً می‌توان یقین داشت که در آینده نه چندان دور، در صورت يك تحول عمده اقتصادی یا سیاسی، سیاست، به عنوان وسیله بیان گرایش حقیقی جامعه به يك دموکراسی چند حزبی، واقعاً به زندگی مردم اروپای شرقی باز خواهد گشت. انقیاد جامعه در برابر دولت - مطابق الگوی شوروی - و عقیم کردن جامعه از نظر سیاسی، تدریجاً پایان می‌پذیرد.

حیات سیاسی در مجارستان بیش از سایر کشورها تجدید گردیده است، گرچه دامنه و شدت آن با استقلال که مردم لهستان کسب کرده‌اند، قابل مقایسه نیست. حیات سیاسی در ساحل دانوب کم کم پا به عرصه وجود نهاده است. در سال ۱۹۸۷، وجود ناراضیان سیاسی لهستان کم کم به صورت يك واقعیت مسلم درمی‌آمد و مخالفین آن اندازه اعتماد به نفس یافته بودند که اجتماعات کوچک نیمه علنی و حتی چند تظاهرات در بوداپست برپا کنند. در این هنگام، مخالفین دیگر می‌توانستند بحث‌های غیر رسمی ترتیب بدهند و خواستار مذاکره علنی با دولت شوند. نشریات زیرزمینی نیز گسترش پیدا می‌کردند. علاوه بر این، حتی در سطوح بالایی حکومت کمونیستی نیز، عده‌ای اظهار می‌داشتند که موقعیت مخالفین سیاسی کشور باید قانونی شود. ایمره پوزگی^{۲۴}، رهبر جبهه میهنی خلق - سازمان هماهنگ کننده دولت - که بسیاری او را آزادیخواه‌ترین رهبر سیاسی

24. Imre Pozsgay

طراز اول کشور می دانستند، تا آن حد پیش رفت که در اواخر ۱۹۸۷ اظهار داشت که حکومت استبدادی *تک حزبی* کنونی باید *یک ترتیب «موقت»* پنداشته شود. این تحول سیاسی، از *یک لحاظ*، با آنچه در لهستان روی داد، فرق داشت: تجدید حیات سیاسی در مجارستان بیشتر ناشی از ابتکار رهبران زیرکتر خود حزب حاکم بود. رهبران مذکور که در مقایسه با هم‌تایان لهستانی - از نظر ملی منزوی - خود، فهمیده تر و از نظر سیاسی مصون تر بودند و برای نیل به مقام رهبری زمینه سازی می کردند، آشکارا تأکید داشتند که حکومت وقت باید تغییر پیدا کند، اشکالی از کثرت گرایی سیاسی را اجتناب ناپذیر می دانستند و معتقد به تجدید نظر در نقش رهبری حزب بودند. آنان ضمن اذعان به اینکه دوران حکومت کادار در شرف پایان است، شدیداً برای تعیین جانشین او زمینه سازی می کردند. رقابت آشکار ایشان نه تنها با فشارهای اجتماعی ناشی از پایین به هم می آمیخت بلکه گشوده شدن باب بحث سیاسی، رواج آزادی ای را که دیگر صرفاً به رهبری عالی حزب محدود نمی شد، تسهیل می ساخت.

بدین ترتیب، در مجارستان، به خلاف لهستان، تحول سیاسی تا حد قابل ملاحظه ای از تمایلات تجدید نظر طلبانه طبقه حاکمه سرچشمه می گرفت. هیأت رهبری سیاسی کمونیست کشور که مصمم بود تا بر فشارهای اجتماعی فزاینده ای که برای انجام اصلاحات اساسی تر وارد می آمد، فایق آید، در مه ۱۹۸۸ وضع خود را قاطعانه تغییر داد تا سرعت و جهت تغییرات آتی کشور را مجدداً تحت کنترل مؤثر خود درآورد.

دگرگونی دیگری که در دفتر سیاسی حزب صورت گرفت و اصلاح طلبان را در اکثریت قرار داد، مهمتر بود. نکته جالب این بود که به پوزگی که بسیاری او را رهبر احتمالی *یک مجارستان حقیقتاً دموکراتیک* می دانستند، در یکی از نهادهای عالی حزب مقامی واگذار شد. ولی رهبران جدید حزب زمانی واقعاً با حقیقت روبرو خواهند شد که مشکلات اقتصادی داخلی کشور که در نفس تحول اقتصاد دولتی به اقتصاد مبتنی بر بازار مستتر است با تقاضاهای فزاینده برای کثرت گرایی سیاسی توأم گردد. در آن هنگام، تقاضا برای ایجاد *یک نظام چند*

حزبی که رفته رفته در بوداپست شدت می گیرد، با تمایل مقامات حزب - و حتی شاید اصلاح طلبان - به حفظ قدرت خویش مستقیماً برخورد پیدا خواهد کرد. بدین ترتیب، مردم مجارستان - گرچه به شیوه ای ظریفتر و آرامتر از مردم لهستان در کسب آزادی - احتمالاً در آینده نزدیک نشان خواهند داد که زوال مسالمت آمیز لنینیسم امکان پذیر است یا نه.

در چکسلواکی و رومانی نیز، علی رغم کنترل پلیسی شدیدتر، شکایاتی به گوش می رسید. در اوایل ۱۹۸۸، شورشهای کارگری گسترده ای در رومانی در گرفت. در چکسلواکی، دوبچک که حیات سیاسیش از ۱۹۶۸ به بعد، به پایان رسیده بود، در ژانویه ۱۹۸۸ به سکوت خود خاتمه داد و با لونیتا، ارگان حزب کمونیست ایتالیا، يك مصاحبه علنی ترتیب داد. در این مصاحبه، دوبچک ضمن آنکه میان سیاستهای سال ۱۹۶۸ خود و اقدامات جاری گورباچف وجوه تشابه آشکاری قایل شد، مداخله ۱۹۶۸ شوروی و همچنین سیاستهای تعصب آلود جانشینان دست نشانده خود را محکوم ساخت. گرچه مقامات رسمی پراگ نظریات او را محکوم کردند، مع ذلك رهبران اصولی حزب کمونیست چکسلواکی چندان آسوده خاطر نشدند زیرا تقریباً مقارن همان ایام، آکاهاتا^{۲۵}، ارگان حزب کمونیست ژاپن، مطالبی را از قول يك آکادمیسین روس طرفدار پرستروویکا منتشر ساخت که در آن از مداخله شوروی در چکسلواکی به عنوان يك اشتباه یاد می شد. علاوه بر این، نفس این واقعیت که دوبچک جرئت کرده بود وفاداری خود را به اهداف بهار پراگ آشکارا اعلام بدارد، نشان می داد که حیات سیاسی چکسلواکی نیز در آینده نه چندان دور تجدید خواهد شد.

نظر سنجی هایی که توسط رادیوی اروپای آزاد از مسافرن اروپای شرقی به عمل می آمد، شکل احتمالی تجدید حیات سیاسی را از پیش نشان می داد. این نظرسنجی ها غالباً در میان کسانی صورت می گرفت که اجازه رسمی برای سفر داشتند و بعداً نیز می خواستند به کشور خود بازگردند. با این وجود،

تقریباً همه آنان اظهار می داشتند که در چکسلواکی فقط حدود ۱۵ درصد از مردم واقعاً از کمونیسم حمایت می کنند. تعداد این هواداران در لهستان اندکی کمتر و در بلغارستان اندکی بیشتر بود. اکثر پاسخ دهندگان خود را هوادار احزاب سیاسی به سبک احزاب اروپای غربی - از نوع سوسیال دموکرات، دموکرات مسیحی و یا لیبرال - نشان می دادند. در اواخر دهه ۱۹۷۰، سوسیال دموکراسی هنوز از جاذبه قابل ملاحظه ای برخوردار بود ولی در اواسط دهه ۱۹۸۰، جاذبه اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد که تعداد فزاینده ای از مردم آن را موفق تر از سوسیالیسم می پنداشتند، شدیداً افزایش یافت و همین باعث شد که مردم به نوعی لیبرالیسم محافظه کارانه گرایش پیدا کنند.

این نظر سنجی ها همچنین تأثیر عظیمی را که انقلاب از طریق وسایل ارتباط جمعی بر رفتار سیاسی مردم نهاده بود، مورد تأیید قرار داد. رسانه های گروهی کمونیستی اکنون علاوه بر رادیوی اروپای آزاد ناگزیر بودند که با انتشار گسترده نوارهای ویدئو نیز مبارزه کنند. به وسیله این نوارها، فیلمهای سانسور نشده، بحثهای سیاسی و اعلامیه های مخالفین پخش می شد. افزایش سریع نوارهای ویدئو در اروپای شرقی موجب شد تا کنترل سنتی وسایل ارتباط جمعی داخلی، علی رغم نظارت هایی که مقامات رسمی سعی در برقراری آنها داشتند، از میان برود. در سال ۱۹۸۸، بنا به تخمین گزارش رادیوی اروپای آزاد - رادیوی آزادی، در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۸، در لهستان حدود یک میلیون، در مجارستان حدود ۳۰۰۰۰۰، در چکسلواکی حدود ۱۵۰/۰۰۰ و در بلغارستان شدیداً تحت کنترل، حدود ۵۰/۰۰۰ نوار ویدئو وجود داشت.

تجدید حیات سیاسی تدریجی - گرچه نابرابر - با بیداری یک احساس هویت اروپای مرکزی - نه شرقی - پیوند نزدیک داشت. این احساس هویت، از نظر تاریخی و خصوصاً از نظر فرهنگی کاملاً مشخص بود. در چکسلواکی که اختناق سیاسی بیش از لهستان و یا حتی مجارستان بود، تأکید روی یک هویت فرهنگی منطقه ای مشخص، یکی از نشانه های ابراز وجود سیاسی بود. این شایان توجه است که دوبچک در مصاحبه خود مؤکداً اظهار داشت که هنگام بحث

دربارهٔ اروپا، «به هیچ وجه تصادفی نیست که من کلمات غربی و شرقی را به کار نمی‌برم... چکسلواکی به دلیل موقعیت جغرافیایی، سنتها و تجربیات خود به اروپای مرکزی تعلق دارد.» علاوه بر این، قبول يك هويت تاریخی منطقه‌ای اروپای مرکزی، خصوصاً از جانب چکسلواکها، مجارها و لهستانیها، مستلزم نفی فکر فرهنگ مشترك سوسیالیستی بود، یعنی فکری که مسکو از آن حمایت می‌کرد. با توجه به دهها سال تلاش کرملین در جهت القای فکر يك جامعهٔ فرهنگی مشترك به مرکزیت مسکو، این موضوع نباید کم اهمیت پنداشته شود. علاوه بر طرد مسکو به عنوان يك منبع صدور فرهنگ، هويت اروپای مرکزی يك مفهوم مثبت - با اهمیت منطقه‌ای - نیز داشت و آن پیدایش جامعهٔ فرهنگی وسیعتری بود که تا حدی امپراتوری قدیم اتریش - هنگری و یا مفهومی را که در قرن نوزدهم از اصطلاح «اروپای مرکزی»^{۲۶} استنباط می‌شد، به یاد می‌آورد. این بدان معنا بود که «اروپا» نه يك واحد قابل تقسیم به دو قسمت مشخص - اروپای غربی و اروپای شرقی، هر کدام وابسته به يك قدرت غیر اروپایی - بلکه يك جامعهٔ فرهنگی - تاریخی، مرکب از کشورهایی با تجربه‌ها، ارزشها و ویژگیهای فرهنگی مشترك و در عین حال متمایز می‌باشد. يك نکته در نفس این عقیده مستتر است و آن اینکه اروپای غربی در آینده خواهد توانست با اروپای مرکزی مستقل و یا شاید بیطرف، يك رابطهٔ طبیعی و یا آلی داشته باشد. اگر اروپای مرکزی به این صورت متمایز شود، در آن صورت خیلی بهتر از اروپای غربی خواهد توانست با اروپای شرقی واقعی - کشورهای بالتیک، اوکراین و بخش اروپایی روسیه - پیوند ایجاد کند.

بدین ترتیب، از نظر تاریخی، روند فرهنگی کنونی تأثیری انقلابی برجا خواهد نهاد. این روند که با احیای تدریجی سیاست داخلی کشورهای اروپای شرقی - یا مرکزی - مرتبط است، از پایان تدریجی دورهٔ تقسیم اروپا به صورت دو بلوک مجزا خبر می‌دهد. این امر در اروپای شرقی نظامهای اصیل تری به وجود

خواهد آورد که به جای عقاید تحمیلی بیگانه بر سنن میهنی استوار خواهند بود. به همین ترتیب، طرد آلی يك نظریه بیگانه در منطقه ای که مجدداً خود را اروپای مرکزی - نه شرقی - احساس می کند، سرآغاز انحلال آخرین امپراتوری چند ملیتی جهان می باشد.

فصل دوازدهم

تحکیم امپراتوری

آلکساندر بووین^{۲۷}، یکی از یاران نزدیک گورباچف، در ۱۱ ژوئیه ۱۹۸۷، در ایزوستیا خاطر نشان ساخت که «وضع برخی از کشورهای شوسالیستی بی ثبات است و امکان دارد که یک سیر فقهقراپی در آنها پیموده شود.» این تقریباً تنها موردی بود که یک مفسر برجسته شوروی به ضعف بنیادی حکومت‌هایی که مسکو بیش از چهل سال پیش تأسیس نموده بود، اذعان می‌کرد. اظهارات بووین حاکی از آگاهی روزافزون کرملین نسبت به این واقعیت بود که تجانس عقیدتی و نهادی تحمیل شده از سوی شوروی دیگر قابل دوام نیست. نتیجتاً، استراتژی منطقه‌ای شوروی لاجرم می‌بایست توجه خود را به جای مرام سیاسی به دفاع از خود امپراتوری معطوف سازد.

در اواخر دهه ۱۹۸۰، سه بُعد استراتژی لازم برای دفاع از امپراتوری شوروی بروشنی مشخص گردید. با اینکه هر سه بُعد مورد بحث نشانه تداوم گذشته - و نه قطع رابطه کامل با آن - بودند، مع ذلك به گونه‌ای طراحی شده بودند که پیوندهای تشریفاتی مرامی را با منافع مشترک حقیقی و محسوس تقویت کنند.

نخستین بُعد عبارت بود از تأکید بیشتر بر هماهنگی نظامی و منافع ژئوپولیتیکی مشترک؛ بُعد دوم بر افزایش همکاری و اتحاد اقتصادی تأکید می‌ورزید؛ و بُعد سوم روی منافع مشترک نخبگان احزاب کمونیست در حفظ قدرت و امتیازات خود، علی‌رغم تساهل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی بیشتر، تأکید می‌نمود. مسکو امیدوار بود که با تلفیق این سه عامل، گرایش استقلال طلبانه سیاست و فرهنگ اروپای شرقی را که روز به روز اصالت بیشتری می‌یافت، از میان ببرد.

بُعد ژئوپولیتیکی برای حفظ چکسلواکی و خصوصاً لهستان در درون امپراتوری شوروی حایز اهمیت بود. هر دو کشور مذکور از ماهیت روابط آتی خود با آلمان نگران بودند و پیوند سیاسی مثبت با یک روسیه قدرتمند (با هر نوع مرام سیاسی) برای آنان نوعی تضمین ضروری در برابر ادعاهای ارزی بالقوه آلمان بود.

این نگرانیهای ملی برای مسکو سودمند واقع شدند و علاوه بر اینکه جای پیوندهای رو به زوال عقیدتی را گرفتند، بقا و تقویت پیمان ورشو را نیز موجه جلوه دادند. زیرا در غیر این صورت، حتی رهبران همین کشورها نیز پیمان ورشو را احتمالاً نوعی نقض استعماری حاکمیت ملی خویش به شمار می‌آوردند.

به همین ترتیب، در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰، شوروی تلاشهای خود را به منظور تقویت یکپارچگی نظامی کشورهای بلوک شوروی سخت افزایش داد. علی‌رغم مخالفت شدید رومانی و اکراه آشکار نظامیان لهستانی، مسکو موفق شد تا ترتیب فرماندهی جدیدی را به اعضای پیمان ورشو تحمیل کند. این ترتیب جدید سرفرماندهی شوروی را قادر می‌ساخت تا در صورت اقدام به حمله به ناتو، حتی بدون اطلاع قبلی مقامات سیاسی کشورهای اروپای شرقی، کنترل مستقیم ارتشهای ملی این کشورها را در دست داشته باشد. فراریك افسر لهستانی به نام سرهنگ کولکینسکی^{۲۸} باعث شد که غرب در اوایل دهه ۱۹۸۰، از جزئیات حیرت انگیز این موضوع آگاهی حاصل کند. نظام

28. Kuklinski

فرماندهی دقیقتر و همچنین سایر تدابیری که برای تقویت یکپارچگی نظامی اندیشیده شده بود، بخشی از سیاست آگاهانه کرملین در زمینه تقویت پیمان ورشو - به عنوان ابزار عمده کنترل سیاسی و نظامی کشورهای منطقه - بود.

تأکید بیشتر روی تقویت پیوندهای سیاسی - نظامی که برای جبران ضعف پیوند عقیدتی در نظر گرفته شده بود، با تلاشهای بسیار شدیدی که برای توسعه دامنه اتحاد اقتصادی کشورهای اروپای شرقی با اتحاد شوروی صورت می گرفت، جوردرمی آمد. علاوه بر همکاریهای موجود دولت - به - دولت، رهبران شوروی، در اواسط دهه ۱۹۸۰، دست به ابتکاراتی زدند که هدف آنها توسعه همکاری مستقیم صنایع و حتی شرکتها با یکدیگر بود. این نوع همکاری مستقیم که باید به دور از کنترل ملی محلی صورت می گرفت، نگرانیهایی را در اروپای شرقی دامن زد و به عنوان نقشه جدید مسکو برای کنترل بیشتر اقتصاد منطقه تلقی شد. ابراز علاقه آشکار گورباچف به سرمایه گذاری کشورهای اروپای شرقی در اقتصاد شوروی و یا تأکید مسکو بر استفاده از روابط اروپای شرقی با غرب، به منظور تسهیل دسترسی شوروی به آخرین پیشرفتهای تکنولوژی غرب، این گونه نگرانیها را چندان کاهش نخواهد داد.

برای بسیاری از اهالی اروپای شرقی، تأکید شوروی بر پیوندهای اقتصادی بیشتر و نزدیکتر، به معنای مرحله جدیدی از فرآیند طولانی روسی شدن جوامع اروپای شرقی است. در اروپای شرقی که علاوه بر تقلید از الگوی صنعتی شدن شوروی، تشکیلات صنعتی خود را نیز از روی نمونه شوروی ایجاد کرده است، تأکید جدید مسکو بر پیوندهای جنبی و سرمایه گذاری مشترک، این خطر واقعی را در بر دارد که اروپای شرقی بیش از پیش در قاره اروپا به انزوا کشانده شود و فرآیند استقلال تدریجی آن با مانع مواجه گردد. دورنمای مشارکت اجباری در عقب ماندگی تکنولوژیکی شوروی که آشکارا در نفس پیوند نزدیکتر با اقتصاد شوروی مستتر است نیز به همان اندازه ناخوشایند می باشد. از این نظر، مصاحبه ۳۱ اکتبر ۱۹۸۷، ولادیمیر پروویکوف^{۲۹}، سفیر شوروی، بارادیوی

لهستان بسیار پر معناست. سفیر شوروی پس از تجلیل از «انگیزه جدید برای همکاری» که در اثر انعقاد قراردادهای مستقیم میان مؤسسات صنعتی شوروی و لهستان به وجود آمده و تذکر اینکه در حال حاضر چند صد موسسه با یکدیگر چنین قراردادهایی بسته‌اند، از «مسائل گوناگون»، «مشکلات» و «خوشتن داری» ای که مانع از گسترش این قبیل پیوندها گردیده، اظهار تأسف کرد و گفت که سفارت دولت متبوع او «مشتاقانه برای غلبه بر موانعی که در این زمینه وجود دارد، تلاش کرده است». بدین ترتیب، بروویکوف گزارشهایی را که حاکی از اکراه لهستانی‌ها از همکاری بود مورد تأیید قرار داد.

نکته دیگر آنکه، از نظر شوروی، يك فايده مهم بالقوه تلاشهایی که به منظور تقویت وابستگی متقابل صورت می‌گرفت آن بود که نخبگان احزاب کمونیست اروپای شرقی را به موفقیت اقتصادی شوروی بیش از پیش وابسته سازد. این احتمالاً تصادفی نیست که تلاشهای شوروی برای توسعه روابط اقتصادی بیش از همه معطوف لهستان شد. لهستان کشوری بود که برای کسب استقلال بیشترین عزم را از خود نشان می‌داد. در آوریل ۱۹۸۷، گورباچف و یاروزلسکی اعلامیه مشترکی را به امضاء رساندند که به همکاریهای عقیدتی، علمی و فرهنگی احزاب کمونیست حاکم بر ده کشور مربوط می‌شد و در نوع خود - در حوزه نفوذ شوروی - بی نظیر بود. در این مورد به حدس می‌توان دریافت که گورباچف و یاروزلسکی در این مورد اشتراك منافع داشتند زیرا یاروزلسکی قاعدتاً باید تهدید بالقوه ای را که به دلیل پیدایش مجدد و تدریجی حیات سیاسی - مبتنی بر يك جامعه رفته رفته مستقل تر - لهستان متوجه قدرت او و نخبگان حزب او بود، دریافت می‌شد. و این نشان می‌دهد که چرا حکومت یاروزلسکی چنان مشتاقانه از تلاشهای گورباچف در زمینه تحکیم پیوندهای اقتصادی و حتی مرامی کشورهای منطقه با اتحاد شوروی استقبال کرد.

بدین ترتیب، پیوندهای اقتصادی نزدیکتر برای ایجاد منافع مشترك خاص و پیوندهای نظامی محکمتر بر مبنای علایق ژئوپولیتیکی مشترك، برای جبران تنوع عقیدتی فزاینده اجتناب ناپذیری که در منطقه پدید می‌آمد، در نظر گرفته

شده بود. مسکو سرانجام دریافت که این تنوع عقیدتی را نمی تواند از میان ببرد و تلاشهایش برای تحمیل تجانس عقیدتی - بر مبنای تقلید کورکورانه از تجربه شوروی - مؤثر واقع نگردید و موجب شد که الگوی شوروی به طور اساسی طرد شود. به همین دلیل بود که رهبر شوروی در جشن هفتادمین سالگرد انقلاب بلشویکی، هرگونه تمایل به تعیین نحوه بنای سوسیالیسم در کشورهای دیگر را انکار کرد. ولی این به نوبه خود باعث شد که مسکو، از ترس آنکه مبادا این حرف موجب تسریع از هم پاشیدگی امپراتوری شوروی شود، مصرانه در صدد ایجاد پیوندهای جدید برآید.

این واقعیت انکارناپذیر بود که پرسترویکای گورباچف تمایلاتی را برمی انگیزد که لاجرم رابطه های وابستگی و کنترل را سست می کرد. سخن گورباچف در مورد «خانه مشترک اروپایی» - سخنی که منظور از آن، دور کردن ملل اروپای شرقی از آمریکاییها بود - این نتیجه ناخواسته را نیز در برداشت که گرایش اروپای شرقی را به يك اروپای غربی در حال اتحاد مشروع جلوه دهد و نتیجتاً بنای امپراتوری شوروی را بیش از پیش فرسوده سازد. همه این عوامل برخوردی را که میان تمایل باطنی منطقه به استقلال و ادامه وابستگی عینی آن به شوروی وجود داشت، تشدید کرد. این وضع می تواند به انحطاط و نومیدی روزافزون توأم با ناآرامی و بی ثباتی فزاینده منجر گردد. منطقه آشکارا نیازمند و شدیداً مایل است که سوسیالیسم دولتی سبک شوروی به شیوه ای مسالمت آمیز با نوعی دولت دموکراتیک چند حزبی تعویض شود. کشورهای منطقه حتی مایلند که بخشی از يك اروپای بزرگتر حقیقتاً دموکراتیک و از لحاظ سیاسی کثرت گرا باشند. کشورهای مذکور، از نظر فرهنگی، خود را جزء لاینفک چنین اروپایی به شمار می آورند.

با این وجود، نخبگان سیاسی - اقتصادی منطقه نمی توانند يك چنین تحولی را صورت دهند زیرا می دانند که در صورت موفقیت، از نظر اجتماعی بی اعتبار و از نظر تاریخی بی فایده خواهند شد. این واقعیت، خویشن داری رهبران کشوری نظیر مجارستان را که در حال حاضر احتمالاً اصلاح طلب ترین

کشور اروپای شرقی است، توجیه می‌کند. دلیل تمایل مداوم رهبران وحشتزده کمونیست به اتحاد بیشتر با اتحاد شوروی و همچنین دلیل ادامه وضع فجیع - و بالقوه انفجارآمیز - اروپای شرقی را باید در همین جا جست.

عدم توانایی در ایجاد يك تحول مسالمت‌آمیز و زمینه سازی برای مشارکت اجتماعی واقعی مردم در اتخاذ تصمیمات مهم سیاسی، از جمله سهم شدن احتمالی آنان در قدرت، نهایتاً می‌تواند به اضمحلال کمونیسم در اروپای شرقی بینجامد. به عبارت ساده‌تر، در حال حاضر، اکثر مردم منطقه نظامهای کمونیستی خود را مانع اصلی رفاه و به طور کلی پیشرفت اجتماعی به حساب می‌آورند. در واقع، در میان بخش عظیمی از مردم این کشورها این اتفاق نظر - بالقوه انقلابی - وجود دارد که نظامهای تحمیلی شوروی در اروپای شرقی يك عیب چاره ناپذیر دارند. این عیب، انحصار قدرت در دست حزب کمونیست است و دلیل اصلی آن هم سلطه شوروی می‌باشد. پس از گذشت چهل سال از تحمیل کمونیسم به اروپای شرقی، اکثر مردم از بین بردن این دو عامل را شرط اولیه لازم برای تجدید حیات اجتماعی می‌دانند.

بخش چهارم

کمونیزم تجاری

اصلاح کمونیسم چینی به احتمال قوی به موفقیت خواهد انجامید. این موفقیت که به سود چین خواهد بود، در عین حال به اصول جزمی کمونیسم و تجانس سیاسی کمونیسم چینی صدمه خواهد زد. خلاصه آنکه کمونیسم که در اروپای شرقی در حال طرد شدن است، در چین احتمالاً توسط سنن و ارزشهای پایدار فرهنگ چین جذب خواهد شد.

در عرض چند دهه آینده، چین قاعداً مدرن تر و نیرومندتر شده و نقش سیاسی و اقتصادی مهمی در صحنه بین المللی ایفا خواهد نمود. خود رهبران کمونیست چین نیز، در جریان این تجدید حیات تاریخی، در اصول راهنمای خویش به يك تجدید نظر اساسی مبادرت ورزیده اند. امروزه، جهان بینی و حتی واژگان سیاسی آنان بیشتر به جهان بینی و واژگان سیاسی يك حزب تجدد خواه وابسته به حکومت استبدادی طبقه بازرگان - طبقه نوظهور و تحت حمایت دولت - شباهت دارد تا به جهان بینی و واژگان سیاسی يك حزب انقلابی مدعی نمایندگی حکومت استبدادی طبقه کارگر.

قدر مسلم آنکه، کمونیستهای چین هرگز به معنای واقعی کلمه جزء طبقه کارگر نبودند. بیشتر رهبران سیاسی چین، ابتدا دانشجویان ناراضی افراتی

بودند و بعداً به مارکسیستهای انقلابی تبدیل شدند. این فعالان سیاسی آرمان‌گرا نارضایتی‌های ناسیونالیستی، ارضی و شهری را با موفقیت به يك انقلاب عقیدتی پیروز تبدیل کردند. آنان این انقلاب را تحت لوای يك حزب کارگری کمونیست که نخستین هدفش بازسازی چین، از طریق اجرای يك برنامه صنعتی شدن ضربتی - خصوصاً در اوایل دهه ۱۹۵۰- بود، انجام دادند. برنامه مذکور تا حد زیادی با الهام از تجربه شوروی تنظیم شده بود. دو دهه بعد، نسل دوم رهبران حزب که دنگ شیائوپینگ، یکی از افراد نسل اول انقلاب، در رأس آن قرار داشت، در مقام واکنش نسبت به شکستهای پیاپی داخلی، حزب را به سوی روش جدید سوق دادند. برقراری روابط گسترده با دنیای خارج، - که مشارکت فعال بالقوه چین را به عنوان يك طرف تجاری مهم پیش‌بینی می‌کرد - وسیله اجرای برنامه نوسازی اجتماعی شد. بنابر این، مسیر تاریخی کمونیسم در چین کاملاً متفاوت از مسیر تاریخی آن در اروپای شرقی و یا اتحاد شوروی است. کمونیسم چین، به خلاف کمونیسم اروپای شرقی، تا حد زیادی خصلت بومی دارد و يك عقیده وارداتی و یا تحمیل شده از جانب يك قدرت خارجی نیست. بیشتر رهبران کمونیست چین، حتی تحصیل کرده مسکو هم نیستند. چهره‌های اصلی انقلاب چین از صفوف سربازان برخاسته‌اند. برخی از ایشان نظیر مائوتسه‌دونگ و ژنرال چوته که بعدها سمتهای فرماندهی يك ارتش انقلابی دهقانی را اشغال کردند، در ابتدا جزء دانشجویان افراطی بودند. برخی دیگر، نظیر چوئن لای و دنگ شیائوپینگ، قبل از آنکه مستقیماً در فعالیتهای انقلابی داخل کشور خود شرکت جویند، به هنگام تحصیل در کشورهای اروپای غربی - خصوصاً فرانسه - برای نخستین بار با مکتب مارکسیسم به طور جدی آشنا شدند. همه این افراد در اقدام وحدت بخش ارتش سرخ چین، یعنی در راهپیمایی بزرگ، شرکت جسته بودند.

انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ الهام بخش رهبران جوان کمونیست چین بود ولی آنان هرگز خود را مقید به پیروی از آن نمی‌دانستند. وضعیت و تاریخ چین و روسیه آن اندازه از یکدیگر متفاوت بود که رهبران

چین تعریف مجدد مکتب مارکسیسم - لنینیسم را برای تطبیق آن با اوضاع خاص کشور خود ضروری یافتند. مهمتر از آن اینکه رهبران مذکور، به عنوان وارثان تمدن کهنسال چین، از نظر فرهنگی و معنوی آن اندازه اعتماد به نفس داشتند که تجربه انقلابی خاص خویش را به ثمر برسانند و استراتژی ویژه خود را طراحی نمایند. حتی پس از پیروزی شوروی در جنگ جهانی دوم نیز، رهبران چین، در زمانی که اعتبار شخصی استالین به اوج خود رسیده بود، توصیه استراتژیکی استالین - مبنی بر اینکه پیروزی انقلاب جهانی نه یکباره بلکه مرحله به مرحله امکان پذیر است - را نادیده انگاشته و به یک تهاجم انقلابی تمام عیار مبادرت ورزیدند. پیروزی نهایی آنان در ۱۹۴۹، احساس هویت مستقل و اعتماد به نفس سیاسی ایشان را تشدید کرد و این با سرسپردگی رفقای آنان در اروپای شرقی تضاد چشمگیر داشت.

کمونیستهای چین، به خلاف رفقای خود در بلوک شوروی، توانستند مکتب خود را بهتر و مستقیم تر با تاریخ چین پیوند دهند. جاذبه عقیدتی نه فقط از منازعات اجتماعی - نظیر اشتیاق دهقانان به داشتن زمین و نارضایتی توده های شهری از استثمار صنعتی - بلکه از جریحه دار شدن احساسات شدید میهن پرستانه در اثر یک قرن تحقیر چین به وسیله قدرتهای امپریالیستی غرب و سپس تهاجم ژاپن به آن کشور، ناشی می گردید.

چین در قرن نوزدهم به حضيض ذلت افتاد و این در بسیاری از چینی های که به فرهنگ کشور خود می بالیدند، خصومتی شدید نسبت به بیگانگان منقور و حکمرانان ناتوان و منحط چین برانگیخت.

بنابر این، از نظر تاریخی، ظهور احساسات ناسیونالیستی جدید با جاذبه يك نظریه تجدید حیات اجتماعی بنیادی مقارن گردید. کمونیسم چین این دو عامل را طوری با هم تلفیق کرد که میهن پرستی آگاهانه و کمونیسم به صورت دو پدیده تاریخی مستثنی در نیامدند. در حقیقت، برای بسیاری از چینی ها، پیروزی کمونیسم به معنای رهایی ملی از سلطه منقور خارجی بود. در اروپای شرقی تحت سلطه شوروی که کمونیسم، برای بسیاری از مردم، به معنای سرسپردگی به يك

قدرت خارجی بود، چنین حالتی اصلاً وجود نداشت. حتی در اتحاد شوروی نیز، تلفیق محدود کمونیسم و ناسیونالیسم فقط در روزهای دشوار جنگ با آلمان نازی تحقق پذیرفت.

تلفیق ناسیونالیسم و کمونیسم موجب شد که رهبران انقلاب چین، برای بنای يك جامعه کمونیستی، طبیعتاً به بهره برداری از سنن فرهنگی و اجتماعی خود گرایش نشان بدهند و به تجربه شوروی چشم ندوزند و یا اینکه در صدد پیش بینی واکنش آن کشور بر نیایند. بنابراین، در چین، مرحله تقلید از اتحاد شوروی عمر بسیار کوتاهی داشت. نخستین سالهای پس از پیروزی انقلاب، در فضای آکنده از خصومت شدید نسبت به ایالات متحده، خویشاوندی عقیدتی با اتحاد شوروی به صورت تحسین داوطلبانه - و نه اجباری - اقدامات شوروی و تقلید از مرحله اول صنعتی شدن شوروی به رهبری دولت، جلوه گر شد.

حال که به گذشته می نگزیم، کوتاهی این مرحله و شور و شعف کمونیستهای چینی در بهره گیری از سنن و ارزشهای جامعه خود به منظور نوسازی چین، قابل توجه می نماید. توجه رهبران کمونیست چین به ارزشها، سنن و هویت ملی حقیقی خود باعث شد که در ماهیت کمونیسم چین نیز تحول چشمگیری رخ دهد. فرهنگ پیشرفته چین - با فلسفه خاص کنفوسیوس، با يك طبقه روشنفکر خادم دولت و با مهارتهای بازرگانی پیشرفته - نیرومندتر از آن بود که در کمونیسم چین تأثیر عمیق به جا نگذارد.

فصل سیزدهم

تلاشهای سه‌گانه مضاعف چین

به قدرت رسیدن کمونیسم در چین، سومین تلاش بزرگ آن کشور برای غلبه بر عقب ماندگی و احساس حقارت ملی بود. خود کمونیسم نیز، پس از نیل به قدرت، سه بار تغییر مسیر داد تا يك چین جدید و امروزی به وجود بیاورد. در هر يك از این مراحل متوالی، سیاست کمونیستی چین رفته رفته از اصول عقیدتی مشترك با کشورهای کمونیستی - خصوصاً اتحاد شوروی - کمتر متأثر می شد و مرام کمونیسم را با اوضاع خاص، سنن قدیمی و نیازهای ملی واقعی چین بیشتر تطبیق می داد.

فقط عده معدودی از غربیها می توانند شکاف عظیمی را که طی قرن نوزدهم میان آگاهی مردم چین از تمدن منحصر به فرد، خودکفا و از نظر فرهنگی برتر (البته از نظر چینی ها) خود و وقوف آنان نسبت به ناتوانی خویش در برابر اهانت های غالباً عمدی قدرتهای مهاجم اروپایی به وجود آمد، کاملاً پیش خود مجسم کنند. سلسله معاهدات، قراردادهای و ترتیبات برون مرزی ای که در قرن نوزدهم به چین تحمیل شد نشان داد که چین نه فقط به عنوان يك دولت بلکه به عنوان يك ملت نیز منزلت والایی ندارد. این تحقیر با آن احساس غروری که گذشته چین در مردم آن برمی انگيخت، تباین داشت. چینی ها احساس می کردند

که در گذشته - حتی گذشته نسبتاً نزدیک - از نظر فرهنگی و حتی از نظر سیاسی، از مهاجمین پرنخوت خود غنی تر و نیرومندتر بوده اند.

در واقع، انحطاط شدید اقتصادی و سیاسی چین محصول گذشته ای نسبتاً نزدیک بود. حتی تا قرن هجدهم نیز درآمد سرانه ملی يك فرد میان حال چینی تقریباً معادل درآمد سرانه ملی يك انگلیسی بود. علاوه بر این، تا سال ۱۸۶۰، چین از لحاظ تولید کالا، دومین مقام را در جهان داشت. به نوشته پل کندی در کتاب ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ، در آن موقع، ۱۹/۷ درصد کل کالاهای تولیدی جهان ساخته چین بود و از این نظر، چین بر رقبای دیگر خود، جز بریتانیا (۱۹/۹ درصد)، برتری قابل ملاحظه داشت. در واقع، در ابتدای قرن بیستم، چین تولید کننده برجسته بلامنازعی بود که تقریباً $\frac{۱}{۳}$ کالای جهان را تولید می کرد و از این نظر، از سایر کشورها خیلی جلوتر بود. این واقعیات تصویری را که اکثر غربیها از چین داشتند و آن را يك امپراتوری راکد، منحط و طعمه ای مناسب برای اروپاییهای نیرومندتر و متهورتر به شمار می آوردند، نفی می کند و ضمناً نشان می دهد که چرا چینی ها تا آن حد نسبت به غرب خصومت نشان می دادند و بی صبرانه منتظر بودند تا شکاف مورد بحث از میان برود و سیادت تاریخی چین از نو برقرار گردد.

نتیجتاً، قرن حاضر شاهد سه تلاش بزرگ ملت چین برای احیا، انتظام و تقویت مجدد کشور خود بوده است. هیچ يك از این سه عامل را نمی توان يك پدیده تاریخی مستقل و مجزا به حساب آورد. هر يك از تلاشهای مذکور در خلال حوادثی صورت گرفته که خود بخشی از يك سلسله وقایع علت و معلولی تاریخی گسترده تر بوده اند، سلسله وقایعی که به نوبه خود از عدم رضایت فزاینده مردم چین از وضع خفت بار خویش سرچشمه می گرفته است. ولی این رویدادها را بخوبی می توان در قالب شیوه رهبری سه چهره برجسته انقلابی معاصر چین مجسم ساخت: سون یات سن، چیانگ کای - شک و مائوتسه دونگ.

هر سه آنان قدرت سیاسی خود را مدیون اوج گیری احساسات میهن پرستانه - خصوصاً در میان دانشجویان چینی - و همچنین تشدید نارضایتی

طبقات تهیدست مردم چین بودند. هر سه نفر آنان، برای ایجاد نهضت و مکتبی که بتواند عظمت چین را احیا کند، افکار سیاسی ملل دیگر را به عاریت گرفتند. انقلاب جمهوری خواهانه ۱۹۱۱ سونیات سن نخستین اقدامی بود که برای تطبیق مفاهیم غربی حکومت مشروطه، جمهوری خواهی و ناسیونالیسم با اوضاع چین به عمل آمد. تقلید ظاهراً موفقیت آمیز ژاپن از پیشرفتهای صنعتی و سازمانی غرب نیز در انقلاب سونیات سن بی تأثیر نبود. اقدامات سونیات سن با احتضار تشنج آلود نظام امپراتوری کهنسال چین مقارن شد و همین فرصتی تاریخی در اختیار هواداران او نهاد، گرچه میراث فرهنگی و سیاسی گذشته بیش از آن ارتجاعی بود که موفقیت تلاشهای او را امکان پذیر سازد.

پس از يك دوره ناآرامی، یکی از پیروان سونیات سن برای مدت بیست سال زمام امور کشور اغتشاش زده چین را به دست گرفت و برای نوسازی اجتماعی معیار عالی تری وضع نمود. انقلاب چیانگ کای - شک نیز تلاشی بود برای تطبیق مفاهیم غربی مدرنیسم با اوضاع آشفته چین. با این وجود، ماهیت انقلاب او با انقلاب سونیات سن تفاوت زیادی داشت. با اینکه چیانگ قبلاً توسط روسها تعلیم دیده و زمانی با فعالان سیاسی کمونیست چینی در مبارزه برای پی ریزی چین جدید همکاری کرده بود، مع ذلك ناسیونالیسم را به عنوان يك احساس وحدت آفرین به مارکسیسم پیوند زد. همکاری مزبور در سال ۱۹۲۷ با فروپاشی جبهه متحد متوقف شد و این سرآغاز مبارزه ضد کمونیستی تقریباً وقفه ناپذیری بود که مدت ۲۲ سال به طول انجامید. چیانگ روی سازماندهی نظامی چین تأکید می ورزید و آن را وسیله غلبه بر تفرقه سیاسی زیانمند کشور می دانست. او يك حزب انحصارطلب به نام کومین تانگ تأسیس نمود که معرف احساس وحدت جدید چین بود و از این لحاظ به حزب کمونیست چین و یا احزاب فاشیستی اروپا شباهت داشت. گرویدن چیانگ به مسیحیت، تأکید او بر سنن چین و همچنین تربیت ظاهری او که به سبک مأمورین عالی مرتبه دوره امپراتوری چین صورت گرفته بود، تأثیر و تأثر متقابل موجود میان ریشه های کهنسال ملی و انگیزه های نوین خارجی را در مبارزه برای احیای چین، بیش از

پیش نمایان می ساخت.

چیانگ نیز نظیر سون نتوانست عدم رضایت مردم از اوضاع گذشته را به يك برنامه موفقیت آمیز برای پی ریزی آینده تبدیل کند. جنگ با ژاپن در ابتدا باعث شد که چیانگ به مظهر مقاومت ملی تبدیل شود ولی بعداً قدرت و جاذبه او را تضعیف نمود. چیانگ که شهرت میهن پرستیش رفته رفته از بین می رفت، نتوانست در نهضت خود بر موانع دوگانه جنگ طلبی و فساد فایق آید. تزلزل چیانگ موجب شد تا دستورالعمل جدیدی برای تغییر اوضاع چین پدید آید. در این دستورالعمل، محرومیت های ملی و اجتماعی چین معاصر اولاً بهتر برای مبارزه مورد استفاده قرار می گرفت، ثانیاً از نظر مرامی به زبان روشنتری مطرح می شد و ثالثاً بر تشکیلات سیاسی کاراتر و منضبط تری متکی بود. نهضت و ارتش سرخ کمونیست که از «راهپیمایی بزرگ» اواسط دهه ۱۹۳۰ به بعد توسط يك رهبر مارکسیست چینی به نام مائوتسه دونگ رهبری شده بود، در رقابت نهایی برای تعیین شکل تاریخی و محتوای فلسفی تجدید حیات بزرگ - بعد از جنگ جهانی دوم - چین، برتری خود را به اثبات رسانید.

رهبر جدید که يك مارکسیست متعصب بود و فرضیه جدیدی برای انقلاب ابداع کرده بود، اصول يك انقلاب کارگری را ماهرانه با جامعه چین که ساختاری کشاورزی داشت، تطبیق داد. مائو که از اوایل دهه ۱۹۲۰ در نهضت کمونیستی اولیه چین فعالیت داشت، در دهه ۱۹۴۰ در چنان مقامی قرار گرفت که می توانست نظریه انقلابی مستقلی برای چین بپردازد. در واقع، وقتی در اواخر سال ۱۹۴۵ - حدود ۴ سال پیش از پیروزی نهایی کمونیسم در چین - هفتمین کنگره حزب کمونیست در ستاد فرماندهی ارتش سرخ چین در ینان تشکیل شد، سخنان او به عنوان «اندیشه مائو» مورد تجلیل قرار گرفت و به عنوان ادامه اندیشه مارکسیسم - لنینیسم - استالینیسم و اصول راهنمای حزب تلقی گردید. این عمل نه فقط ادعای روشنفکری مائو بلکه اعتماد به نفس کمونیست های چین را نیز نشان می داد.

با این وجود، مائو که همانند دو سلف خود، سودای احیای چین را در سر

می‌پروراند، چینی میهن پرستی بود که ریشه در تاریخ کشور خود داشت. همان گونه که مورخین معاصر چین خاطرنشان ساخته‌اند، یکی از نخستین قهرمانان مورد علاقهٔ مائو امپراتور کین^۱ بود که وحدت چین را در سال ۲۲۱ پیش از میلاد تحقق بخشید. تحسین مائو نسبت به او بی تردید تا حدی ناشی از آن بود که مائو فقدان وحدت را عامل اصلی انحطاط چین معاصر می‌پنداشت. این نکته را هم مورخین تذکر داده‌اند که بین مفهوم کمونیستی حکومت قاهر و اصلاح طلب و تأکید خاندان کین بر انضباط و حکومت دائمی يك طبقه برگزیده - از نظر معنوی و اخلاقی برتر - ملهم از يك فلسفه بیگانه، وجوه تشابه چشمگیری وجود دارد. با این وجود، در ابتدا، نظم جدید نه فقط نظم کهن را تحت الشعاع قرار داد بلکه بر اندیشه و برنامه‌های رهبران ملی چین نیز غلبه یافت. نظریهٔ کمونیسم و تجربهٔ اولیهٔ آن در اتحاد شوروی الهام بخش نخستین تلاش‌هایی بود که برای بازسازی چین صورت گرفت. مرور زمان و شکست تدریجی الگوی اولیهٔ کمونیسم باعث شد تا راه حل جدیدی به وجود بیاید که در آن اصول مرام جدید با خردمندی و تجربهٔ خاص چین تلفیق می‌یافت و برنامهٔ واقع بینانه‌تری را برای احیای کامل کشور ارائه می‌داد.

در چهارچوب تجدید حیات اجتماعی و ملی چین، پیروزی مائو بر چیانگ به سه تلاش کمونیستی - که دو تای آنها به قیمت بسیار گزافی تمام شد - برای از بین بردن فاصلهٔ تاریخی عظیمی که در قرن نوزدهم به ضرر چین پدید آمده بود، منجر شد.

نخستین تلاش - که نهایتاً به آنچه که «جهش بزرگ به جلو» نام گرفت، منجر شد - تا حد زیادی از تلفیق مرام کمونیسم و کمک شوروی مایه می‌گرفت. پس از پیروزی نهایی و تحکیم قدرت کمونیستها در سال ۱۹۴۵، چین - با يك اعتقاد ساده لوحانه به فواید اجتماعی اعجاز‌انگیز صنایع سنگین - برای صنعتی کردن کشور برنامه‌ای را به اجرا درآورد که اهدافی بلندپروازانه داشت. برای

1. Qin

تحقق این منظور، کمک و فنون شوروی می‌بایست هرچه سریعتر جذب می‌گردید و شتابی که در این زمینه وجود داشت، از بسیاری جهات یادآور نخستین برنامه پنج ساله استالین بود. سیل مستشاران شوروی به سوی چین سرازیر شد، دانشجویان چینی دسته دسته به دانشگاه‌های شوروی رفتند و مطبوعات چین زبان به مدح و ثنای موفقیت‌های شوروی گشودند. ولی رهبران چین از خود بی‌تابی نشان می‌دادند و نمی‌توانستند قبول کنند که برای نیل به سوسیالیسم می‌باید از مراحل تاریخی متعددی عبور کنند. شتابزدگی آنان و تمایلی که به عدم پیروی کامل از تجربه شوروی داشتند، به تنظیم یک برنامه ضربتی منجر شد. این برنامه در مه ۱۹۵۸، در یک اجلاس فوق العاده هشتمین کنگره حزب کمونیست چین مطرح شد و هدف از آن، اشتراکی کردن کشاورزی و صنعتی کردن اقتصاد کشور بود.

طبیعی است که برای توجیه جهش چشمگیر چین - کشوری که به اذعان مرام رسمی و آمارهای عینی آن هنوز یک جامعه کشاورزی عقب مانده بود - به عصر صنعتی، مائو نیازمند یک تعبیر جدید از مکتب کمونیسم بود. رهبران کمونیست چین که هیچگاه از ترمیم مرام خویش ابا نداشته‌اند، در سپتامبر ۱۹۵۶، در نخستین اجلاس کنگره هشتم حزب - نخستین اجلاس بعد از پیروزی ۱۹۴۹ - اعلام کردند که چین از همان موقع به «مرحله پیشرفته» بنای سوسیالیسم گام نهاده است و با تحقق اهداف پرشکوه «جهش بزرگ به جلو» چین بزودی برای ورود به مرحله کمونیسم واقعی آماده خواهد شد. در اهداف چینی‌ها که با الهام از اصول جزمی مارکسیسم تعیین شده بود، برابری و پیشی گرفتن از قدرت صنعتی انگلستان پیش‌بینی شده بود.

دز قرن گذشته، انگلستان، از نظر تولید صنعتی، تنها رقیب بازرگانی چین بود و ضمناً بیشترین اهانت را در حق مردم آن کشور روا داشته بود. تلاش خشونت، آمیز و تعصب آلود به منظور بازسازی کشاورزی چین و ایجاد به اصطلاح «کمون‌های خلق» به مصیبتی عظیم تبدیل شد. به معنای واقعی کلمه، میلیون‌ها دهقان - طبق برخی برآوردها ۲۷ میلیون نفر - در جریان نقل مکانها،

خوشونتها و گرسنگی ها به هلاکت رسیدند. در بخش صنعتی نیز چین اقبال بهتری نداشت و جدایی چین و شوروی که در اواخر دهه ۱۹۵۰ به قطع کامل کمک شوروی منتهی شد، وضعیت اقتصادی را وخیم تر کرد. این وضع موجب شد که طرحهای صنعتی موجود با مشکلات عمده ای مواجه گردد. خصوصاً پس از عزیمت ناگهانی کارشناسان فنی شوروی، قطعات یدکی نایاب شد و بخش صنعتی چین ناگهان کاملاً به حال خودرها گردید، بازده اقتصادی کلی کشور مایه پریشانی خاطر بود و «جهش بزرگ به جلو» به يك فاجعه تاریخی تبدیل شده بود. به نوشته ه.س. چو^۲ در کتاب اقتصاد چین، بین سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۲، بازده کشاورزی چین عملاً ۲۸ درصد، بازده صنایع سبك ۲۱ درصد و بازده صنایع سنگین ۲۳ درصد تنزل پیدا کرد.

خیال پردازی در مورد آینده بزودی جای خود را به ترس از حال داد. شکست دردناك «جهش بزرگ به جلو» زمینه لازم را برای دومین اقدام بزرگ کمونیسم چین برای بازسازی آن کشور فراهم آورد. از اواسط دهه ۱۹۶۰ به بعد، مائو برای قیام شبه آنارشیستی ای که نام فریبنده انقلاب فرهنگی بدان اطلاق می شد، برنامه ریزی کرد. خشونت در چین به اوج خود رسید. مائو که رفته رفته پیرتر و ناتوان تر می شد، زیر دستان خود را وامی داشت تا یکدیگر را به بهانه تجدید حیات انقلابی نابود کنند.

در این هنگام دیگر تجربه شوروی آشکارا محکوم می شد و چینی ها آن را عامل تقویت تجدید نظر طلبی ضد انقلابی به شمار می آوردند. تقوای انقلابی باید از طریق مبارزه داخلی علیه مقامات رسمی و سنن قدیمی کشور احیا می گردید.

در نتیجه مبارزه فوق، چین از سال ۱۹۶۶ تا اواسط دهه ۱۹۷۰، يك سلسله تصفیه های خونین را تجربه کرد. به معنای واقعی کلمه، صدها هزار نفر از مقامات حزب و فرماندهان نظامی (از جمله برخی از برجسته ترین

چهره‌های «راهپیمایی بزرگ» و انقلاب چین) قتل عام شدند و میلیون‌ها نفر به زندان یا اردوگاه‌های کار اجباری اعزام گردیدند. گرچه ارقام دقیق قربانیان هرگز معلوم نخواهد شد، مع ذلك این دوره، از بسیاری جهات به بدترین سالهای اختناق و تصفیۀ دوره استالین شباهت دارد. این خشونت‌ها که تا حد زیادی به تحريك مائو و برخی یاران نزدیک او صورت می گرفت، در اثر مبارزاتی که با شدتی فزاینده برای جانشینی سیاسی در جریان بود، تشدید می گردید. در جریان مبارزات مذکور، لااقل دو تن از جانشینان احتمالی مائو به قتل رسیدند. تنها پس از اقدامات ماهرانه چند ساله چونن لای، همکار نکته سنج مائو، و اعاده حیثیت تدریجی از برخی رهبران طراز اول باقیمانده گذشته (نظیر دنگ شیائوپینگ) بود که نیروهای محرك مخرب انقلاب فرهنگی مهار گردید. با مرگ مائو در سال ۱۹۷۶، فرآیند عادی سازی سرانجام شتاب گرفت ولی باز پنج سال طول کشید تا دنگ قدرت را کاملاً به دست بگیرد. در دوازدهمین کنگره حزب، در سپتامبر ۱۹۸۲، رقبای اصلی دنگ رسماً از مناصب خود برکنار شدند و نتیجتاً چین برای نیل به هدف دشوار بازسازی ملی و کسب اعتبار بین المللی روش جدیدی برگزید. برنامه جدید که در اواخر دهه ۱۹۷۰ اعلام شد و «نوسازی چهارگانه» - در کشاورزی، صنعت، علم و تکنولوژی و دفاع - نام گرفت و طی سالهای بعد تدریجاً بر اهمیت آن افزوده شد، برقراری رابطه واقع بینانه با جهان غرب و تمایل فزاینده آشکار به مبارزه با تعصب مرامی در داخل کشور را لازم می شمرد. این جریان جدید به تغییر بنیادی موضع بین المللی چین نیز مربوط می شد: علاوه بر برقراری روابط کامل سیاسی با ایالات متحده در اواخر ۱۹۷۸، روابط اقتصادی گسترده ای نیز با آن کشور در شرف تکوین بود و از این نظر به رشد سریع روابط بازرگانی شوروی - ژاپن شباهت داشت. ترس مشترك از توسعه طلبی شوروی این رابطه اقتصادی را تقویت می کرد. تغییر ماهیت روابط خارجی چین موجب شد که این کشور عقیده تعصب آمیزی را که قبلاً داشت و معتقد بود که دنیا جبراً به يك جنگ هسته ای کشانده خواهد شد، رها سازد و از اصول نوین انعطاف پذیرتری پیروی کند که چین را به مشارکت هرچه بیشتر در

بازرگانی و دیپلماسی بین المللی سوق می داد.

در واقع، برنامه اصلاح اقتصادی جدید چین به اصلاحات دوره میجی که ژاپن را به نحوی چنان چشمگیر وارد عصر جدید ساخته بود، شباهت داشت.

فصل چهاردهم

منازعهٔ سیاسی و پیدایش اصلاحات

برنامهٔ جدید در فضایی از مبارزهٔ قدرت شدید پا به عرصهٔ وجود نهاد. این مبارزه در واقع اساس برنامهٔ مذکور را تشکیل می‌داد. پس از تقریباً ده سال کشمکش سیاسی مداوم، دنگ شیائوپینگ، چهرهٔ برجستهٔ نوظهور چین، موفق شد که يك برنامهٔ جامع کاملاً نوین برای توسعهٔ چین ارائه دهد. همان گونه که قبلاً در اتحاد شوروی، در جریان مبارزات سهمگین میان استالین و تروتسکی اتفاق افتاده بود، در مکتب کمونیسم تغییراتی صورت گرفت که تا حد زیادی زادهٔ هوی و هوشهای ناشی از منازعات شخصی یا سیاسی بود. طی سالهای دههٔ ۱۹۳۰، مائو در مفهوم مارکسیسم - لنینیسم تجدید نظر کرد تا بر ادیکالیسم دهقانی، به عنوان منشاء نیروی انقلابی، تأکید نهد. اکنون دنگ ناگزیر بود برای افزایش قدرت بازرگانی و اقتصادی، تعریف جدیدی از سوسیالیسم ارائه دهد.

ترتیب سیاسی اولیه‌ای که متعاقب مرگ مائو در ۱۹۷۶ ایجاد گردید، نوعی قدرت دوگانه به وجود آورد. از يك سو، برای نشان دادن تداوم راه مائو، رهبری دولت به هواگوئو فنگ، سیاستمدار جوان مورد حمایت مائو واگذار گردید. از سوی دیگر، برای اعادهٔ وضعیت عادی و پایان بخشیدن به انقلاب فرهنگی، رهبری حزب عملاً به یکی از برجسته‌ترین قربانیان انقلاب مذکور یعنی دنگ

شیائوپینگ واگذار شد. دنگ رسماً به تعالیم مائو ابراز وفاداری کرد. در سال ۱۹۷۹، او اظهار داشت که هر شهروند چینی موظف است که به «اصول چهارگانه» زیر وفادار باشد: «راه سوسیالیسم، حکومت استبدادی طبقه کارگر، رهبری حزب، مارکسیسم - لنینیسم و اندیشه مائوتسه دنگ». در واقع، تحت لوای تداوم اندیشه مائو، دنگ خط سنتی حزب کمونیست چین را آگاهانه مورد تجدید نظر قرار داد. در جریان این تجدید نظر او می بایست بر مشکلات سیاسی واقعی بزرگی فایق می آمد.

این موانع از رکود سیاسی و عقیدتی تعصب آلود نسل پیشین تا مخالفت علنی در داخل یا خارج حزب را در برمی گرفت. هر يك از این دو عامل فرآیند شکل گیری و قبولاندن يك راه تازه برای ورود چین به دنیای جدید را دشوار می ساخت. علت رکود سیاسی و عقیدتی فوق، کهولت سن رهبران طراز اول دوره پیش از مائو بود. گرچه هواگوئوفنگ، رهبر اسمی کشور، طبق معیارهای رایج چین نسبتاً جوان به حساب می آمد، مع ذلك هیأت رهبری چین عمدتاً از هم دوره ای های مائو تشکیل شده بود و این اشخاص، چه از نظر شخصی و چه از نظر عقیدتی، اهمیتی برای دنگ شیائوپینگ قایل نبودند. علاوه بر این، کاملاً طبیعی بود که اکثر این سربازان کهنه کار انقلاب تلاشهای دنگ برای یافتن يك راه جدید و همچنین دعوت مصرانه او را به جوان کردن کادرهای حزبی با نهایت سوء ظن بنگرند.

این ملاحظات با عوامل سیاسی و عقیدتی به هم آمیختند. با اینکه برنامه اصلاحات تدریجاً آشکار شد، مع ذلك اصول چهارگانه اولیه پیشنهادی او برای نوسازی چین از نظر عقیدتی مبهم بودند زیرا نه ایجاد تغییرات عمده در نقش رهبری حزب را توصیه می کردند و نه اینکه ضرورت مداوم حکومت استبدادی طبقه کارگر را آشکارا مورد چون و چرا قرار می دادند. ولی آن عده از رهبران کمونیست چین که طرز فکر سنتی تری داشتند، از تأکیدی که روی نوسازی سریع، از طریق ایجاد روابط گسترده با غرب، به عمل می آمد، نگران بودند. به گمان ایشان، حتی همین پیشنهادات ابتدایی نیز آشکارا متضمن اهمیت یافتن

روزافزون ملاحظات مربوط به مدیریت و تضعیف نقش ویژه حزب بود و از نظر عقیدتی، از فرضیات بنیادی مربوط به نحوه بنای سوسیالیسم ناشی نمی شد. مخالفت ناگهانی آشکار با حکومت استبدادی کمونیستی - مخالفتی که همان اقدامات اصلاحی اولیه معتدل دنگ مشوق و محرک آن بود - وضعیت را بغرنج تر ساخت. تندروی سیاسی دانشجویان، کاملاً به خلاف دوره انقلاب فرهنگی، اکنون جنبه ضد استبدادی و از نظر عقیدتی، ماهیتی توطئه گرانه، دموکراتیک و غربی داشت و از همان سال ۱۹۷۸، در قالب تظاهرات جمعی و نصب پوستر به «دیوار دموکراسی» معروف که با «شهرک ممنوع» پکن فاصله چندانی نداشت، به نحو چشمگیری متجلی شد. شعار یکی از رهبران دانشجویان به نام وی جینگ شنگ^۳، پیام اصلی مخالفین را در برداشت: «بدون دموکراسی، هیچ گونه نوسازی امکان پذیر نیست!» ولی دنگ یک آزادیخواه نبود. این واقعیت هنگامی آشکار شد که وی جینگ شنگ، به خاطر دعوت به دموکراسی، به پانزده سال زندان محکوم گردید.

پاسخ دنگ از احتیاط سیاسی و معتقدات مرامی سرچشمه می گرفت. احتیاط ایجاب می کرد که از هر نوع همدردی با دانشجویان هوادار دموکراسی به صریح ترین وجه اجتناب گردد زیرا در غیر این صورت، رهبری و مقامات حزب به مخالفت با اصلاحات مورد نظر برمی خاستند. گذشته از هر چیز، این قبیل اصلاحات، به منظور اعاده وضع عادی برای حزب حاکم پس از بی نظمی های عظیم دهه گذشته و همچنین پیشبرد کار نوسازی کشور در نظر گرفته شده بودند. این فکر در عزمی که برای کنترل (از بالا) فرآیند اصلاحات وجود داشت، منعکس بود، زیرا بیم آن می رفت که در صورت عدم کنترل، اصلاحات به قیام خودجوشی تبدیل شود که سیادت حزب را مجدداً به مخاطره بیفکند. در نظر دنگ، معنای اصلاحات این نبود که او یا حزب از قدرت کناره بگیرند. به خلاف مائو که دچار یک رمانتیسم انقلابی ناخودآگاه بود،

دنگ شیائوپینگ کوشید تا اصلاحات را در چهارچوبی از ثبات و تداوم پی گیری نماید و برای احیای اجتماعی - اقتصادی چین يك برنامه دراز مدت تدوین کند. این امر مستلزم نه فقط جوان کردن هیأت رهبری بلکه تعیین يك جانشین برای خود دنگ بود. در غیر این صورت، حزب احتمالاً گرفتار همان اغتشاشاتی می شد که طی دودهم قبل چنان صدمات شدیدی به مملکت وارد آورده و رهبری حزب را نابود کرده بودند. ولی تعیین يك جانشین مستلزم آن بود که رهبری حزب قدرت خود را تحکیم بخشد، رقبای موجود را از میدان به در کند، راه را قاطعانه مشخص سازد و جانشینان خود را تعیین و در مسند خود مستقر سازد. این برنامه کار اصلی دنگ از اوایل دهه ۱۹۸۰ به بعد بود.

دنگ شیائوپینگ برنامه خود را در چند مرحله، با پشتکاری قابل ملاحظه و علی رغم چند عقب نشینی جدی، به اجرا درآورد. در ۱۹۸۲، او موفق شد هواگوئوفنگ را رسماً از قدرت برکنار سازد و تندروترین یاران باقیمانده مائو - معروف به «گروه چهار نفره» که بیوه مائو نیز جزء آنان بود و همه به خاطر جنایاتی که در دوره انقلاب فرهنگی مرتکب شده بودند، به زندانهای طویل المدت محکوم شدند - را تار و مار سازد و گروه جانشینان جوانتر خود را بر مسند قدرت بنشانند. دوازدهمین کنگره حزب که در سپتامبر ۱۹۸۲ تشکیل گردید، طی يك اقدام مهم، تصمیم دنگ شیائوپینگ را دایر بر انتخاب هوئیائوبانگ به عنوان رهبر آینده حزب و ژائوژیانگ به عنوان رئیس دولت، مورد تأیید قرار داد. بدین ترتیب، دنگ از نظر تثبیت قدرت خود، پیشرفت قابل ملاحظه ای کرد.

ولی موضوع مکتب و برنامه همچنان مطرح باقی ماند. طی سالهای بعد، بحثهای تند داخلی ادامه یافت و احتمالاً يك بحران سیاسی جدید به وجود آورد. در جریان این بحثها، هوئیائوبانگ که ابتدا یکی از هواداران محتاط اصلاحات محدود بود - هو در سخنرانی اصلی خود در ۱۹۸۲، در دوازدهمین کنگره حزب مسائل کاملاً تازه ای را مطرح کرد - به رهبری تبدیل شد که نه فقط رهبری اصلاحات جامع اقتصادی را به عهده گرفت بلکه در بحث جنجال برانگیزتری که در مورد ضرورت انجام اصلاحات سیاسی بنیادی به موازات اصلاحات اقتصادی

درگرفت نیز پیشگام شد. به نظر هو، اصلاحات اقتصادی اگر صرفاً به امور اقتصادی محدود می‌شد، راه به جایی نمی‌برد. او این عقیده خود را - که مشکل اصلی اصلاحات در کلیه کشورهای کمونیستی است - هم آشکارا و هم - به صورتی بسیار تندتر - در گفتگوهای خصوصی ابراز نمود.

در تابستان ۱۹۸۶، هو یک مقام بلندپایه رسمی آمریکا را پس از یک ملاقات خصوصی طولانی به ضیافت شام دعوت کرد (اتفاقاً خود این ضیافت شام که در تالار بزرگ خلق برگزار شد، روحیه جدید رهبران چین را تلویحاً نشان می‌داد). (ازنگارنده کتاب حاضر که همان مقام امریکایی مورد بحث بود، به جای آنکه مطابق معمول با غذاهای سنتی چینی پذیرایی شود، با بهترین شرابها و غذاهای جدید فرانسوی پذیرایی شد!) هو ضمن یک سخنرانی چهار ساعته، عقاید خود را درباره اصلاحات سیاسی و اقتصادی مورد نیاز چین به تفصیل شرح داد. او با یک صراحت لهجه خارق العاده و بدون مراجعه به یادداشت سخن می‌گفت و عباراتی را به کار می‌برد که معمولاً بر زبان رهبران کمونیست چین جاری نمی‌شوند. هو با صراحت کامل اظهار داشت که نظام سیاسی موجود چین باید از نو پی‌ریزی شود، گرچه مدتی طول خواهد کشید تا رهبران چین اسناد اساسی لازم برای این منظور را تهیه نمایند. با این وجود، او اظهار داشت که در چین کنترل «از بالا» بیش از حد است، نظام کنترل مرکزی کشور بیش از اندازه سخت و قالبی است و به یک تمرکز زدایی اساسی نیاز دارد. به نظر هو، کثرت کارمندان ادارات دولتی و سازمان مرکزی حزب - بیش از چند صد هزار کارمند عالی رتبه که در ۱۰۷ اداره ازدحام کرده‌اند - مشکل را بغرنج‌تر می‌سازد و خلاصه اینکه دستگاه دولت بشدت نیازمند یک بازسازی اساسی است.

هو اذعان داشت که لازمه اصلاحات سیاسی، حاکمیت قانون است. او خصوصاً روی اهمیت قوانین عینی ثابتی که به یکسان در مورد همه اجرا شوند، تأکید می‌کرد. به نظر او، بدون وجود چنین قوانینی، ممکن بود که دوباره اقدامات و تصمیم‌گیریهای خودسرانه‌ای صورت بگیرد که برای توسعه اجتماعی عواقب منفی در برداشته باشد. او این ضرورت را با اشتیاق خود برای تفکیک دقیق‌تر

نقش حزب و دولت مربوط ساخت و از نقش گسترده حزب در اداره مستقیم امور کشور انتقاد به عمل آورد. علاوه بر این، هو معتقد بود که تشویق مردم به مشارکت سیاسی بیشتر در بحثهای مربوط به سیاست گذاری مفید است و این کار باید از طریق گسترش دامنه مشارکت مردم در فعالیتهای سیاسی «احزاب» غیر کمونیست چین صورت بگیرد. این احزاب در واقع به احزاب غیر کمونیست - ولی تحت کنترل کمونیستها - اروپای شرقی شباهت داشتند که بنا به ادعا، معرف منافع ویژه «نامتضاد» دهقانان و روشنفکران بودند. طبق اظهارات هو یائوبانگ، گروههای مذکور در آن موقع تحت نظارت شدید کمونیستها قرار داشتند.

هو یائوبانگ، هنگام بحث درباره ماهیت و نقش مرام رسمی نیز انعطاف زیادی از خود نشان داد. او روشی را که برای تحلیل و درک مسائل جهان و همچنین تعیین نحوه ایجاد يك جامعه نوین به کار می برد، اساس مارکسیسم نامید. هو ضمن تعریف نسبتاً مبهمی که از نظریه کمونیسم - نظریه ای که همواره بر اهمیت اساسی برخی از اصول جزمی تأکید نهاده است - ارائه می داد، اظهار داشت که خود مارکسیسم نیز در حال رشد است و باید از طریق نیل به موفقیتهای محسوس، اعتبار خود را باز یابد. این حرف هو که حزب از این پس، با جذب اعضای جدید از مناطق روستایی، به سراغ کسانی خواهد رفت که به دلیل قوه ابتکار خود می توانند سایرین را به سوی رونق اقتصادی سوق دهند - ولو اینکه عده ای لاجرم زودتر از دیگران ثروتمند شوند -، مصلحت گرایی عقیدتی او را نشان می داد.

با این وجود، در سخنان هو نوعی ابهام وجود داشت. اساس استدلال او که با صراحت کامل و شور و حرارت قابل ملاحظه صورت گرفت، این بود که تغییرات سیاسی بنیادی ضرورت دارند و باید به موازات اصلاحات اقتصادی که رهبری حزب در نظر دارد آنها را در تعقیب «نوسازی های چهارگانه» به تصویب برساند، توأم گردد. از آنجا که مهمترین قسمت برنامه اقتصادی جدید، به تمرکز زدایی اقتصادی مربوط می شود، به طریق اولی، تغییرات سیاسی نیز باید قدرت سیاسی متمرکز را در حد قابل ملاحظه ای پراکنده سازد. او این سخنان را با تردید

یا تزلزل بر زبان نمی‌راند. علاوه بر این، هو در مورد موضوع حساس ایدئولوژی سعه صدر خاصی از خود نشان داد و مارکسیسم را بدون امر و نهی‌های معمول لنینیستی تعریف کرد و به آن معنایی وسیع بخشید.

با این وجود، وقتی صحبت به مسأله نقش حزب، تأثیرات گروه‌های سیاسی ذی نفع و سلطه مرامی کشید، همان گرایش خاص رهبران کمونیست به اینکه خود را نهایتاً تنها مرجع صالح برای تفسیر واقعیت پیچیده دنیای پیرامون خود بدانند، در این حرف سطحی‌هو که نقش رهبری حزب و «مرکزیت دموکراتیک» - نام بی‌معنایی که لنین بر اطاعت کورکورانه نهاده بود - همچنان ادامه پیدا خواهد کرد، کاملاً مشخص بود. این بدان معنا بود که مشکل اصلی تغییر - یعنی تعیین مرز دقیق میان اصلاحات اقتصادی و سیاسی - هنوز حل نشده است.

سایر رهبران طراز اول چین که، در مقایسه با هو، غالباً مواضع محتاطانه‌تری اتخاذ کرده بودند، از بابت این مسأله مهم و واقعاً بغرنج احساس نگرانی می‌کردند. شك نیست که رقابتهای شخصی نیز در مباحثات داخلی مربوط به برنامه جدید اصلاحات نقش مستمری ایفا می‌کرد. انتخاب هو به عنوان جانشین اصلی دنگ شیائوپینگ، همان گونه که انتظار می‌رفت، مورد استقبال همه مقامات ارشد حزب قرار نگرفت.

واکنش مقامات مذکور نسبت به شورهای دانشجویی دسامبر ۱۹۸۶، مبین این عدم تمایل بود. در تظاهرات مزبور، صدها هزار نفر در شهرهای بزرگ چین به تظاهر پرداختند و خواستار آزادی بیشتر و اصلاحات دموکراتیک شدند و با ادعای حزب دایر بر اینکه برنامه اصلاحات باید صرفاً به دست حزب اجرا گردد، به مخالفت برخاستند. هیأت رهبری حزب يك واکنش آنی از خود نشان داد و این شورشها را که در بسیاری از موارد توسط فرزندان کارمندان دولت ترتیب داده شده بود، با توسل به زور سرکوب کرد. در همین زمین، مقامات ارشد حزب به طور خصوصی از دنگ خواستند تا هو را برکنار کند و او را، لا اقل تا حدی، به خاطر آشوبهای اخیر و تمایل شدید به تجدیدنظر طلبی سیاسی و عقیدتی مورد

سرزنش قرار دادند.

برکناری هو موضوع جانشینی را مجدداً مطرح ساخت و باب بحث درباره خط مشی کلی اصلاحات را باز نگاه داشت. دنگ مجدداً با ضرورت تعیین مسیر آینده و تضمین تداوم سیاسی پس از کناره گیری خود، مواجه شد. بخش اعظم سال ۱۹۸۷ صرف ایجاد یک تعادل نوین، تعیین یک گروه جانشین جدید، تدوین جامع تر برنامه اصلاحات و برکنار ساختن باقیمانده مخالفین مهم و یا افراد مشکوک گردید.

در ژانویه ۱۹۸۷، دنگ در برابر فشارها سر تسلیم فرو آورد - و شاید خود او هم تا حدی از تمایل جانشین خویش به رهبری اصلاحات سیاسی ناراحت بود - و برکناری هو یائو بانگ را اعلام نمود. طی بهار و تابستان آن سال مذاکرات طولانی ای میان رهبران طراز اول چین به عمل آمد. در اواخر سال ۱۹۸۷، یک گروه جدید رسماً آماده استقرار بود؛ مسئولیت حزب به ژائو یانگ واگذار شد ولی لی پنگ، یکی از اعضای جوان هیأت رهبری حزب که در گذشته تحت حمایت چوئن لای قرار داشت و چو او را فرزند خوانده خود نامیده بود، به ریاست دولت منصوب شد.

هر دو نفر معرف جناح اصلاح طلب بودند، نتیجتاً اعضای حزب آنان را تهدیدی برای منافع حیاتی خود به حساب نمی آوردند. هر دو آنان با این عقیده دنگ که نوسازی داخلی باید با گسترش رابطه با جهان خارج توأم شود، موافق بودند و تأیید می کردند که اصلاحات گسترده تر اقتصادی الزاماً باید با تغییرات سیاسی دقیقاً سنجیده شده همراه گردد. در عین حال، هر دو آنان با این نظر دنگ که نارضایی سیاسی داخلی نباید بر اصلاحات اقتصادی پیشی بگیرد - و اینکه نارضایی سیاسی باید سرکوب شود تا اصلاحات اقتصادی تحت نظارت قاطعانه مقامات بالا ادامه یابد - موافق بودند.

ژائو، در اواخر اکتبر ۱۹۸۷، در سیزدهمین کنگره حزب در پکن، در مورد نظر کلی حکومت چین درباره اصلاحات، توضیحات جامعی ارائه داد. ژائو پس از شرح اجمالی اصلاحات انجام شده از اواخر دهه ۱۹۷۰ به بعد، آنها را در

چشم انداز وسیعی که آینده را در پرمی گرفت قرار داد و کوشید تا به اقدامات پیشین و طرحهای آتی مفهوم عقیدتی منسجمی ببخشد. کنگره نیز هیأت رهبری جدیدی را که اعضای آن عمدتاً برگزیدهٔ دنگ بودند، رسماً به کار گماشت و بدین ترتیب، آرزوی دیرینهٔ تقلیل سن کارمندان عالی رتبهٔ حزب را تحقق بخشید. این واقعیت که هوئیائوبانگ نه فقط از نظر سیاسی به دست فراموشی سپرده نشد بلکه در دفتر سیاسی حزب باقی ماند و به عنوان یکی از مقامات هیأت رهبری در اقدامات کنگرهٔ حزب حضور چشمگیر داشت، نشان می داد که هیأت رهبری چین خود را ملزم به انجام اصلاحات می داند.

بدین ترتیب، برگزاری کنگره یکی از رویدادهای برجستهٔ تاریخ چین دورهٔ بعد از مائو بود. از آن پس منازعهٔ داخلی، دیگر نه روی مسألهٔ سیادت دانگ شیائوپینگ یا ضرورت اصلاحات جامع بلکه روی بهترین نحوهٔ ادامهٔ اصلاحات متمرکز بود.

قدر مسلم آنکه این مسأله به اختلافات شدیدتری در مورد خط مشی اصلاحات منجر گردید و حتی در آینده نیز می تواند منشأ اختلافات وسیعی گردد، خاصه در صورتی که مبارزهٔ جدیدی برای جانشینی صورت بگیرد. به هر حال، این مسأله در آینده احتمالاً توسط جانشینان دنگ و در چهارچوب يك برنامهٔ اصلاحی مداوم و واقعاً بلندپروازانه حل خواهد شد.

فصل پانزدهم

خط مشی اصلاحات و انعطاف پذیری مرامی

مبارزات طولانی شدید برای کسب قدرت، تحول عقیدتی را تسهیل ساخت. در چهارچوب يك رهبری قویاً مستقر، نظام کمونیستی مایل است تمایلات مرامی خود را استحکام بخشد. محافظه کاری اداری و مرامی یکدیگر را متقابلاً تقویت می کنند. اصول عقیدتی جزئی، قدرت مستقر را از مشروعیت برخوردار می سازد و قدرت حاکم نیز حامی اصول جزئی مستقر است. ولی از آنجا که چین دوره بیست و پنج ساله قدرت استالینسم در دوره استالین و دوره بیست ساله رکود استالینسم عصر برژنف را تجربه نکرده، کمونیسم چین مانند کمونیسم شوروی دچار جمود نشده است. سیاستهای مائو شامل چند بازگشت به قهقرا بود و وخامت وضع جسمی او، ظهور دوره بی ثباتی تقریباً بیست ساله ای را تسریع کرد که با مبارزات مهلك برای جانشینی توأم بود.

در چهارچوب يك منازعه شدید قدرت - که نهایتاً، با توجه به خصلت مهلك سیاست در نظام کمونیستی، چیزی جز يك مبارزه نومیدانه برای بقای شخصی نیست -، ایدئولوژی کم کم از قوانین جنگل تبعیت کرده و به يك ابزار منازعه تبدیل می شود و نتیجتاً هراز چندگاه يك بار، بنا به مقتضیات حکومت وقت، تفسیر جذیدی از آن به عمل می آید. این عوامل، در عین حال، راه را برای

ایجاد معیارهای واقع بینانه تر دیگری هموار می سازد. ملاحظات اقتصادی نظیر قدرت تولید و کارایی نیز می تواند به نحو فزاینده ای منشأ انعطاف پذیری عقیدتی گردد و مرام کمونیسم تدریجاً ضعیف شود.

همان گونه که خاطر نشان شد، يك فرآیند اصلاحی با فراز و نشیبهای گوناگون، از اواخر دهه ۱۹۷۰ به بعد نضج گرفت و نهایتاً به تشکیل سیزدهمین کنگره حزب در سال ۱۹۸۷ منجر شد. این کنگره واقعه تاریخی مهمی بود که زمینه را برای وقوع سه رویداد مهم فراهم آورد: نخست اینکه، کنگره مذکور مرجعی بود برای بیان مجدد عزم چین در زمینه توسعه - توسعه ای که رفته رفته کمتر بر اصول نظری مبتنی بود - و ارزیابی اصلاحاتی که در جریان تلاشهای دنگ شیائوپینگ برای تحکیم قدرت خود صورت گرفته بود. دوم اینکه، کنگره برنامه مشروحاتی برای اصلاحات اقتصادی و سیاسی آینده چین تنظیم کرد. سوم اینکه، در چهارچوب فوق، تعریف جدیدی از مرام کمونیسم ارائه داد که خصلت دراز مدت نوسازی چین را - که از نظر مرامی با انعطاف صورت می گرفت - موجه جلوه داد.

در اواخر سال ۱۹۸۷، اصلاحات اولیه چین به موفقیتهای قابل ملاحظه ای منجر شده بود. مهمترین موفقیت که از نظر عقیدتی نیز بسیار مبتکرانه بود، در زمینه کشاورزی نصیب چین شد و جا داشت که رهبران چین از اقدامات خود احساس رضایت کرده و به سودمندی آنها اعتقاد پیدا کنند. غیر اشتراکی یا غیر کمونیستی کردن تدریجی کشاورزی چین که تصمیم درباره آن در پلنوم کمیته مرکزی حزب در دسامبر ۱۹۸۷ اتخاذ شد، قدرت تولید را به نحو چشمگیری افزایش داد. در واقع، در عرض چند سال، چین از صورت يك وارد کننده صرف مواد غذایی به درآمده و عملاً به يك صادر کننده تبدیل شده بود و این با وضع همسایه شمالی کمونیست آن که حتی در دوره گورباچف نیز نظام کشاورزی اشتراکی بی حاصل خود را همچنان حفظ نمود، تضاد چشمگیر داشت. این اصلاح عواقب عقیدتی عمیقی داشت. مفهوم آن این بود که اکثریت قاطع مردم چین دیگر در چهارچوب کمونیستی ای که انگیزه های عقیدتی بدان

شکل داده است، زندگی نمی‌کند. برعکس، جامعه روستایی چین که از طریق اجاره‌های درازمدت و فروش آزادانه محصولات خود در بازار آزاد - به قیمت‌های تعیین شده برحسب عرضه و تقاضا - توانایی حفظ زمینهای زراعی خود را یافته بود، اکنون در محیطی به سر می‌برد که از لحاظ فرهنگی و اقتصادی با محیط متعارف کمونیستی تفاوت اساسی داشت. این قطع رابطه با گذشته موجب شد که کنترل مستقیم حزب بر اکثریت مردم چین عملاً و به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر کاهش یابد و این برای اقتصاد چین بسیار سودمند بود. بنابراین، کنترل متمرکز سیاسی به موازات افزایش قدرت اقتصادی کلی چین کاهش یافت.

برای آنکه غیر اشتراکی کردن کشاورزی از نظر عقیدتی موجه جلوه داده شود، زمین به جای آنکه به مالکیت کشاورزان درآورده شود، به آنان اجاره داده شد. در این حالت، کشاورزان رسماً نه صاحبان زمین بلکه مستأجران املاک عمومی بودند. با این وجود، از نظر تولید، دست آنان را کاملاً باز گذاشتند. علاوه بر این، در ۱۹۸۷، مقامات چین تلویحاً درباره تدابیر جدیدی که برای قانونی کردن خرید و فروش این قبیل املاک «استیجاری» - و نتیجتاً برقراری مجدد حق مالکیت خصوصی - اندیشیده می‌شد، سخن می‌گفتند. شك نیست که تمایل رهبران چین به ادامه و توسعه دامنه این قبیل اصلاحات در پی موفقیت اقتصادی آشکار چین فزونی می‌گرفت. به نوشته شرر^۴ در سالنامه ۱۹۸۶ اطلاعات و اخبار چین، تولید کشاورزی ناخالص ملی در سال ۱۹۷۸، ۹٪، در سال ۱۹۸۲، ۱۱٪ و در سال ۱۹۸۴، ۱۴/۵٪ افزایش یافته بود، در صورتی که کشاورزی شوروی در این مدت دچار رکود بود. علاوه بر این، احیای کشاورزی بازده صنایع روستایی چین را افزایش داد، به طوری که بازده صنایع مزبور در فاصله سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۶، یک رشد حیرت‌انگیز ۴۰۰ درصدی داشت و در سال ۱۹۸۷ نیز ۳۶٪ دیگر به این رقم افزوده شد.

در سایر زمینه‌ها نیز، از اواخر دهه ۱۹۷۰ به بعد، تغییراتی در شرف وقوع

بود. این تغییرات، علی‌رغم برخی نشانه‌های هشدار دهنده بالقوه مهمی که در افق به چشم می‌خورد، کلاً امیدوار کننده بودند. رهبری حزب هنگام مبادرت به اصلاحات کشاورزی برنامه صنعتی بلندپروازانه جدیدی نیز تنظیم کرده بود که هدف از آن به اجرا درآوردن دومین مورد از موارد چهارگانه نوسازی دنگ شیائوپینگ بود. به نوشته روزنامه حزب، رنمین ریباو^۵ در ۹ مارس ۱۹۷۸، هدف اعلام شده برنامه مذکور «نزدیکی، برابری و یا سبقت گرفتن» از «پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری» از نظر بازده صنعتی بود. ولی دنگ و هواداران او بزودی متوجه شدند که این هدف بیش از حد بلندپروازانه است. با برکنار ساختن هواگوئوفنگ از مقام خود در هیأت رهبری چین، دنگ شیائوپینگ تعداد طرح‌های صنعتی چاه طلبانه را، خصوصاً در زمینه صنایع سنگین، کاهش داد و ضمن يك انحراف چشمگیر دیگر از مواضع عقیدتی گذشته، برای صنایع سبك و همچنین صنایع روستایی که در آن موقع رونق یافته بودند، اولویت بیشتری قایل شد.

نتایج امیدوار کننده تغییرات وسیعی که در ترتیب اولویتها صورت گرفت، به نوبه خود «تصمیم کمیته مرکزی حزب کمونیست چین در مورد اصلاح ساختار اقتصادی» را تسریع نمود. این تصمیم که در ۲۰ اکتبر ۱۹۸۴ اتخاذ شد، هم اقدامات پیشین را رسمیت می‌بخشید و هم اینکه گام دیگری بود در جهت از بین بردن خصلت عقیدتی نظام حکومتی چین. تصمیم مورد بحث که «تنها راه سعادت جامعه چین» تلقی شده بود، کمتر به مسائل عقیدتی پرداخته و بیشتر درباره تغییرات مورد نیاز بحث می‌کرد. در این سند قاطعانه اظهار می‌شد که «از آنجا که هیچ يك از نهادهای دولتی نمی‌تواند موقعیت کشور را کاملاً بشناسد و بموقع با مشکلات مقابله کند»، وقت آن فرا رسیده که «واقعاً يك نظام اقتصادی نسبتاً مستقل ایجاد شود». این استقلال در استخدام و اخراج کارکنان، تأمین مواد و مصالح مورد نیاز، تعیین دستمزدها و قیمت‌ها و - در چهارچوب طرح جامع ملی و

پرداخت مالیات - در سرمایه گذاری مجدد منافع حاصله و تعیین هدفهای اختصاصی متجلی می شد.

این اصلاح با استقبال از موسسات کوچک خصوصی، خاصه در بخش مصرف، توأم بود. ابتکار خصوصی از نظر اقتصادی و اجتماعی، برای پر کردن خلاءهای متعددی که لاجرم توسط مؤسسات دولتی - مؤسساتی که هنوز مطابق برنامه اقتصادی کلی دولت کار می کردند و چندان پاسخگوی نیازهای مصرفی مردم نبودند - به وجود آمده بود، مفید تشخیص داده شد. استقبال مذکور باعث شد که جامعه چین گرایش خود به مقاطعه کاری را بسرعت بروز دهد. بنا به گزارشی که سیا در آوریل ۱۹۸۸ به کنگره ایالات متحده تقدیم داشت، در سال ۱۹۸۷، ۳۰۰۰۰ واحد از این گونه مؤسسات و همچنین ۲۰ میلیون کار مقاطعه ای که هر کدام توسط یک نفر و یا یک خانواده انجام می شد، در چین به وجود آمده بود. همان گونه که دنگ در ۱۹۷۸ اظهار داشت، اصلاحات در بخش روستایی و تغییرات آشکار در بخش صنعتی - که دو مورد اصلی «نوسازی» او را تشکیل می دادند - در چهارچوب برقراری روابط گسترده با کشورهای جهان، خصوصاً کشورهای صنعتی جهان غرب، دنبال خواهد گردید. دنگ و هواداران او این رابطه گسترده را به دلایل استراتژیکی و اقتصادی لازم می شمردند. روابط سیاسی و استراتژیکی با ایالات متحده، علی رغم ادامه اختلاف بر سر تایوان، آگاهانه توسعه پیدا کرد. روابط اقتصادی با آمریکا با شتاب بیشتری گسترش یافت. در مورد ژاپن، آهنگ توسعه روابط اقتصادی از این هم تندتر بود. رهبران چین برای تشدید این توسعه اقتصادی، در اواخر دهه ۱۹۸۰، در نواحی ساحلی چین - خصوصاً در شن ژن، شانتو، ژوای و خیامن - چند منطقه اقتصادی به اصطلاح ویژه به وجود آوردند و این نمونه دیگری از انعطاف پذیری عقیدتی ایشان بود. در مناطق اقتصادی مذکور، حضور و فعالیت اقتصادی خارجی باید از طریق برخی جاذبه ها و واگذاری بعضی حقوق خاص جلب می گردید و نتیجتاً در اقتصاد چین یک رشته جزایر سرمایه داری ایجاد می شد.

هدف دنگ تقویت تجارت خارجی چین بود. رهبران چین خیلی بهتر از

همتایان روس خود دریافته بودند که تجارت بین‌المللی نیروی محرکه توسعه داخلی و یکی از عوامل عمده‌ای است که باعث شده تا کشورهای همجوار چین در اقیانوس آرام، در عرض دهه‌های اخیر، به چنان نرخهای رشد قابل ملاحظه‌ای دست یابند. ولی گسترش تجارت خارجی مستلزم افزایش جاذبه خارجی آن کشور بود. دنگ کوشید تا این جاذبه را با ایجاد مناطق ویژه و انجام اصلاحات داخلی به وجود بیاورد. يك بار دیگر، کسانی که برای خلوص عقیدتی از دست رفته عزا گرفته بودند، لااقل با دیدن نتایج محسوس حاصله خوشنود شدند. در اواسط دهه ۱۹۸۰، در منطقه ساحلی چین رشد اقتصادی و قدرت تولید خارق‌العاده‌ای به وجود آمده بود و شهرهای منطقه مزبور به طور محسوس و چشمگیری در حال احیا بودند. از ۱۹۷۸ به بعد، تولید ناخالص ملی چین دو برابر شده بود.

تجارت خارجی چین، از سال ۱۹۸۲ به بعد، سالانه تقریباً ۱۵ درصد رشد کرده بود. در سال ۱۹۸۷، صادرات چین ۲۵ درصد افزایش یافت و تجارت خارجی آن کشور به سطح قابل ملاحظه ۸۰ میلیارد دلار، یعنی چهار برابر سال ۱۹۷۸، بالغ می‌گردید.

در همین اثنا، تمایل چین به اینکه تعداد نسبتاً زیادی از دانشجویان با استعداد - و در بسیاری موارد، از نظر سیاسی وابسته‌تر - چینی در دانشگاههای خارج تحصیل کنند، نه فقط حاکی از توجه نسبت به جهان خارج بود بلکه - علی‌رغم اندک اکراه مقامات رسمی و چند بحران موقت - موجب شد که چین از مزایای علم و تکنولوژی پیشرفته غرب بهره‌مند شود. از این لحاظ، جالبترین نکته آن بود که بیشتر این قبیل دانشجویان به ایالات متحده، یعنی دشمن عقیدتی پیشین چین، اعزام می‌شدند. در سال ۱۹۸۷، بنا به تخمین، حدود بیست و هفت هزار دانشجوی چینی در دانشگاههای آمریکا تحصیل می‌کردند، حال آنکه دانشجویان روسی بسیار معدود بودند. دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۸۸ گزارش داد که دانشگاه پکن یکی از ده منبع عمده تأمین دانشجوی دانشگاه هاروارد در جهان است.

سرعت تحولات مورد بحث، انعطاف پذیری عقیدتی آنها و دشواری هماهنگ ساختن دو بخش خصوصی و دولتی در يك اقتصاد رفته رفته پیچیده تر، لاجرم مشکلات و تنشهایی را به وجود آورد. به همین دلیل هم سیزدهمین کنگره حزب از رهبران چین خواست تا علاوه بر رسیدگی به اقدامات گذشته با مسائل ناشی از اصلاحات نیز مواجه گردند.

مشکلات مذکور رهبران چین را با این ضرورت مواجه ساخت که یا به تحکیم وضع موجود بپردازند و یا اینکه با اصلاحات بیش از پیش بلندپروازانه به جلو بروند تا برنامه تغییر دچار کندي، وقفه و یا رکود نگیرد. رهبران چین شق دوم را انتخاب کردند. نتیجتاً، کنگره اعلامیه ای تنظیم نمود که در آن علاوه بر تعریف اصلاحات ضروری آتی، اصلاحات جامع چین از نظر عقیدتی نیز توجیه شده بود.

قرائن متعددی حاکی از این واقعیت بود که اصلاحات مورد نظر بدون دشواری صورت نخواهد گرفت. غیر اشتراکی کردن کشاورزی موجب افزایش سریع مزارع کوچک خانوادگی گردید. تعداد این مزارع به ۱۸۰ میلیون واحد بالغ می شد. پس از افزایش سریع اولیه قدرت تولید، کوچکی بیش از حد مزارع موجب شد که جمع آوری سرمایه از محل صرفه جوییهای مقیاس ناممکن گردد. نتیجتاً، افزایش چشمگیر تولید کشاورزی نامحتمل شد. صاحبان زمین باید تشویق می شدند تا زمینهای خود را به نحوی یکپارچه سازند. علاوه بر این، کاهش کنترل روی بازاریابی و سهمیه های تولید باعث شده بود که بسیاری از کشاورزان به جای کاشتن بذر، به سوی محصولات سودآور نقد روی بیاورند. نتیجه این امر، حرکت مارپیچی قیمتها بود که مقامات چینی را وادار کرد تا برای جبران تورم فزاینده کشور سوبسیدهایی را که به مصرف کنندگان شهری می دادند، به مقدار قابل ملاحظه ای افزایش دهند.

فساد نیز رفته رفته به يك مشکل بزرگ تبدیل می شد. رواج داد و ستد آزاد و هجوم سرمایه خارجی، خصوصاً در مناطق اقتصادی ویژه، باعث شده بود که عده ای از مقامات چینی به وسوسه ثروت اندوزی سریع تن در دهند. گزارشهای

مطبوعات چین حاکی از آن بود که مقامات چینی میلیونها دلار - و در يك مورد حدود يك میلیارد دلار - از پول دولت را از طریق قاچاق، اختلاس و سودجویی آشکارا به جیب زده اند. رشوه دادن برای دستیابی به کالاهای نایاب، چه در میان مصرف کنندگان و چه در میان تولید کنندگان به يك امر همگانی تبدیل شده بود. سوءاستفاده از قدرت سیاسی و اعمال نفوذ در زمینه واگذاری منابع اقتصادی - نظیر سوخت - نیز در سطح وسیعی شایع بود. همه این عوامل، رهبران حزب را واداشت تا در ژانویه ۱۹۸۶ مبارزه ای را به منظور «اصلاح روش حزب» در پیش بگیرند. اما تا موقعی که منابع اقتصادی، علاوه بر بازار، توسط دولت و تشکیلات حزب نیز توزیع می شوند، این قبیل فسادها احتمالاً ادامه خواهد یافت.

نکته مهم دیگر آنکه همزیستی يك اقتصاد مبتنی بر قیمت گذاری مرکزی خودسرانه با يك اقتصاد مبتنی بر بازار موجب شد که برنامه ریزان چینی، مدیران رفته رفته مستقل تر صنایع دولتی، مقاطعه کاران خصوصی نوظهور و سوداگران خارجی بشدت سردرگم شوند. آشفتگی نظام قیمت گذاری منشأ تنگناهای بزرگ اقتصادی شد و فشارهای تورمی بالقوه خطرناکی را به وجود آورد. چگونگی نجات چین از این تنگنا، احتمالاً مهمترین مشکل اقتصادی و عقیدتی غامضی است که امروزه برای رهبران چین مطرح می باشد و احتمالاً موجب تفرقه آنان نیز هست. مشکلات سیاسی چندی نیز بروز کردند. تمرکززدایی اقتصادی در يك نظام سیاسی متمرکز، لاجرم مشکلات غامضی به وجود آورد. تشدید تمرکززدایی اقتصادی ناگزیر با تمرکز سیاسی برخورد پیدا می کرد. رهبران چین می بایست میان به مخاطره افکندن تمرکززدایی و چشمپوشی از کنترل سیاسی دست به انتخاب می زدند.

امتیاز دادن در جبهه سیاسی، الزاماً به معنای محدودیت بیشتر نقش اداری حزب بود. مسأله دوم که به مسأله اول ربط داشت، این بود که تحدید نقش حزب راه را برای مخالفت سیاسی آشکارتر هموار می ساخت. بروز ناراضایی سیاسی میان دانشجویان و روشنفکران بر اهمیت این مسأله می افزود. در نظر رهبران چین، تقاضاهایی که برای ایجاد فضای باز سیاسی به عمل می آمد - و در اواخر

دهه ۱۹۸۰ شدت گرفت - و نمی شد آنها را نادیده گرفت، جزء مقتضیات ناگوار تحولات اقتصادی بود. رهبران چین واکنشی از خود نشان دادند که مایه سربلندی ایشان شد. آنان مشکلات غامضی را که با آنها مواجه بودند، ناشی از سرایت سرمایه داری به چین - ترس عمیقی که انگیزه عقیدتی داشت - ندانسته و کاری کردند که ناشی از عزم و اعتماد به نفس بود. رهبران چین مشکلات مذکور را عواقب اجتناب ناپذیر یک فرآیند اصلاحی موفقیت آمیز تلقی کردند و چنین بود که کنگره سیزدهم حزب - که بیشتر از جانشینان منتخب دنگ شیائوپینگ و نسل جدید رهبران طراز اول تشکیل می شد - یک موضع تدافعی اتخاذ نکرد. رهبران چین، به عنوان یک حرکت نمادین، با لباسهای غربی متنوع و خوش دوخت (به خلاف همتایان روس خود در دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی که گویی لباسهای خود را دسته جمعی به یک خیاط سفارش داده اند)، در ملا عام ظاهر شدند. کنگره نیز از تأیید مجدد تعهد هیأت رهبری در مورد نوسازی کشور یا فراتر نهاد و با عبارات صریح در مورد تحولات اقتصادی و سیاسی آتی سخن گفت. در زمینه اقتصادی، ژائو زیانگ، دبیر اول حزب، شجاعانه اظهار داشت که در اوایل دهه ۱۹۹۰ فقط ۳۰ درصد از اقتصاد چین شامل برنامه ریزی مرکزی خواهد شد و سرمایه گذاری خارجی با اتخاذ آگاهانه سیاستی که آن را می توان سیاست ساحلی نامید، بیش از پیش تشویق خواهد گردید. به گفته زیانگ سیاست مذکور متضمن طرحی برای توسعه سریع برخی ایالات ساحلی چین - با جمعیت حدود ۲۰۰ میلیون نفر - بود. این قسمت از چین می بایست پیش از سایر نواحی کشور به منطقه جدید رونق اقتصادی چین، واقع در سواحل اقیانوس آرام، می پیوست و برای تجارت آزاد داخلی و سرمایه گذاری خارجی میدان عمل وسیعتری را فراهم می آورد. برای تشویق سرمایه گذاری خارجی، حتی خرید زمین نیز برای خارجیان مجاز می شد.

سخنرانی ژائو و پیشنهادات مشروح تر بعدی آشکارا نشان داد که در بخش صنعتی داخلی، نه فقط تمرکز زدایی بیشتری صورت خواهد گرفت بلکه قسمت خصوصی صنعت داخلی نیز توسعه خواهد یافت. رنمین ریائو، روزنامه

رسمی حزب، در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۸، ضمن رد این عقیده که داد و ستد خصوصی در چین بیش از حد توسعه یافته، اظهار داشت که «این ادعا که در کشور ما مؤسسات خصوصی بیش از حد سریع توسعه یافته و یا اینکه تعداد آنها بیش از حد زیاد است، عاری از حقیقت می باشد.» روزنامه مزبور همچنین پیش بینی می کرد که مؤسسات خصوصی احتمالاً ده درصد کل بازده صنعتی چین را تشکیل خواهند داد و به مدیران کارخانجات اجازه داده خواهد شد که سود کارخانه را نگاه دارند و از آن برای سرمایه گذاری و یا اعطای جوایز تشویقی استفاده کنند. علاوه بر این، یک قانون ورشکستگی وضع خواهد شد و تعداد کارمندان ادارات دولتی به میزان ۲۰ درصد کاهش خواهد یافت. در زمینه کشاورزی، توجه عمدتاً مصروف تشویق زراعت در املاک مزروعی بزرگ و کوچک خواهد شد. با این وجود، رهبران چین در زمینه اصلاح قیمتها دچار تردید شدند. این مبین مشکلات اقتصادی واقعی و یک حساسیت عقیدتی خاص بود. قطع نظر از نگرانی در مورد یک تورم بالقوه خارج از کنترل، رهبران چین در زمینه عدم تثبیت قیمتها محتاطانه رفتار کردند. این بدان معناست که مسأله اصلاح قیمتها در آینده همچنان موجب ناراحتی و حتی تفرقه مقامات تصمیم گیرنده چین خواهد شد.

مهمتر از اصلاحات اقتصادی، گرایش آشکار رهبران چین به بحث درباره تغییرات سیاسی بود. ژائو ژیانگ در گزارش برنامه مانند خود تحت عنوان «پیشروی در راه سوسیالیسم دارای خصلتهای چینی»، ضمن تأکید خاص روی وضع استثنایی چین اذعان کرد که «تعمیق اصلاح ساختار اقتصادی جاری کشور، اصلاح ساختار سیاسی را رفته رفته ضروری تر می سازد.» ژائو ژیانگ ضمن قبول رابطه موجود میان ابعاد اقتصادی و سیاسی نوسازی اظهار داشت که «جدایی حزب از دولت، کلید اصلاح ساختار سیاسی است.» این نتیجه مهمی بود که گورباچف و اصلاح طلبان شوروی یک سال دیرتر بدان دست یافتند. ژائو در سخنرانی خود اجمالاً توضیح داد که چه گامهایی باید برای نیل به این منظور برداشته شود و بر ضرورت تربیت کارمندان اداری حرفه ای، بی طرف و کاملاً تعلیم دیده تأکید خاص ورزید. به نظر او کارمندان مذکور

می بایست از طریق مسابقه و رودی برگزیده می شدند و الگوهای شغلی ایشان صرفاً براساس عملکرد شغلی آنان تعیین می گردید، نه براساس ضوابط عقیدتی یا سیاسی. با داشتن چنین کارمندانی که تا حدی مأمورین عالی رتبه اداری امپراتوری چین را در ذهن انسان تداعی می کردند، اعضای حزب دیگر از مداخله مستقیم در امور دولتی خودداری کرده و به تقویت نظام و ایجاد پیوندهای لازم میان سیاست دولت و افکار عمومی می پرداختند.

قدر مسلم آنکه، این اقدامات گرچه نشانه اعتقاد جدی به وجود يك رابطه علی متقابل میان اصلاحات مؤثر اقتصادی و انعطاف پذیری سیاسی بیشتر بود، مع ذلك به هیچ وجه شباهتی به يك نظام دموکراسی چند حزبی نداشت و در بهترین حالت، گام کوچکی بود برای از بین بردن تمرکز سنتی قدرت - در کلیه سطوح - در دست حزب حاکم و همچنین گامی کوچک در جهت نیل به يك نظام سیاسی مبتنی بر يك نظامنامه داخلی معین، نظامی که گردانندگان آن از معیارهای رفتاری معینی پیروی می کردند. به این معنا، خصایص استبدادی و الزام آور نظام سیاسی در حال تضعیف بود. با این وجود، ژائوزیانگ با صراحت کامل اظهار داشت که «ما هرگز يك نظام سیاسی غربی در چین ایجاد نخواهیم کرد، یعنی آن نوع نظامی را که بر تفکیک قوای سه گانه و وجود احزاب متعددی که به تناوب حکومت می کنند، استوار است...»

رهبران چین برای مشروع جلوه دادن تعهد چین به اجرای يك برنامه توسعه دراز مدت - برنامه ای که بر يك اقتصاد بیش از پیش مختلط مبتنی باشد و در شرایطی به اجرا در بیاید که حزب، در عین رهبری، از اداره مستقیم امور بپرهیزد -، توجیه عقیدتی خاصی ارائه دادند: «مرحله ابتدایی سوسیالیسم». انحراف از اصول جزمی مارکسیسم - لنینیسم با استناد به خصلت عقب ماندگی نیروهای تولیدی و استثنایی بودن شرایط تاریخی چین توجیه گردید. ژائو زمان پیش بینی شده این «مرحله ابتدایی» را با دقت خاصی تعریف کرد:

ما در آن موقعیتی که بنیانگذاران مارکسیسم پیش بینی کرده بودند،

قرار نداریم... به همین دلیل هم نمی‌توانیم از آنچه که کتابها می‌گویند و یا از سرمشق کشورهای دیگر کورکورانه تقلید کنیم. به جای آن بهتر است که با توجه به شرایط واقعی چین عمل کنیم و اصول بنیادی مارکسیسم را با آن شرایط تطبیق دهیم. ما باید راهی برای بنای سوسیالیسم با ویژگیهای چینی پیدا کنیم، از طریق عمل... از دهه ۱۹۵۰ که دگرگونی بنیادی سوسیالیستی مالکیت خصوصی ابزار تولید تحقق پذیرفت تا زمانی که بخش اصلی نوسازی سوسیالیستی صورت بگیرد، لااقل ۱۰۰ سال طول خواهد کشید و تمام این صد سال جزء مرحله اول سوسیالیسم است.

پذیرش رسمی فکر «مرحله اولیه»، علی‌رغم قرائنی که در اظهارات پیشین هویائو‌یانگ در این زمینه وجود داشت، با ادعاهای بلندپروازانه دهه ۱۹۵۰ تضاد چشمگیر داشت. در آن زمان، حزب مدعی بود که چین در راه سوسیالیسم و بنای آن بر مبنای اصول معتبر جهانی مارکسیسم - لنینیسم - که بعدها اندیشه مائو نیز موجب غنای بیش از پیش آن گردید - خوب پیش رفته است. نظریه جدید ژائو‌یانگ آشکارا برای توجیه تغییرات مصلحت‌گرایانه مورد نظر و ضرورت يك دوره طولانی رشد اقتصادی غیر سوسیالیستی بود. در واقع، نوسازی چین مستلزم آن بود که برخی از اجزای اقتصاد سرمایه‌داری، نظیر مکانیسم بازار، مالکیت خصوصی، سرمایه‌گذاری خارجی، سرمایه‌مخاطره‌آمیز، بیکاری، ورشکستگی و زراعت خصوصی، در درازمدت در اقتصاد چین جذب شود. علاوه بر این، قسمت عمده‌ای از چین می‌بایست پیش از سایر نواحی کشور، از طریق بسط روزافزون روابط بازرگانی خود با جهان خارج، توسعه پیدا می‌کرد. همه این کارها می‌بایست توسط يك دستگاه اداری بی‌طرف و تحت نظارت يك حزب حاکم صورت می‌گرفت. حزب تا حدی تضمین می‌کرد که چین نهایتاً به مرحله پیشرفته سوسیالیسم و حتی کمونیسم نائل خواهد شد.

در واقع، ژائو‌یانگ با تبلیغ فکر «مرحله اول سوسیالیسم» نظریه‌ای را به

وجود آورد که تا حد زیادی عاری از محتوای مرامی بود. این کار احتمالاً به عمد صورت گرفت. فقدان محتوای عقیدتی، انعطاف پذیری تاکتیکی را به حد اعلی رساند، هرچند که در نظریه ژائو آشکارا يك فرآیند طولانی توسعه شبه سرمایه داری پیش بینی شده بود که تحقق آن مدت چند نسل به طول می انجامید. نتیجتاً، سوالاتی درباره نحوه حفظ قدرت از جانب حزب مطرح خواهد گردید، خاصه اگر جامعه و اقتصاد چین در اثر نیروهای محرکه ناشی از توسعه شبه سرمایه داری مورد بحث به نحو فزاینده ای دچار دگرگونی شوند.

بنابر این، مشکلات عقیدتی فزونی خواهد گرفت. فکر سنتی حکومت استبدادی طبقه کارگر - با يك حزب حاکم خودگمارده نماینده طبقه کارگر - به مرور زمان با آرای اقتصادی که رهبران چین مطرح ساخته اند و همچنین با فکر يك دولت متکی به يك دستگاه اداری حرفه ای و عاری از تعصب ناسازگار خواهد شد. رهبران چین که احتمالاً این مشکل عقیدتی را پیش بینی می کردند در سیزدهمین کنگره حزب فکر «حکومت استبدادی طبقه کارگر» را با عبارت فی نفسه متناقض «حکومت استبدادی دموکراتیک خلق» - کلماتی که فاقد مفهوم طبقاتی خاص نظریه قبلاً معتبر مارکسیسم - لنینیسم است - جایگزین ساختند. سرانجام اینکه، تأکید اصلی مقامات مزبور روی یگانگی ملی به عنوان نکته اصلی نظریه کمونیسم، کلیه اصولی را که به فرآیند و ماهیت پی ریزی سوسیالیسم مربوط می شد و بنا به ادعا از اعتبار جهانی برخوردار بود، بی معنا جلوه داد. با این وجود، اصلاحات چین مستلزم يك چنین انعطاف پذیری عقیدتی ای بود. مدت کوتاهی پس از برگزاری کنگره حزب، هوکیلی، یکی از رهبران جوانی که توسط کنگره سیزدهم به مقام مهمی گمارده شده بود، سخنانی ایراد کرد که نشان می داد دامنه تفسیر کلمات تا چه حد می تواند گسترش پیدا کند. هوکیلی ضمن سخنانی که برای ارشاد مبلغان حزب ایراد می نمود، قاطعانه استدلال کرد که «هرچه برای توسعه نیروهای تولیدی مفید باشد، از نظر سوسیالیسم نیز مطلوب و مجاز است و هرچه که برای رشد نیروهای تولیدی مفید نباشد، منافی سوسیالیسم علمی است.» این گونه تعبیر و تفسیرها طبیعتاً راه را

برای هجوم افکار جدید غربی به چین هموار ساخت. نظریه پردازانی نظیر دانیل بل^۶ با نظریات خود در زمینه جامعه ماقبل صنعتی، ایلیا پریگوگین^۷ با عقاید خویش در زمینه پیامدهای اجتماعی تکنولوژی جدید خبری و آلون تافلر با نظریات خویش در مورد شکل جوامع آینده، متفکران چین را مسحور می کردند. در نظر تعداد فزاینده ای از متفکران چین، عقاید غربی فوق خیلی بهتر از «کتابهای» مارکسیسم - لنینیسم - که ژائو با سخنان خود از آنها سلب مشروعیت می کرد - می توانستند مفهوم و جهت واقعی «مرحله اولیه سوسیالیسم» را معین کنند.

همه اینها لاجرم يك سوال مهم را مطرح می ساخت: انعطاف پذیری عقیدتی چه موقع به ضعف عقیدتی تبدیل خواهد شد؟ پاسخ این سوال که تلویحاً ضمن اعلام پایان انتشار پرچم سرخ یا هونگ - کی (نشریه تئوریک حزب) در اول مه ۱۹۸۸، در پکن داده شد، چنین بود: احتمالاً «در آینده دور». این نشریه که زمانی مرجع اصلی ارشاد عقیدتی بود، در سالهای اخیر به محل ابراز عقاید محافظه کاران متعصب ضد اصلاحات تبدیل شده بود. يك نشریه تازه - که عنوان آن را یکی از سخنان دنگ شیائوپینگ تشکیل می داد: شی شی کیوشی^۸ یا حقیقت را در واقعیات بجوید - جای آن را گرفت. این رویداد تازه فی نفسه گویا بود.

6. D. Bell

7. Ilya Prigogine

8. Shishi Qiushi

فصل شانزدهم

انقلاب فرهنگی واقعی

لحن و نیت کنگره سیزدهم حزب نشان داد که اکثر رهبران چین، خصوصاً جوانترها، چندان در بند ظرافتهای عقیدتی نیستند. دغدغه اصلی آنان این بود که چین به طور مؤثر و مداوم توسعه بیابد و حتی الامکان با آخرین پیشرفتهای علمی و فنی غرب آشنا شود و آنها را جذب کند. این منظور اولیه و دلیل اصلی آنان برای اعمال قدرت بود.

چند روز پس از سخنرانی ژائو در کنگره پکن، گورباچف نیز برای -نخبگان حزب کمونیست شوروی که به منظور گرامی داشت هفتادمین سالگرد انقلاب بلشویکی گرد آمده بودند، سخنان مهمی ایراد کرد. گورباچف در این سخنرانی خود که نقطه اوج ماهها بحث و زمینه سازی بود، کوشید تا علاوه بر تشریح اقدامات انجام شده آن کارهایی را هم که در آینده باید برای پرسترویکا صورت می گرفت، اجمالاً بیان کند.

در زمینه نوسازی و تجدید حیات اجتماعی چینی ها، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ عملی، از شورویها جلو بودند. در مقایسه با تعهد متهورانه ژائو یانگ به پیمودن «مرحله اولیه» و دراز مدت سوسیالیسم، گورباچف، از نظر عقیدتی، کار چندان مهمی صورت نداد. او نه تنها تعریف صریحی از مفهوم عقیدتی تلاشهای

خود ارائه نداد بلکه حدود زمانی مشخصی نیز برای پرسترویکا معین نمود. گورباچف با اصلاحات مکتبی مبهم، بازسازی را چنین تعریف کرد: «يك مرحله تاریخی خاص در مسیر پیشرفت جامعه ما. در پاسخ به این سؤال لنینیستی که ما از چه مرحله به چه مرحله می‌رسیم، باید گفت که ما سوسیالیسم را از ارزشهای نوینی برخوردار می‌سازیم - و یا به تعبیر آنان، روح تازه‌ای در کالبد سوسیالیسم می‌دمیم.» جای تردید بود که از چنین بیانات کلی بتوان رهنمودهای دراز مدت استخراج نمود.

گورباچف نیز در ابتدا تمایل چندانی به تغییر نقش حزب از خود نشان نداد. او علی‌رغم پشتیبانی از دموکراتیزه کردن، خصوصاً در سطح سوویت‌ها (یا شوراها) به منظور تقویت خودگردانی و ایجاد ضوابط قانونی عینی‌تر، تذکرات خود را با تأکید صریح مجدد بر نقش اصلی حزب همراه ساخت: «زمان اقتضا می‌کند که حزب در شرایط جدید فعلی نیز در رأس نهضت بازسازی انقلابی عمل کند... نقش فزاینده حزب يك امر منطقی است.» به خلاف چینی‌ها، رهبری شوروی در سال ۱۹۸۷، نه مایل بود که حزب از امور دولتی کناره بگیرد و نه می‌خواست از تصمیم مهم سیاسی چینی‌ها در مورد محدود کردن مدت احراز سمت رهبری عالی حزب (و همچنین مقام نخست وزیری) به يك دوره حداکثر پنج ساله، تقلید کند.

تقریباً يك سال - شاید عمر سرمشق چین هم به همین اندازه بود - طول کشید تا شورویها از چین تقلید کنند. طی سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، رسانه‌های همگانی شوروی، گزارشهای مبسوط و رفته رفته تحسین آمیزتری در مورد اصلاحات چین انتشار دادند. تنها حدسی که می‌توان زد این است که رهبران شوروی نسبت به نوآوری یا توفیق احتمالی بیشتر رهبران چین بی‌اعتنا نبودند. به هر حال، در تابستان سال ۱۹۸۸، حزب کمونیست شوروی، به تشویق گورباچف، محدودیتهای مشابهی را در زمینه مدت تصدی مناصب عالی قایل گردید و پیشنهاداتی را که در مورد کوتاه کردن دست حزب از اداره امور دولت محلی به عمل آمده بود، مورد تصویب قرار داد.

روند ملایم اصلاحات شوروی - علی‌رغم تمایلات تجدید نظر طلبانه گورباچف - بی‌تردید بیشتر از تمایل جمعی رهبران طراز اول شوروی سرچشمه می‌گرفت تا از تمایلات شخصی گورباچف. ولی این تأخیر زمانی، از نظر سیاسی اهمیت داشت و مبین اختلافات موجود در روشهای اصلاحی چین و شوروی بود. فدور بورلاتسکی، یکی از روزنامه‌نگاران هوادار گورباچف، در لیتراتورنایا گازتای ۲۰ آوریل ۱۹۸۸، ماهیت این اختلافات را - خصوصاً در زمینه نحوه برخورد با ایدئولوژی - ضمن شرح اجمالی واکنشهای شنوندگانی که برای استماع نظرات گورباچف در بازگشت از سفری به چین، گرد آمده بودند، بیان کرده است.

مدتی پیش، پس از بازگشت از چین، فرصتی دست داد تا درباره اصلاحات آن کشور سخنرانی کنم. خصوصاً درباره قراردادهای خانوادگی که برای حل مسأله غذا، افزایش تولید بذر به میزان سالانه $\frac{1}{3}$ ، در عرض پنج شش سال اخیر و بالا بردن سطح زندگی کشاورزان به میزان سه برابر، با موفقیت مورد استفاده قرار گرفته بود. ناگهان استاد محترمی صحبت مرا قطع و سخنانی به این مضمون ایراد کرد: همه حرفهای شما درست ولی این موفقیتها به چه قیمتی به دست آمده‌اند. قیمت آن عقب نشینی از سوسیالیسم و استفاده از روشهای سرمایه‌داری بوده است. آیا این برای دست یافتن به رشد اقتصادی بهای گزافی نیست؟

شك نیست که این قبیل حرفها از زبان رهبران طراز اول شوروی نیز شنیده می‌شد و مانع عمده در راه انجام اصلاحات عقیدتی عمیق‌تر بود. نتیجتاً، چینی‌ها، چه از نظر عقیدتی و چه از نظر عملی، شجاعت بیشتری از خود نشان دادند. اصلاحات آنان وسیعتر از اصلاحات شورویها بود. این واقعیت به طور اخص در زمینه کشاورزی و به طور اعم در زمینه صنایع شهری و روستایی، بازرگانی خارجی، سرمایه‌گذاری خارجی، کالاهای مصرفی و تجارت خصوصی صدق می‌کرد. در چین، کشاورزان توانستند عملاً مالک زمینهای خود شوند. در

مناطق اقتصادی ویژه، به هزاران سرمایه خارجی اجازه فعالیت داده شد. در بخش خدمات داد و ستد خصوصی گسترش پیدا کرد. افزایش چشمگیر تولید کالاهای مصرفی خصوصاً در کارگاههای روستایی و کارخانه‌های کوچک مورد تشویق قرار گرفت. سرانجام اینکه چین، به خلاف اتحاد شوروی، نفرات ارتش و هزینه‌های دفاعی خود را تا حد قابل ملاحظه‌ای تقلیل داد. در کلیه بخشهای مذکور، تغییرات چین محسوس‌تر از تغییرات اتحاد شوروی بود.

علاوه بر این، مردم چین نیش از مردم شوروی از تغییرات مورد بحث استقبال کردند. در واقع، استقبال مردم دلیل اصلی موفقیت احتمالی چین و عدم کامیابی احتمالی شوروی خواهد بود. کشاورزان چین، به خلاف کشاورزان شوروی، تارومار نشده بودند و به همین دلیل هم توانستند از طریق تولید بیشتر، از فرصتهایی که به آنان داده شد، بهره‌برداری کنند. به خلاف روسها، چینی‌ها برای داد و ستد خصوصی مستعد بودند. چین، به خلاف روسیه، در دوره پیش از کمونیسم، هرگز تحت حکومتی قرار نداشته که حیات اقتصادی مستقل آن را زیر سلطه درآورد و یا اینکه در محظور قرار دهد. چین که در مقایسه با روسیه از سنت بازرگانی ریشه‌دارتری برخوردار است، نه فقط از نظر احیای بازرگانی داخلی بلکه از نظر ایفای يك نقش چشمگیر در تجارت جهانی نیز آینده بهتری در پیش دارد. سرانجام اینکه، اکثر مردم چین به يك قوم واحد، یعنی قوم هان، تعلق دارند، حال آنکه اتحاد شوروی آمیزه‌ای است از ملل مختلفی که به زور به یکدیگر پیوسته‌اند.

چین حتی پس از تمرکززدایی نیز یکپارچگی خود را حفظ خواهد کرد، حال آنکه شوروی پس از تمرکززدایی تجزیه خواهد شد. رهبری چین که راه صحیح را بهتر تشخیص می‌داد، به گونه‌ای عمل کرد که پرسترویکا پیش از گلاسنوست صورت بگیرد، ولی در اتحاد شوروی نه فقط گلاسنوست پیش از پرسترویکا صورت گرفت، بلکه رهبران شوروی نیز، در زمینه اصلاحات، بیشتر به بحث پرداختند تا به عمل. به همین دلیل هم، ناظران معمول صحنه چین نسبت به امکان تحولات بیشتر خوش بین بودند.

آنان در این مورد با یکدیگر توافق داشتند که چین جز در صورت وقوع سوانح طبیعی یا مصائب سیاسی غیر منتظره، نرخ رشد بالای خود را احتمالاً در عرض ده سال آینده حفظ خواهد کرد. نتیجتاً، تا سال ۲۰۱۰، قدرت اقتصادی کلی چین (البته نه برحسب بازده سرانه) حتی از قدرت اقتصادی اتحاد شوروی نیز احتمالاً بیشتر خواهد شد. چنین رشدی دارای عواقب عقیدتی و سیاسی خواهد بود.

با این وصف، هر نوع پیش‌بینی در مورد آینده باید موانع و مخاطرات احتمالی را در بر بگیرد. شکستهای سیاسی یا اقتصادی می‌تواند بر این دورنماهای نویدبخش تأثیر منفی نهد. دنگ شیائوپینگ دوراندیش قاعداً باید دغدغه‌های متعددی داشته باشد.

مبارزه برای جانشینی ممکن است هیأت رهبری را مجدداً به تفرقه دچار سازد. اختلاف نظرهای موجود در زمینه نتایج استراتژی ساحلی می‌تواند منازعاتی را که در زمینه تعیین سیاست وجود دارد، شدت بخشد. کمونیسم اقتصادی می‌تواند به کمونیسم فاسد تبدیل شود، فساد که در وهله اول اعضای حزب را آلوده و سرخورده سازد و سپس يك واکنش سرکوبگرانه و از نظر سیاسی تمرکزگرا به وجود بیاورد. از سوی دیگر، تورم می‌تواند توده‌های شهری را به مخالفت با حکومت وادارد. کثرت‌گرایی فزاینده اقتصادی ممکن است به ناآرامی روزافزون داخلی و تقاضای فزاینده برای دموکراسی بیشتر بینجامد. گذشته، رقابتهای سیاسی موجب تسریع تغییر خط مشی می‌گردید. چنین چیزی دوباره امکان‌پذیر است. هنوز معلوم نیست که دنگ در تحکیم کامل موقعیت جانشینان منتخب خود توفیق یافته باشد. پس از خروج او از صحنه، جانشینان او ممکن است با مخالفت دیگران مواجه شوند و یا اینکه حوادث آنان - یا یکی از آنان - را به جهات دیگر سوق دهد. با توجه به بزرگی و پیچیدگی هدف برنامه اصلاحات، هنگام مواجهه با مشکلات عملی، اتخاذ تصمیمات دشوار ضرورت خواهد یافت و لاجرم اختلافاتی از نظر خط مشی بروز خواهد کرد. این عوامل به نوبه خود با رقابتهای شخصی در آمیخته و منازعات سیاسی حاصله را شدت

خواهد بخشید.

يك موضوع اختلاف عمده احتمالی به آنچه که استراتژی ساحلی نوسازی چین نام گرفته، مربوط می شود. این استراتژی که آشکارا مورد علاقه ژائوژیانگ می باشد عبارت است از يك فرآیند توسعه جبراً ناهماهنگ که طی آن نواحی ساحلی چین به عنوان نیروی محرك توسعه عمل می کنند و خیلی سریعتر از سایر نواحی کشور توسعه می یابند. در واقع ۲۰۰ میلیون نفر سکنه مناطق ساحلی در پیوستن به کشورهای غیر کمونیست مدرن و پر رونق ساحل اقیانوس آرام پیشگام اند. هواداران استراتژی ساحلی، بر اساس محاسبات خود، امیدوار بودند که سایر نواحی چین نیز بالمال از فواید ضمنی اقتصادی و فنی این استراتژی بهره مند شوند. سایر رهبران چین خوش بینی کمتری از خود نشان می دادند و حتی این استراتژی را خطرناک می یافتند. به نظر ایشان، استراتژی مذکور اختلافات اجتماعی - اقتصادی را تشدید می کرد، ارزشهای سرمایه داری را برتری داده و نتیجتاً انعطاف پذیری عقیدتی را تا حد غیر قابل قبولی افزایش می داد و سرانجام اینکه، سنت مساوات را که عمیقاً در اندیشه سوسیالیسم ریشه داشت، از بین می برد. دبیرچینگ ریو یو^۹ (۲۵ آوریل - ۱ مه ۱۹۸۸) گزارش داد که برخی مقامات حزبی «از آن نگرانند که استراتژی مزبور توسعه مناطق غیر ساحلی چین را بیش از پیش کند سازد.» این مقامات روی خطر «رکود بیشتر مناطق غیر ساحلی چین به موازات توسعه نواحی ساحلی» تأکید می ورزند. علاوه بر این، استقلال اقتصادی ساحل می تواند تورمی شدیدتر از آنچه که هم اکنون در اثر اصلاحات ایجاد شده، پدید آورد و زندگی شهرنشینان را بیش از پیش دشوار سازد و حتی احتمالاً به ناآرامی عمومی منجر گردد. به طوری که گزارش شده، لی پنگ، نخست وزیر جدید چین، توصیه کرده که اصلاحات با احتیاط بیشتری صورت بگیرد. لی پنگ ضمن تأکید بر ضرورت دائمی نظارت بر قیمتها، از استراتژی ساحلی با عبارات محتاطانه تری پشتیبانی کرده است.

تورم احتمالاً مهمترین خطری است که اصلاحات را تهدید می کند. تلاش کشورهای کمونیستی برای پذیرش نسبی مکانیسم بازار - چه قبلاً در یوگسلاوی یا مجارستان و چه اخیراً در چین - همیشه ماریچههای تورمی به وجود آورده است. دلیل این تورم آن است که حذف نظارت و پویا شدن اقتصاد کشور نقایص عمده ای را که در عملکرد اقتصاد کمونیستی وجود دارد، فاش می سازد. تقاضا بسرعت بر عرضه فزونی می گیرد ولی اقتصاد کشور به دلیل فقدان انعطاف پذیری خاصی که يك اقتصاد واقعاً مبتنی بر بازار از آن برخوردار است، نمی تواند پاسخگوی تقاضای مذکور باشد. در کشورهای کمونیستی که دست به اصلاحات زده اند، ترس از ناآرامیهای کارگری ناشی از تورم، برخی از رهبران کمونیست اصلاح طلب را نگران کرده است.

به گفته پژوهشگران برجسته ای نظیر مایکل اکزنبرگ^{۱۰} و هاری هاردینگ^{۱۱} که درباره چین معاصر تحقیق می کنند، در آینده، بروز اختلاف نظر در مورد خط مشی اصلاحات، نه فقط میان اصلاح طلبان و مخالفان اصلاحات بلکه بیشتر میان اصلاح طلبان تندرو - که با انگیزه های اقتصادی واقع بینانه عمل می کنند - و اصلاح طلبان محتاط - کسانی که می ترسند مبادا نیروهای محرك اقتصادی مشکلات سیاسی و عقیدتی را پیچیده تر سازد - نیز محتمل است. اگر چنانکه محتمل به نظر می رسد، اقتصاد چین رونق پذیرد، مصلحت گرایی اقتصادی بیش از ملاحظات عقیدتی مورد توجه قرار خواهد گرفت. در صورت عدم رونق اقتصادی - که امکان آن هست -، در جریان مبارزات قدرتی که از نو درخواهد گرفت، طرفین احتمالاً علیه یکدیگر موضع گیری خواهند کرد. ولی حتی در این صورت نیز، چین احتمالاً خود را همچنان قویاً به انجام اصلاحات مقید خواهد دانست و نرخ رشد آن در عرض سالهای آینده بیش از نرخ رشد اتحاد شوروی خواهد بود.

در زمینه نهادهای سیاسی، مسأله بغرنج تری ممکن است مطرح شود.

بازسازی چین تا حد زیادی براساس ابتکار از بالا صورت گرفته است. به خلاف رهبران شوروی در دوره گورباچف، رهبران چین سعی نکرده اند برای تقویت اقداماتی که از بالا صورت می گیرد، طبقات پایین مردم را به مبارزه برای دموکراتیزه کردن جامعه تشویق کنند. ولی در عوض، آشکارا اعلام کرده اند که تغییرات اقتصادی با تغییرات سیاسی همراه خواهد بود و نحوه انجام تغییرات مذکور را نیز که خصوصاً از طریق عدم مداخله حزب در امور دولت صورت خواهد گرفت، بیان داشته اند. این موجب شده که قدرت دنگ شیائوپینگ تحکیم شود و هیأت رهبران چین، ضمن نظارت بر فرآیند تغییرات، به پیش برود. از بسیاری جهات، اقدامات دنگ شیائوپینگ به نظرات لیگاجف در مورد پرسترویکا بیشتر نزدیک بود تا به نظرات گورباچف. به عقیده لیگاجف، پرسترویکا می باید از بالا تحمیل می شد، حال آنکه گورباچف گلاسنوست را به عنوان یک عامل کمکی برای تحقق پرسترویکا به کار گرفت.

با این وجود، سؤالی که مطرح می شود این است که آیا اقدامات دنگ در زمینه سیاسی کفایت خواهد کرد. برنامه اقتصادی چین حقیقتاً بلندپروازانه است. تماس چین با دنیا خصوصاً در مناطق ساحلی آن وسیع می باشد و روابط آن با جهان خارج سریعاً توسعه پیدا می کند. تحت چنین شرایطی، فشار برای کسب آزادیهای سیاسی و دموکراتیزاسیون حقیقی قاعداً افزایش خواهد یافت. نشانه های حاکی از این جریان فزونی می گیرند و در آینده احتمالاً مشهودتر خواهند شد. نقش حزب، نظارت آن بر رسانه های همگانی و انحصار سیاست گذاری در دست آن، همه احتمالاً مورد مخالفت قرار خواهند گرفت. در عین حال، در فضای تغییرات اقتصادی متناسب با کثرت گرایی اجتماعی، اقتصادی و جبراً سیاسی، سرکوب نارضایتی سیاسی بیش از پیش دشوار خواهد شد.

بنابر این، در آینده مشکلات سیاسی - نهادی عمده ای بروز خواهد کرد. اگر برنامه اقتصادی با مانع مواجه شود، مشکلات مزبور تشدید خواهند شد و رهبران طراز اول چین با استناد به آنها یکدیگر را، از نظر عقیدتی و سیاسی،

متقابلاً متهم خواهند ساخت. ولی اگر برنامه تجدید حیات اقتصادی به موفقیت نسبی بینجامد، چیزی که اکنون محتمل به نظر می‌رسد، در آن صورت فشارهایی در جهت کسب دموکراسی بیشتر ایجاد خواهد شد که از پایین سرچشمه می‌گیرد و لازمه این قبیل اصلاحات اقتصادی است. رهبران کمونیست چین، سرانجام زمانی - تقریباً به طور حتم در عرض يك یا دودهمه آینده - با این واقعیت مواجه خواهند شد که کثرت‌گرایی اجتماعی - اقتصادی خلّاق و مولد با نظام تك حزبی ای که کثرت‌گرایی سیاسی را نفی می‌کند، ناسازگار است.

این ناسازگاری می‌تواند مشکلی با ابعاد جدی به وجود بیاورد. يك مقایسه اجمالی میان اصلاحات سیاسی پیشنهادی فانگ‌لی ژی (فیزیکدانی که او را به عنوان ساخاروف چین ستوده‌اند) و اصلاحات سیاسی پیشنهادی ژائو ژیانگ، اختلاف چشمگیری را که میان مفهوم کمونیستی «دموکراتیزه کردن» و مفهوم غربی کثرت‌گرایی و حاکمیت ملی حقیقی وجود دارد، نشان می‌دهد. ژائو در سخنرانی خود در سیزدهمین کنگره حزب، صراحتاً از عقیده دنگ شیائوپینگ مبنی بر تقدم اصلاحات اقتصادی بر اصلاحات سیاسی دفاع کرد. ولی فانگ به اولویت اصلاحات سیاسی معتقد بود و اظهار می‌کرد که «بدون دموکراسی، هیچ توسعه‌ای امکان‌پذیر نیست.» برنامه ژائو برای دموکراتیزه کردن شامل تفکیک حزب از دولت، تمرکززدایی حکومت، افزایش کارایی دستگاه اداری و تقویت ضوابط قانونی بود ولی در زمینه انتخاب رهبران و یا تعیین سیاست کلی کشور، هیچ نقش مهمی برای مردم قایل نمی‌شد. ژائو خواستار ایجاد «مجرای برای اطلاع دائمی مقامات بالا از تقاضاها و نظرات توده‌های مردم» و اتخاذ يك سیاست منظم «مشورت و گفتگوی اجتماعی» بود. او همچنین از فکر رقابت نامزدهای متعدد برای احراز سمتهای منتخب در سطح محلی، پشتیبانی کرد. به این ترتیب، نامزدها همچنان از جانب حزب تعیین خواهند شد و دامنه انتخابات محدود خواهد بود.

در این اثنا، فانگ و پیروان او خواستار آن شدند که کشور به معنای حقیقی و غربی کلمه دموکراتیزه شود. فانگ طی يك سخنرانی در دانشگاه

شانگهای - که بعداً در شماره مارس - آوریل ۱۹۸۷ چاینا اسپرینگ دایجست^{۱۲} به چاپ رسید، اظهار داشت که «کاملاً غربی شدن، تنها راه نوسازی است» و بر بُعد سیاسی اصلاحات تأکید ورزید. فانگ گفت که «دروغله اول باید ذهن خود را از کلیه اصول جزمی مارکسیستی پاک کنیم» و سپس افزود که دموکراسی به مفهوم صحیح آن، حتماً باید بر حقوق بشر مبتنی باشد:

ما در گذشته نسبتاً نزدیک خواستار دموکراسی ای شدیم که در واقع به معنای کاهش محدودیتها بود. با این وجود، تذکر این نکته اهمیت دارد که دموکراسی چیزی کاملاً متفاوت از کاهش محدودیتها است. حقوق بشر، همان موضوعی که در کشور ما نسبت به آن حساسیت نشان داده می شود، جزء مهم دموکراسی است. منظور از حقوق بشر، امتیازات اساسی ای است که انسانها از بدو تولد از آنها برخوردارند، امتیازاتی نظیر حق تفکر و آموزش، حق ازدواج و نظایر آن. ولی این حقوق در نظر ما چینی ها خطرناکند. حقوق بشر جهانی و محسوس است. ما فعلاً آزادی، برابری و برادری را با سرمایه داری یکی می گیریم و همه را با يك لحن مورد انتقاد قرار می دهیم. اگر ما چنانکه ادعا می کنیم، يك کشور دموکراتیک هستیم، این حقوق در کشور ما باید بیش از هر جای دیگری محترم شمرده شود، ولی در حال حاضر، حقوق بشر فقط يك فکر انتزاعی است.

فانگ لی ژی هر نوع دموکراتیزه کردنی را که به معنای «خدمت بالادستان به زیر دستان» باشد و رهبران سیاسی را در برابر مردم پاسخگو نسازد، مردود شناخت و سپس مسأله اصلاحات سیاسی پکن را مورد بحث قرار داد: «دولت با سست کردن بندهای ما به ما دموکراسی نمی دهد. فقط آنقدر آزادی به ما داده شده که تقلا کنیم.» بدین ترتیب، رهبران چین، در آینده با مسأله آزادی سیاسی که قاعدتاً مسأله دشواری خواهد بود، مواجه خواهند شد.

در این اثنا، بازسازی و نوسازی چین کمونیست، همچنان کشور و

کمونیسم چین را دگرگون خواهد ساخت. به خلاف مراحل اساسی برنامه‌های اصلاحی کمونیستی گذشته، اصلاحات امروزی با سنن فرهنگی چین هماهنگی بیشتری دارند و به خلاف پرسترویی‌کای گورباچف، با ویژگی‌های تاریخی چین سازگارند. علاوه بر این، اصلاحات مورد بحث مبین اعتماد به نفس فرهنگی - یکی از خصایص بارز چینی‌ها - است. این خصیصه چین را قادر ساخته تا سی هزار نفر از با استعدادترین جوانان خود را برای تحصیل به خارج از کشور اعزام کند و از سرایت عقاید بیگانه به آنان بیمی به دل راه ندهد.

به خلاف شوروی‌ها، چینی‌ها که خود را نه فقط يك ملت بلکه يك تمدن به حساب می‌آورند، در برابر غرب از روی عقدهٔ حقارت - عقده‌ای که به زحمت پنهان داشته شده - رفتار نمی‌کنند. این موجب می‌شود که آنان عقب ماندگی فنی خود را صرفاً مرحله‌ای گذرا در جریان تمدن پنج هزار ساله (و از نظر فرهنگی برتر) خود به شمار آورند. بدین ترتیب، چینی‌ها می‌توانند فنون بیگانه را بدون احساس تشویش فرهنگی و عقیدتی و بدون ظاهر سازی برای پنهان داشتن کمبودهای موقتی خود، جذب کنند.

دو عامل خاص دیگر نیز به اجرای برنامهٔ اصلاحات چین کمک خواهد کرد. نخست اینکه، چین با گرایش کنونی خود به کمونیسمی که کمتر متمرکز، اشتراکی و بوروکراتیک است و می‌کوشد تا بازرگانی، تجارت خارجی و داد و ستد خصوصی را احیا کند، احتمالاً از يك امتیاز خارجی بزرگ بهره‌مند خواهد شد: چهل میلیون چینی مقیم کشورهای ماوراء بحار. بسیاری از این چینی‌ها ثروتمندند و به کارهایی اشتغال دارند که اصلاحات داخلی چین در صدد رونق بخشیدن به آنهاست. بسیاری از ایشان دلبستگی خاصی به چین دارند و از همین حالا از فرصتهایی که برای کمک به بنای يك چین مدرن در اختیارشان گذاشته می‌شود، به نحو مطلوب استفاده می‌کنند. در واقع، در مناطق ساحلی‌ای که برای فعالیت بیگانگان در نظر گرفته شده، اهمیت سرمایه‌گذاری‌های چینی‌های ماوراء بحار از هم اکنون محسوس است. بنا به گفتهٔ منابع مالی مطلع هنگ کنگ، این سرمایه‌گذارها به مبلغی معادل ۱۵ میلیارد دلار - و حتی بیشتر - بالغ می‌شوند

که به دور از هیاو، توسط سرمایه‌داران تایوان در صنایع صادراتی چین به کار گرفته شده‌اند. خیلی طبیعی است که دولت کمونیستی چین، در این زمینه، از نظر عقیدتی، از خود تساهل نشان دهد!

ثانیاً، اعادهٔ هنگ کنگ به چین در سال ۱۹۹۷، نیروی تغییر را افزایش خواهد داد. اگر هنگ کنگ در جریان ادغام در چین وسیعتری که ماهیت کمونیستی خود را همچنان حفظ کند، با مشکلات متعددی مواجه خواهد شد، در عوض تأثیر آن روی چین نیروهای عامل تغییر را لاجرم تقویت خواهد کرد. هنگ کنگ فعالیت بازرگانی جهانی چین را افزایش خواهد داد و کارمندان مالی و تجاری فوق‌العاده ماهر را به چین خواهد آورد و این انگیزه‌های غیر عقیدتی را در تصمیم‌گیریهای اقتصادی تقویت خواهد نمود.

بنابر این، اعادهٔ هنگ کنگ به چین از اهمیت چشمگیر برخوردار است. در عرض ده سال آینده، چین يك شهر - کشور سرمایه‌دار كوچك ولى پرتحرك و بی‌نهایت ثروتمند را جذب خواهد کرد که تولید ناخالص ملی کنونی آن حدود ۴۰ میلیارد دلار و تجارت خارجی آن ۶۰ میلیارد دلار (یا تقریباً دو سوم تجارت خارجی چین) است و يك زیربنای تجاری، صنعتی و سیاحتی ارزشمند دارد و بخش قابل توجهی از مردم آن چینی‌زبانند و سوداگران خارجی بسیاری در آن فعالیت می‌کنند. حتی در صورتی که مقامات پکن تحت انگیزه‌های عقیدتی درصدد ممانعت از گسترش نفوذ هنگ کنگ برآیند، باز هم منافع شخصی خود به خود سیاستهایی را القا خواهد کرد که نقش ویژهٔ هنگ کنگ را به عنوان يك مرکز مالی و تجاری کلاً حفظ خواهد نمود و نفوذ و ارزشهای آن کشور جبراً نه تنها در منطقهٔ ساحلی بلکه در سراسر خاك چین جلوه‌گر خواهد شد.

دولت چین به يك دليل ديگر نيز در مورد هنگ کنگ اغماض خواهد کرد: اشتغال خاطر در مورد آیندهٔ تایوان. علاقهٔ شدید چین به اتحاد مجدد با تایوان از خاطرات ناگوار دورهٔ سلطهٔ خارجی سرچشمه می‌گیرد و در بطن احساس ملیت چین نهفته است. این علاقه هنوز نیرومند و صمیمانه است و بیشتر از ناسیونالیسم ناشی می‌گردد تا از کمونیسم. رهبران کمونیست چین باید دریابند

که اگر در اثر تعصبات مرامی، به رونق اقتصادی هنگ کنگ صدمه بزنند، علاوه بر لطمه دیدن چین، در راه جذب احتمالی تایوان به سرزمین اصلی چین نیز يك مانع عمده ایجاد خواهد شد. دنگ شیائوپینگ برای فراهم آوردن زمینه اتحاد از طریق مصالحه، از يك راه حل احتمالی مبتنی بر قاعده «يك دولت، دو نظام»، پشتیبانی کرد. این بدان معناست که تایوان در آینده می تواند نظام اجتماعی - اقتصادی تجارت آزاد بسیار موفق خود را، ولو در چهارچوب يك اتحاد محدود، حفظ نماید. بنابر این، نحوه رفتار چین با هنگ کنگ برای تایوان يك نمونه عملی اتحاد خواهد بود. نتیجتاً، رونق و شکوفایی هنگ کنگ پس از اتحاد مجدد با چین، اهمیتی مضاعف می یابد. این ضمناً بدان معناست که چین نمی تواند خودسرانه جلوی نفوذ تایوان را سد کند.

خلاصه آنکه، وجود طبقه ای از سرمایه داران چینی مقیم کشورهای ماوراء بحار که نسبت به چین دلبستگی دارند و جذب آتی هنگ کنگ توسط چین، نیرو و انگیزه بیشتری برای ادامه تغییرات جاری به وجود خواهد آورد. در وضعیت کنونی شوروی چنین چیزی وجود ندارد. رهبران اصلاح طلب چین از این شرایط مساعد که خاص چین است، از نظر سیاسی بهره برداری خواهند کرد.

در زمینه ارزشها - که تعریف آنها براحتی میسر نیست - نیز، سازگاری فزاینده میان کمونیسم رو به ضعف و سنن ملی و فرهنگی چین از اهمیت برخوردار است. این عوامل در کشوری که يك فلسفه ملی پیچیده و عمیق طی قرنهای متمادی يك نقش مهم وحدت بخش ایفا کرده، از اهمیت خاصی برخوردار می باشد. محال است که انسان تاریخ جامع چین - نظیر تاریخ چین کمبریج تألیف فیربنک^{۱۳} و دنیس توایچت^{۱۴} - را بخواند و از اینکه جامعه چین تا چه حد تحت تأثیر اصولی که عمیقاً در اندیشه و احکام نظام کنفوسیوسی ریشه دارند، شکل گرفته، متعجب نگردد. آنچه که جامعه چین را تا این حد از جوامع

13. J. K. Fairbank

14. D. Twitchett

دیگر متمایز می‌سازد. آگاهی عمیق قابل ملاحظه و پیروی مردم چین از اصول فوق‌الذکر است. زیرا در جوامع دیگر سنن، عادات و ارزشها چنین آشکار، معین و از نظر فکری بقاعده نیستند.

اگر رهبران کمونیست چین در راهی که اکنون در پیش گرفته‌اند، توفیق یابند، احتمالاً يك انقلاب فرهنگی واقعی در چین صورت خواهند داد، انقلابی که آمیزه‌ای از ارزشهای سنتی ملت چین و روحیه تجدد طلبی خواهد بود. در سنن چین، از دیرباز روی قوانین طبیعی کنفوسیوسی از قبیل مناعت طبع و آموزش در طبقه مأمورین عالی رتبه دولتی، تعاون اجتماعی، هماهنگی، سلسله مراتب در فعالیت اقتصادی و احترام به سن و نیاکان تأکید نهاده شده است.

روحیه تجدد طلبی مشوق ابداع، خلاقیت، ارتباط، کارایی و قبول خطر است. در هر دو مورد به انگیزش فردی، به عنوان نیروی محرك تغییر، اهمیت زیادی داده می‌شود و نتیجتاً سوداگری و کسب منفعت را مشروع می‌سازد. حتی يك رهبر کمونیست نیز در آینده می‌تواند از این سخن کنفوسیوس دفاع کند: «تقوا برای حاکم محبوبیت می‌آورد. محبوبیت کشور را از آن او می‌سازد و کشور ثروت خود را به او می‌بخشد و ثروت موجب می‌شود که او از عهده مخارج کشور برآید. تقوا ریشه و ثروت ثمره است.»

در دوره مائو، این ارزشهای سنتی بشدت با کمونیسم برخورد پیدا کردند. دولت دیگر نه به عنوان حامی سنتی بلکه به عنوان عامل نابودی جامعه عمل می‌کرد و «جهش بزرگ به جلو» و «انقلاب فرهنگی» دو بلای بزرگ بودند. اما امروزه برنامه‌های واقع‌بینانه دنگ شیائوپینگ به طور روزافزون مکمل ارزشهایی است که عمیقاً در گذشته ریشه دارند. نتیجتاً، اصلاحات جاری چین آینده بهتری را برای مردم آن کشور نوید می‌دهد. نتیجه اصلاحات چه برای چین و چه برای کمونیسم پی‌آمدهای مهمی خواهد داشت. چین در صف مقدم قدرتهای جهانی قرار خواهد گرفت و در صدد احراز مقام پیشین خود برخواهد آمد. با این وجود، چین در این اثنا، محتوای کمونیسم را دگرگون خواهد ساخت، کمونیسمی که نماد آن دیگر نه يك کارگر صنعتی در حال کار در يك کارخانه دولتی

ذوب فولاد بلکه بازرگان بسیار ماهری خواهد بود که در بازار بین‌المللی ساحل اقیانوس آرام سخت به رقابت مشغول است. کاهش تعصبات مرامی، بهای موفقیت خواهد بود. چین نوممکن است با حفظ يك حکومت کمونیستی به قرن بیست و یکم گام بگذارد، ولی در هر حال، يك جامعه کمونیستی نخواهد بود.

بخش پنجم

بی اعتباری پراکسیس

کمونیسم که در شوروی در حال اضمحلال، در اروپای شرقی مطرود و در چین رفته رفته با ملاحظات تجاری آمیخته می شود، اعتبار خود را، به عنوان یک مرام، در سراسر جهان از دست می دهد. اصل مارکسیست - لنینیستی «پراکسیس» - وحدت فرضیه و عمل - دیگر حتی از نظر اعضای حزب نیز یک راهنمای جهانی ارزشمند برای بازسازی اجتماعی به حساب نمی آید. نتیجتاً، امکان پیشروی بین المللی آتی کمونیسم کاهش یافته است.

امروزه، مردم جهان کمونیسم سبک شوروی را با عدم توسعه یکسان می شمارند. این طرز تلقی در هر دو نیمه اروپا، در خاور دور، در جنوب شرقی آسیا و در شمال آفریقا رایج است. در مناطق توسعه یافته دنیا، از جمله در کشورهای به اصطلاح جدیداً صنعتی شده بندرت کسی کمونیسم را یک برنامه مناسب برای آینده می داند. در جهان در حال توسعه، سرنوشت کشورهای متعددی که از شوروی تقلید کرده اند، نقایص الگوی توسعه شوروی را به وضوح نشان داده است. حتی عملکرد رو به بهبود چین نیز نمی تواند تصویری را که در مورد شکست

کمونیسم وجود دارد، از اذهان بزدايد، زیرا موفقیت‌های اقتصادی اخیر چین تا حد زیادی ناشی از انحراف آشکار از اصل کمونیستی «پراکسیس» بوده است. این توافق نظر جهانی جدید مبین يك تحول تاریخی است و برای کمونیسم جهانی عواقب سیاسی ویرانگری در بردارد. امروزه کمونیسم در وهله اول برای کسانی جالب است که به دلیل محرومیت ناشی از وضع تبعیض آلود و یا اختناق قومی، کمونیسم را يك راه میان بر برای نیل به قدرت سیاسی می‌دانند. فقر، عقب ماندگی و خصومت قومی بهترین زمینه را برای رشد کمونیسم فراهم می‌آورد. ولی این فکر که به قدرت رسیدن کمونیسم به معنای رکود و ائتلاف می‌باشد، نشان دهنده تغییر چشمگیر عقایدی است که تا همین دوده پیش بر اذهان غلبه داشتند. این طرز فکر متضمن يك تغییر عمده در نحوه برخورد سیاسی با مسأله حساس رابطه خاص فرد با جامعه و رابطه جامعه با دولت می‌باشد و مبین يك تغییر فلسفه بنیادی و بینش اصلی است و صرفاً به سلیقه یا وابستگی سیاسی مربوط نمی‌شود.

گردهم آیی بی سرو صدایی که در اواسط آوریل ۱۹۸۸ در پراگ صورت گرفت، کاهش اهمیت عقیدتی و جاذبه سیاسی کمونیسم معاصر را به نحو چشمگیری نمایان ساخت. در این گردهم آیی نمایندگان نود و سه حزب کمونیست یا متمایل به کمونیسم از سراسر جهان گرد آمده بودند تا ضمن برگزاری سی‌امین سالگرد انتشار وردهارکسیست ریویو^۲، آخرین نشریه کمونیستی بین‌المللی تحت نظارت مسکو، درباره وضع مکتب کمونیسم با یکدیگر مشورت کنند. برگزاری بی سرو صدای گردهم آیی مذکور فی نفسه جالب توجه بود. تا همین چند سال پیش، این قبیل گردهم آیی‌ها توجه رسانه‌های همگانی جهان را سخت به خود جلب می‌نمود. حال آنکه این بار، در مطبوعات غرب سخنی از این گردهم آیی به میان نیامد و فقط در مطبوعات کشورهای کمونیستی بود که گزارشهای کوتاه و سهل انگارانه‌ای درباره آن منتشر گردید.

نشریه اخیر الذکر تنها چیزی بود که از دوران دشوار کمینترن - سازمان مرکزی بین الملل کمونیست که مدت تقریباً بیست و پنج سال، مقرر آن در مسکو بود - و یا حتی کمینفرم - تشکیلات کوچکتری که بعد از جنگ جهانی دوم به وسیله استالین برای نظارت بر کار احزاب کمونیست جدیداً به قدرت رسیده اعمار شوروی در اروپای شرقی ایجاد شد - به جا مانده بود. ولی همین واقعیت، اهمیت کار نشریه را در نظر مقامات مسکومی افزود زیرا نشریه مذکور تنها وسیله رسمی موجود برای هماهنگ کردن مواضع عقیدتی و تطبیق مکتب عقیدتی مشترک با مقتضیات يك عصر متحول بود. به همین دلیل هم، سرپرستی هیأت نمایندگی شوروی را آناتولی دوبرینین که در آن موقع دبیر کمیته مرکزی و یکی از مشاوران مهم گورباچف در زمینه سیاست خارجی بود، برعهده داشت. هیأت‌های نمایندگی کشورهای تحت سلطه شوروی در اروپای شرقی نیز در يك چنین سطح بالایی قرار داشتند.

با این وجود، گردهم آیی مذکور فی نفسه يك شکست بود. بحث‌های عقیدتی با سستی و بی میلی صورت می گرفتند و تا حد زیادی جنبه تشریفاتی داشتند. دوبرینین بیشتر وقت خود را صرف تبلیغ سیاست خارجی جدید گورباچف نمود و تنها کاری که در زمینه مسائل عقیدتی انجام داد، پیش بینی زوال قریب الوقوع طبقه کارگر به عنوان اساس قدرت کمونیستی بود. همان طور که رادیوپراگ در ۱۵ آوریل ۱۹۸۸ نقل کرد، در آن گردهم آیی، دوبرینین اظهار داشته بود که «يك انقلاب فنی نوین در حال شروع است و انجام آن مستلزم تسلط بر فنون کامپیوتری و دستگاه‌های خودکار می باشد. بنابر این، ما خواه و ناخواه باید طبقه کارگر را نیز بازسازی کنیم.» دوبرینین صراحتاً نگفت که این امر برای حزب به اصطلاح رنجبران چه عواقبی در بر خواهد داشت ولی ادعا کرد که یکی از عواقب انقلاب علمی این بوده است که «منافع کلی بشر» در مقایسه با منافع طبقاتی «از اولویت برخوردار شده است.» او از این سخن خود نتیجه گرفت که صلح جهانی حتی از يك انقلاب سوسیالیستی نیز ارزشمندتر است. چنین طرز فکری ممکن است باب میل محرومین و احزاب تندروی آرزومند نیل به قدرت

نباشد. از آنجا که دوبرینین صلح را صراحتاً در چهارچوب روابط ایالات متحده با شوروی تعریف کرد، مضمون نسبتاً مانوس پیام او - علی‌رغم اشاره به انقلاب جدید علمی - این بود که فرآیند انقلابی باید تابع منافع اتحاد شوروی باشد. شاید جالبترین جنبه کنفرائس واکنش کسانی بود که در آن شرکت نجسته بودند. حزب کمونیست چین، طبق روش چند ساله خود، این رویداد را بکلی ندیده گرفت. حزب کمونیست ایتالیا، یعنی نیرومندترین حزب کمونیست غیر حاکم اروپا، رسماً گزارش داد که «نامه‌ای برای سردبیر وُردمارکنیست‌ریویو فرستاده و قطع رابطه خود را با آن نشریه به اطلاع رسانده است.» در این اثنا، دوبرینین با همتایان اروپای شرقی خود و با نمایندگان سازمانهای متفرقه‌ای نظیر حزب کمونیست عربستان سعودی، حزب دست چپی کمونیستهای سوئد، حزب کمونیست لوکزامبورگ، حزب استقلال و کارگران سنگال، حزب کمونیست نهال و نظایر آن، مشغول خوشگذرانی بود. حتی نمایندگان شوروی نیز قاعداً باید پی برده باشند که رویداد فوق مرحله دیگری از وخامت جدی وضع کلی اصل کمونیستی وحدت فرضیه و عمل بود. فرضیه کمونیسم در حال فروپاشی بود و عمل کمونیسم، در نظر عده کثیری، يك شکست جلوه می‌کرد. بدین ترتیب، نشست مزبور ناخودآگاه مظهر پایان دوره انقیاد توأم با انضباط احزاب کمونیست در برابر مسکو و نشان دهنده زوال وحدت عقیدتی، از میان رفتن تدریجی جاذبه مردمی کمونیسم و کاهش آشکار تحرك سیاسی نهضت کمونیسم بود. همه اینها از زوال قریب الوقوع کمونیسم، به عنوان يك پدیده جهانی، خبر می‌داد.

فصل هفدهم

از کمینترن انقلابی تا مجمع سالانه

در دهه ۱۹۸۰، کمینترن انقلابی چیزی بود در حد يك خاطره قدیمی. کمینترن آن زمان با مجمع سالانه ای که امروزه در مسکو به مناسبت سالگرد انقلاب بلشویکی برگزار می شود و در آن کمونیستها و یا هواداران کمونیستها - که اغلب بزرگسال یا حداکثر میان سال هستند - گرد می آیند، تضادی چشمگیر داشت. به هنگام نخستین اجلاس کمینترن در مارس ۱۹۱۹، یعنی حدود يك سال پس از به قدرت رسیدن بلشویکها، علی رغم ادامه جنگ در روسیه، فضا آکنده از امیدهای انقلابی بود. شرکت کنندگان اجلاس کمینترن انقلابیون حقیقی بودند که زندان و مبارزه آنان را آبدیده کرده بود. این انقلابیون آینده را با خوش بینی می نگریستند. اروپای مرکزی، خصوصاً آلمان شکست خورده و مایوس، دستخوش تلاطمی فزاینده بود. در آن موقع، آلمان جامعه صنعتی پیشرفته ای بود که با تحلیلهای تاریخی کمونیسم بیشتر جور درمی آمد و مثل يك میوه رسیده آماده چیده شدن بود. زمان تحقق امیدهای انقلابی نزدیک به نظر می رسید و سازمان جدیدی - بین الملل کمونیست - به منظور متحد ساختن و راهنمایی جریان انقلابی جهانی ایجاد گردیده بود.

امیدهای مزبور در دومین اجلاس کمینترن در تابستان ۱۹۲۰ فزونی

گرفت. ارتش جدید التأسیس سرخ که پیروزیهای بزرگی در جنگهای داخلی به دست آورده بود، اکنون در پشت دروازه های ورشو قرار داشت و راه وصول به قلب اروپا گشوده به نظر می رسید. تقریباً در همین زمان، کنگره ای تحت عنوان کنگره ملل شرقی تشکیل شد که هدفش تشدید جنگ انقلابی علیه استعمار و انجام يك حمله دو جانبه علیه جهان استعماری آشکارا در حال از هم پاشیدگی بود. سخنرانیهای آتشین رهبران پرشور بلشویک نظیر تروتسکی و زینوویف بر فضای جلسات حاکم بود و فصاحت آنان این احساس را تقویت می کرد که موفقیت جهانی کمونیسم نه فقط اجتناب ناپذیر بلکه از نظر تاریخی قریب الوقوع است.

خوشبینی انقلابی بلشویکها آشکار بود. در نخستین شماره مجله کمینترن، زینوویف پیشگویی کرده بود که «در عرض يك سال آینده، تمام اروپا کمونیست خواهد شد.» هنگام افتتاح کنگره دوم، خوشبینی او فقط اندکی تعدیل شده بود: «شاید ما از روی هشیاری سخن نگفته ایم؛ احتمالاً به جای يك سال، دو یا سه سال طول خواهد کشید که اروپا به يك جمهوری شوروی تبدیل شود.» تروتسکی هنگام ارائه بیانیه کمینترن به کنگره اظهار داشت که «در کشورهای مختلف، مبارزه مراحل گوناگونی را طی می کند. ولی این مبارزه، مبارزه نهایی است... يك مبارزه جامع و مقاومت ناپذیر، مبارزه ای که به خودی خود گسترش می یابد و تقویت و تزکیه می شود و تمام مفاسد گذشته را از میان می برد. این مبارزه تا استقرار حاکمیت رنجبران جهان متوقف نخواهد گردید.» حتی لنین نیز در این شادی و سرور شرکت جست و به چند جهانگرد فرانسوی اظهار داشت: «بله، شورویها در ورشو هستند. آلمان بزودی از آن ما خواهد شد، مجارستان مجدداً تصرف خواهد گردید؛ مردم کشورهای بالکان علیه سرمایه داری قیام خواهند کرد؛ ایتالیا تکان خواهد خورد. در این تندبادی که می وزد، اروپای بورژوا در حال از هم گسیختگی است.»

با این وجود، فصاحت آمیخته به اعتماد به نفس آنان، تلاشهای سیاسی جدی را که رهبران بلشویک تازه به قدرت رسیده شوروی، به رهبری لنین، برای

کنترل مؤثر نهضت مارکسیستی بین المللی به عمل می آوردند، به وضوح نشان می داد. در واقع، دفتر سیاسی حزب کمونیست روسیه از همان ابتدا کمیته اجرایی کمینترن را تحت نظارت خود درآورد و اصرار ورزید که احزاب دست چپی برای عضویت کمینترن باید حایز بیست و یک شرط باشند. بدین ترتیب، مسکو تعدادی از گروههای سوسیال دموکرات و یا صلح طلب را که در عین علاقه به بلشویکها به مفاهیم بلشویکی انضباط اعتقاد نداشتند، از کمینترن بیرون راند و سازمان مزبور را به یک تشکیلات فرقه ای منضبط تبدیل نمود. هنگامی که لهستان ارتش سرخ را در جنگ ورشو در اوت ۱۹۳۰ شکست داد و پس از آنکه تب انقلاب در آلمان فروکش کرد، کرملین ناگزیر شد تا پیش بینی های کمونیسم را مورد ارزیابی مجدد قرار دهد. لنین و سایر رهبران بلشویک ناگزیر توجه خود را بیشتر به تحکیم قدرت داخلی معطوف ساختند. این کار نخست از طریق برنامه جدید اقتصادی و سپس با تصمیم استالین دایر بر بنای سوسیالیسم در روسیه، بدون توجه به فرآیند انقلاب جهانی، صورت پذیرفت. این تصمیمات کمینترن را بیش از پیش رومی کرد. کمینترن رفته رفته به صورت یکی از نهادهای وابسته به حزب حاکم درآمد که با پلیس مخفی و دستگاههای اطلاعاتی شوروی ارتباط نزدیک داشت و نمایندگان لنین و بعداً استالین در رأس آن قرار گرفتند.

استالین در این مورد هیچ ابهامی به جا نگذاشت. او از همان سال ۱۹۲۷، با لحنی موعظه وار، معیار صحیح کمونیست واقعی بودن را بیان داشت و گفت که «[کمونیست حقیقی] انقلابی ای است که با تمام وجود، بی قید و شرط، آشکارا و آگاهانه... آماده حمایت و دفاع از اتحاد جماهیر شوروی می باشد، زیرا شوروی نخستین دولت انقلابی کارگری جهان و نخستین کشوری است که سوسیالیسم را بنا می نهد. او جهان وطنی است که با تمام وجود و بدون تزلزل یا قید و شرط آماده حفاظت از اتحاد شوروی است، زیرا اتحاد شوروی پایگاه نهضت انقلابی در سراسر جهان می باشد.»

علی رغم تأکید وقیحانه بر نظارت شوروی و علی رغم کاهش امید به وقوع انقلاب در آینده نزدیک، طی دهه ۱۹۳۰ و جنگ جهانی دوم، کمینترن برای

بسیاری از کمونیستهای غیر روس همچنان به صورت قبله گاه آمال کمونیستی و کانون وفاداری سیاسی باقی ماند. این سازمان که در دوره استالین توسط انقلابی معروف بلغار، گئورگی دیمیتروف^۳، و همتای روس او دیمتری مانیویلسکی^۴، سرپرستی می شد، به صورت آموزشگاهی برای تربیت گروه جدیدی از رهبران کاملاً منضبط و از لحاظ بینش، صد در صد استالینیست، درآمد. از آنجا که این استالینیستها جای بسیاری از رهبران کمونیست آزاد اندیش تر خارجی ای را گرفتند که استالین آنها را در تصفیه های بزرگ دهه ۱۹۳۰ از میان برده بود، کمینترن هم ستاد کل و هم مرکز آموزش رهبران کمونیستی شد که استالین بعد از سال ۱۹۴۵ در کشورهای اروپای شرقی - مرکزی به قدرت رسانده بود. برخی از این رهبران در دوره جنگ و در حالی که روسها دستورالعملهای لازم را به ایشان داده بودند، در کشورهای اشغالی مورد نظر با چتر به زمین فرود آمدند و برخی دیگر نیز به دنبال ارتش فاتح شوروی به کشورهای مورد بحث وارد شدند.

عجیب آنکه همین نظارت شدید شوروی بر نهضت کمونیستی و همچنین میل به آرام کردن متحدین غربی باعث شد که کمینترن ضرورت وجودی خود را از دست بدهد. استالین آن را در سال ۱۹۴۳ ظاهراً منحل کرد. ادعا شد - و ساده لوحان باور کردند - که اتحاد شوروی دیگر نهضت بین المللی کمونیسم را کنترل نمی کند. با این وجود، در دوره جنگ عملیات متمرکز مسکو همچنان توسط دیمیتروف و مانیویلسکی ادامه یافت. پس از جنگ، دیمیتروف به رهبری لهستان رسید و مرئوسین متعدد او در مسکو، نظیر بولسلاو بیروت^۵، عامل ن. ک. و. د و همچنین مقامات کمینترن نظیر کلمنت گوتوالد، ماتیاس راکوشی، والتر اولبریخت به ترتیب به رهبری کشورهای کمونیستی لهستان، چکسلواکی، مجارستان و آلمان شرقی نایل آمدند.

3. Georgi Dimitrov

4. Dimitry Manuilsky

5. Bolesław Bierut

پس از تشدید جنگ سرد، استالین درصدد برآمد تا بار دیگر، منتهی در سطح محدودتر، يك وسیله رسمی برای اعمال نظارت بین المللی شوروی ایجاد نماید. در سال ۱۹۴۷، اداره اطلاعات کمونیستی یا کمینفرم^۶ تأسیس شد. هدف اصلی کمینفرم عبارت بود از تحکیم قدرت احزاب کمونیست تازه به قدرت رسیده و جذب آنان به حوزه نفوذ شوروی و همچنین تعیین يك خط مشی مشترك برای احزاب کمونیست مهم اروپا نظیر احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا. برخی از رهبران شوروی آشکارا امیدوار بودند که این احزاب نه فقط موجب سلب تعهد آمریکا نسبت به قاره خواهند شد بلکه خود نیز رأساً به قدرت دست خواهند یافت. انقلاب پیروزمند چین نیز که پرچم سرخ را بر فراز سر يك میلیارد نفر از نفوس بشر به اهتزاز درآورد، امیدهای انقلابی را برای مدتی کوتاه از نوزنده کرد. عوامل متعددی موجب کوتاهی عمر کمینفرم شد. کمینفرم در سال ۱۹۵۶، یعنی سه سال پس از مرگ استالین، منحل شد و این تا حدی بدان خاطر بود که هیچ يك از جانشینان استالین، از نظر شهرت و اعتبار، یارای رقابت با مستبدین کمونیستی را که شخصاً به قدرت نایل آمده بودند، نداشتند. مائو در چین و تیتو در یوگسلاوی نمونه این گونه رهبران بودند. تیتو استقلال خود را حتی از دوره استالین، از اواخر دهه ۱۹۴۰، اعلام داشته بود و اختلافات مائو با کرملین نیز در حال تشدید و افشا بود. در ۱۹۵۶، چینی ها تلویحاً از تمایلات استقلال طلبانه رهبران کمونیست لهستان و مجارستان حمایت به عمل آوردند و به رهبران دوره بعد از استالین شوروی اصرار ورزیدند که از ادعای خود در مورد رهبری رسمی نهضت جهانی کمونیسم دست بردارند و یا آن را تعدیل نمایند. این خواسته ها در سخنان پالمیروتولیاتی^۷، موفقترین رهبر در میان رهبران احزاب کمونیست اروپای غربی، انعکاس یافت. تولیاتی اصطلاح جالب «چندمرکزی»^۸ را جانشین مرکزیت استالینیستی ساخت.

6. Communist Information Bureau (Cominform)

7. Palmiro Togliatti

8. Polycentrism

تمایل شوروی به آشتی با یوگسلاوی، اجتناب از قطع رابطه با چین و حفظ حزب کمونیست ایتالیا و کاهش کشمکشها را رهبرانی نظیر ولادیسلاو گومولکا در لهستان، به اعطای تدریجی امتیازاتی منجر گردید که از روی اکراه داده می‌شدند. علاوه بر انحلال کمینفرم، مسکو در ۱۹۵۶ اعلام داشت که احزاب کمونیست حاکم حق دارند تجربه شوروی در زمینه بنای سوسیالیسم را با شرایط ملی خاص خود تطبیق دهند. با این وجود، کرملین هنوز اخطار می‌کرد که تجربه شوروی از اعتبار جهانی برخوردار است. به هر حال، امتیازات مذکور با بی‌میلی و اجبار اعطا شدند.

خروشچف برای نشان دادن اکراه مسکو از چشم پوشی کامل از رهبری متمرکز، در سال ۱۹۵۷ کنفرانس بزرگی از کلیه احزاب کمونیست در مسکو تشکیل داد. در این کنفرانس او کوشید تا علاوه بر تقویت حس وحدت در نهضت جهانی، نظارت مسکو را بر نهضت مزبور مجدداً برقرار سازد. خروشچف در سخنانی که در ۱۱ ژوئیه ۱۹۵۷ برای رهبران کمونیست سست عنصر چکسلواکی ایراد نمود، اهداف خود را به صراحت تمام بیان داشت: «ما چه می‌خواهیم؟ ما خواستار وحدت، صفوف به هم فشرده و نیروهای متحد هستیم. رفقا ما به وجود راههای متعدد اذعان می‌کنیم. ولی در میان راههای متعدد، یک شاهراه وجود دارد و بقیه راهها، همان طور که می‌دانید، مثل شعبات یک رودخانه بزرگ هستند. به همین ترتیب، در عین وجود ویژگیهای خاص، فقط یک راه وجود دارد، راه مارکسیسم - لنینیسم.»

از نظر شوروی، کنفرانس فوق حداکثر یک موفقیت متوسط به حساب می‌آمد. این کنفرانس آخرین رویداد بزرگی بود که رهبران سرسپرده یا متمایل به شوروی کلیه احزاب کمونیست حاکم و غیر حاکم جهان و همچنین چینی‌ها را در يك جا گرد آورد. در آن زمان چینی‌ها درگیر برنامه جهش بزرگ به جلو بودند که از تعصبات مرامی ایشان مایه می‌گرفت. شورویها به کمک چینی‌ها موفق شدند تا نظر موافق کنفرانس را برای محکوم کردن تجدید نظر طلبی، جلب کنند.

با این وجود، اجلاس مسکو حاضر نشد مطابق پیشنهاد شوروی «کسانی

را که بر ویژگیهای ملی کشورهای که در راه سوسیالیسم گام نهاده اند، تأکید می کنند» آشکارا محکوم کند و آنان را «عمیقاً بیگانه با مارکسیسم - لنینیسم» بنامد. کنگره، در عوض، یک راه حل میانه برگزید که در آن «صحت اساس فرضیه مارکسیسم - لنینیسم، مبنی بر اینکه فرآیندهای انقلاب سوسیالیستی و پی ریزی سوسیالیسم از قوانین بنیادی تبعیت می کنند که در کلیه کشورهای که در راه سوسیالیسم گام نهاده اند، قابل اجرا می باشند» مورد تأکید قرار می گرفت. با این وجود، این نکته نیز بلافاصله گفته می شد که «قوانین مورد بحث در هر جا با ویژگیهای متعدد ملی و تاریخی و با سنتهایی توأم هستند که بی تردید باید در مد نظر قرار گیرند.»

رویدادهای چشمگیر بعد از گردهم آیی ۱۹۵۷ - که در واقع آخرین تجلی سیادت شوروی و سلطه لنینیسم - استالینیسم بر کمونیسم بین المللی بود - اضمحلال تاریخی وحدت کمونیستی تحت سلطه شوروی را آشکار و تسریع نمود.

در دهه ۱۹۶۰، جدایی چین و شوروی که در وهله اول از اختلافات عقیدتی ناشی می شد و سپس خصومت‌های ریشه دار ملی آن را تشدید می کرد، آشکار گردید. مداخله نظامی ۱۹۶۸ شوروی در چکسلواکی باعث شد که شوروی در سطح وسیعی، حتی از سوی احزاب کمونیست، محکوم شود. اعلام نظریه برژنف تلاشهای شوروی را به منظور تحکیم وحدت نهضت کمونیسم بین المللی، بیش از پیش بی اثر ساخت. جای تعجب نیست که ظهور نهضت همبستگی در اواخر دهه ۱۹۷۰ در لهستان، با نشانه‌هایی حاکی از حمایت آشکار حزب کمونیست ایتالیا و برخی احزاب دیگر روبرو گردید. بدین ترتیب، تلاشهای بعدی شوروی برای ترتیب یک گردهم آیی مشابه متشکل از احزاب کمونیست و استفاده از آن برای تعیین یک خط مشی کلی تعریف شده از جانب مسکو، بی نتیجه ماند. آخرین تلاشی که بدین منظور در سال ۱۹۸۱ صورت گرفت، از نظر فقر محتوای عقیدتی و سیاسی آن قابل توجه بود. خود رهبران شوروی تدریجاً دریافتند که در شرایط تنوع عقیدتی موجود، ایجاد سازمانی که

حتی اندکی به کمینترن یا کمینفرم شباهت داشته باشد، امکان پذیر نیست، خاصه آنکه تنوع عقیدتی مذکور در اثر خصوصتهای شدید احزاب ملی گوناگون تشدید می گردید. احزاب کمونیست جهان برای قبول ابتکارات شوروی به منظور احیای وحدت سیاسی و عقیدتی و مهم تر از آن، برای ایجاد سازمانی به منظور رسمیت بخشیدن به وحدت مذکور تحت نظارت شوروی، به هیچ وجه آمادگی نداشتند.

بهترین کاری که از دست کرملین برمی آمد، این بود که جشن سالگرد انقلاب بلشویکی را به مجمعی تبدیل کند که در آن دیوان سالاران کمونیست حاکم، مأمورین کمونیست بین المللی و هواداران دست چپی گوناگون در يك مراسم تشریفاتی گردآمده و رویاهای انقلابی رو به زوال خود را گرامی بدارند. این گردهم آیی ها بیشتر مخلوطی از شعارپردازی، چانه زنی های پشت پرده با میهمانان کرملین در مورد میزان کمک مالی شوروی، نمایشهای باشکوه، ضیافتهای رسمی، باله های عصرانه و تفریحات خصوصی ترتیب داده شده توسط متخصصین میهمان نوازی ك. گ. ب بود. این گردهم آیی های مجمع مانند با آن تقوای انقلابی، شور عقیدتی و حس رفاقتی که در اوایل کار بین الملل کمونیست - هنگامی که کمینترن با تحمیل «خط کلی» کرملین به عوامل مطیع بین المللی خود، فعالانه برای يك خط مشی انقلابی واقعاً جهانی طرح ریزی می کرد - وجود داشت، به نحو چشمگیری تضاد پیدا می کرد.

نقض انضباط و تضعیف روحیه با کاهش جاذبه خود اتحاد شوروی، به عنوان الگوی سوسیالیسم، در چشم مارکسیستهای تندروی جهان ربط مستقیم داشت. اعتراف نامعهود به شکست اقتصادی که در دوره گلاسنوست گورباچف به يك موج واقعی تنقید از خود تبدیل شد، این عقیده رایج را که بیشتر آنچه که در دوره کمونیسم در اتحاد شوروی رخ داده، يك مصیبت زیانمند و بیرحمانه بوده است، تقویت نمود. محکوم ساختن تجربه شوروی را دیگر نمی شد با تبلیغات خصمانه ضد کمونیستی مترادف پنداشت. حال دیگر روزنامه ها و سخنگویان شوروی در شرح کمبودهای موجود و افشای جنایات گذشته با یکدیگر به رقابت

برخاسته بودند.

سختگوییان شوروی صادقانه اذعان می کردند که جاذبه اتحاد شوروی حتی در چشم کمونیستهای جهان نیز کاهش یافته است. آلکساندر بووین، مفسر شوروی، در ایزوستیای ۱۱ ژوئیه ۱۹۸۷ صراحتاً اظهار داشت که «پسروی ها، تناقضها، بحرانها و رکودهای» داخلی الگوی شوروی را که در نظر بسیاری از مردم جهان شایسته تقلید می نمود، بی اعتبار ساخته است. بیست سال پیشتر، نظام شوروی يك جانشین جدی برای «استعمار کواکولایی» جهان توسط آمریکا پنداشته می شد و روشنفکران دست چپی برجسته ای نظیر ژان پل سارتر تقوی و آرمانگرایی شوروی را با ماتریالیسم خشن رقیب شوروی در آن سوی اقیانوس اطلس مقایسه می کردند. رهبران شوروی در آن زمان سرشار از خوشبینی بودند. خروشچف در سفرهای خود به کشورهای جهان سوم، در مورد بهترین شیوه تقلید از شوروی برای صنعتی و مدرنیزه شدن سریع، با گشاده دستی دیگران را نصیحت می کرد.

بیست سال بعد از آن، مناظر شهری شوروی به بعضی نشانه های قدیمی آمریکایی مآبی، نظیر علائم تبلیغاتی پپی کولا یا مک دونالد، مزین گشته بود. این نشانه ها گواه آن بودند که شوروی تقلید ضعیف و سطحی از نظام مصرفی بسیار پیشرفته تر آمریکایی - نظامی که قبلاً آن چنان مورد تمسخر بود - را بی سرو صدا پذیرفته است. علی رغم ادعاهای پر سر و صدا در مورد اینکه پرستروویکا يك نظام سوسیالیستی سالم تر و خلاق تر به وجود خواهد آورد، ملموس ترین تأثیر اجتماعی پرستروویکا عبارت بود از پذیرش فنون و حتی برخی رسوم فرهنگی - رسوم قبلاً محکوم - کشور رقیب. این واقعیت لاجرم موجب دلسردی کمونیستهای مومنی می شد که هنوز هر سال يك بار در مسکو برای تجدید بیعت تشریفاتی گردهم می آمدند.

شکست اتحاد شوروی، به عنوان يك الگوی اجتماعی مناسب، ضربه مهمی به نهضت کمونیسم جهانی وارد آورد. این نشان می دهد که چرا کمونیستها نومیدانه نمونه دیگری را برای ستایش جستجو کردند. برای چند صباحی، چین با

خلوص آرمانگرایانه و ایثار کاملش، نمونه‌ای برجسته به نظر آمد. ولی تصویر چین در اثر مفاسد انقلاب فرهنگی و کشتارهایی که به دست مائوتسه دونگ صورت گرفت و از نظر وسعت لااقل با کشتارهای استالین برابری می‌کرد و خصوصاً به دلیل توسعه دامنه همکاریهای فرهنگی، اقتصادی و سیاسی چین و آمریکا، مخدوش گردید. تحت چنین شرایطی، کمونیسم تجاری متحول و گاه فاسد چین به دشواری می‌توانست الگوی مناسبی برای انقلاب اجتماعی به شمار بیاید.

کمونیستهای واقعی باقیمانده مدتی هم با ویتنام و کوبا لاس زدند ولی هیچ يك از این دو کشور نتوانستند يك جاذبه جهانی ایجاد کنند. شکست اقتصادی و اعمال خشونت آمیزی که دولت هانوی بعد از پیروزی در جنگ مرتکب شده، ویتنام را بی اعتبار ساخت. حکومت استبدادی فردی فیدل کاسترو نیز بیش از حد طعم فاشیستی داشت و چنان به کمک شوروی متکی بود که نمی‌توانست يك نمونه مستقل جالب توجه ارائه دهد. پس از به قدرت رسیدن ساندینیست‌ها، نیکاراگوئه به آخرین پناهگاه کمونیستهای مؤمن و مشتاق تبدیل شد. ولی نهضتی که داعیه جهانی داشت به دشواری می‌توانست يك جامعه روستایی سه میلیون نفری نسبتاً بدوی و تقریباً درهم ریخته را برای خود يك الگوی اجتماعی ماندگار و قابل استفاده برای جوامع دیگر به شمار آورد.

در واقع، برای نظام شوروی به عنوان يك الگوی مناسب، هیچ جانشینی وجود نداشت و این واقعیت اهمیت شکست شوروی را، به عنوان راهنمای کمونیسم جهانی، می‌افزود.

آبدین ترقیب، مجمع فرقه‌ای سالانه کرملین در واقع پایان غم انگیزی بود برای نهضتی که زمانی خود را با سرافرازی «بین الملل کمونیست» می‌نامید. اقدامات تشریفاتی این مجمع، بقایای از هم گسیخته اصل انقلابی «پراکسیس» [وحدت فرضیه و عمل] بود که زمانی برای تمام جهان معتبر پنداشته می‌شد.

فصل هجدهم

ناسازگاری سیاسی کمونیسم با مقتضیات جهان توسعه یافته

از لحاظ نظری، کمونیسم می‌بایست بیش از هر جای دیگری در جهان توسعه یافته با موفقیت روبرو می‌شد. طبق نظریهٔ مارکسیسم کلاسیک، انقلاب سوسیالیستی باید به عنوان پی‌آمد اجتناب‌ناپذیر بحران سرمایه‌داری در جوامع صنعتی، نخست در کشورهای توسعه یافته به وقوع می‌پیوست. تا سال ۱۹۶۱، حزب کمونیست شوروی در برنامهٔ تازه به تصویب رسیدهٔ خود ادعا می‌کرد که «فرآیند اجتناب‌ناپذیر تجزیه و تلاشی در سرتاسر نظام سرمایه‌داری به چشم می‌خورد» و «بحران عمومی سرمایه‌داری نزدیک است.»

بیانیهٔ شوروی در این مورد روشن و دقیق بود و در آن گفته می‌شد که

بحران عمومی سرمایه‌داری در موارد زیر تجلی می‌یابد: رویگردانی مداوم کشورهای جدید از نظام سرمایه‌داری؛ تضعیف موضع امپریالیسم در رقابت اقتصادی با سوسیالیسم؛ فروپاشی نظام استعماری امپریالیستی؛ تشدید تضادهای امپریالیسم در اثر توسعهٔ سرمایه‌داری دولتی انحصارطلب و رشد نظامی‌گری؛ تشدید بی‌ثباتی داخلی و انحطاط اقتصاد سرمایه‌داری در اثر عدم توانایی فزایندهٔ سرمایه‌داری در استفادهٔ

کامل از نیروهای تولیدی - نرخهای پایین رشد تولید، بحرانهای ادواری، شکست مداوم در استفاده از ظرفیتهای تولید و بیکاری مزمن - در کشمکش فزاینده میان سرمایه و نیروی کار؛ در تشدید خطرناک تضادهای اقتصاد سرمایه داری جهانی؛ تشدید بی سابقه ارتجاع سیاسی در کلیه جبهه ها؛ در سلب آزادیهای بورژوازی و برقراری حکومتهای فاشیستی استبدادی در بعضی از کشورها؛ و در بحران عمیق سیاست و ایدئولوژی بورژوازی تجلی یافته است.

نه فقط این تشخیص غلط بود بلکه در اواخر قرن بیستم، حقیقت مسلم دیگری آشکار شد و آن اینکه، يك جامعه هرچه پیشرفته تر بود، حزب کمونیست آن از نظر سیاسی به همان اندازه با شرایط اجتماعی نامرتبط بود. این مهمترین جنبه غیرعادی مواجهه کمونیسم با تاریخ بود. کمونیسم در جاهایی که انتظار پیروزی آن می رفت، شکست خورد، ولی در عوض، در کشورهایی که طبق اصول مکتب مارکسیسم، از نظر شرایط تاریخی هنوز برای پذیرش کمونیسم مستعد نبودند، موفق شد. البته این توفیق صرفاً به تصاحب قدرت سیاسی محدود می گردید. این حالت غیرعادی نهایتاً موجب شد که کمونیسم امتیاز اصلی خود را از دست بدهد یعنی دیگر کسی کمونیسم را پیش قراول تاریخ و مبشر آینده نشمارد و پیروزی آن را به مثابه پیشرفت بشر نداند. در عوض، شکست بنیادی کمونیسم در کشور از لحاظ اجتماعی عقب مانده ای نظیر اتحاد شوروی و همچنین عدم توانایی آن در پاسخگویی به مشکلات غامض اجتماعی اقتصادی کشورهای پیشرفته تر دنیا، حاکی از بی اعتباری کمونیسم به عنوان يك مکتب بود.

بدین ترتیب، قرن بیستم قرن کمونیسم نشد. کمونیسم با ساده انگاری بیش از حد خود نتوانست همه مسائل پیچیده ساختار اجتماعی جامعه پیشرفته را حل کند. این ساختار با عقیده قدیمی مارکس در مورد مرکزیت طبقه کارگر صنعتی جور در نمی آمد. علاوه بر این، مارکسیسم نتوانست هیچ نوع رهنمود ارزشمندی در مورد سیاستهای اجتماعی لازم برای جذب نوآوریهای خلاق

علوم و فنون پیشرفته ارائه دهد. لنین و استالین نیز چیزهای تازه‌ای به مارکسیسم افزودند که آن را از مسیر اصلی خود منحرف و به وسیله‌ای برای توجیه حکومت خودکامه و استبدادی تبدیل نمود و بدین ترتیب، قابلیت این مکتب را برای تطبیق با شرایط متحول بیش از پیش کاهش داد. در محیط آزاد غرب که انتخاب مردم براساس بحث آزاد صورت می‌گیرد، کمونیسم به دلیل عدم تناسب آشکاری که با جامعه مدرن داشت، نتوانست دوام بیاورد.

حتی سخنگویان شوروی نیز افول کمونیسم در قرن بیستم را سرانجام دریافتند. ا. پلیماک^۹، یکی از پژوهشگران انجمن نهضت بین‌المللی کارگران در مسکو، در اواسط سال ۱۹۸۷، در نشریه فلسفی پرنفوذ و پرزوی فیلسوفی^{۱۰}، این مسأله را با صراحت تمام اظهار داشت: «حتی تا همین گذشته نسبتاً نزدیک نیز، کمونیستها فکر می‌کردند که قرن بیستم قرن پیروزی سوسیالیسم خواهد بود... این هدف در آینده نزدیک بعید به نظر می‌رسد. واقعیت آن است که ما توانایی نظام سرمایه‌داری را در تطبیق با شرایط جدید، دست کم گرفتیم... ما سرعت اشاعه سوسیالیسم را بیش از حد تخمین زدیم.» این نظرات در سخنان آلکساندر بووین به صورت تندتری انعکاس پیدا کرد. بووین هر نوع تظاهر به خوشبینی تاریخی را کنار نهاد و صراحتاً اظهار داشت که «احتمال وقوع تغییرات سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری توسعه یافته برای همیشه از بین رفته است.»

واقعاً هم چنین است. در آمریکای شمالی، کمونیسم نه حتی يك نهضت سیاسی بلکه فرقه كوچك سرگردانی است که در جریانات سیاسی ایالات متحده یا کانادا نقشی ایفا نمی‌کند. دلیلی وجود ندارد که این وضع تغییر کند. در واقع، حتی در دوره بحران بزرگ اقتصادی نیز که نظام سرمایه‌داری دستخوش بحران بود و سوءظن درباره عدم کارایی آن افزایش یافته بود، نهضت کمونیسم از حمایت عمومی بیشتری برخوردار نشد. نه فقط نظام موجود با پاسخ خلاق خود، یعنی با اجرای «سیاست جدید» در ایالات متحده و معادل آن در کانادا، برجاذبه

9. E. Plimak

10. Voprosi Filosofii

اقتصادی کمونیسم غلبه کرد و آن را از میان برد، بلکه افکار عمومی نیز ناخودآگاه پی بردند که رهنمودهای مارکسیسم - لنینیسم برای جوامعی که در صف مقدم نوآوری اجتماعی - فنی قرار دارند، سودمند نیست. نکته دیگری که به همان اندازه آموزنده و از نظر تاریخی برای کمونیسم نوید کننده است، وضع ناامید کننده کمونیسم در ژاپن می باشد. در ژاپن که بعد از آمریکا قدیمی ترین کشور صنعتی است و به عصر جدید تکنوالکترونیک گام نهاده است، کمونیسم قاعداً می بایست تا به حال ریشه دوانده باشد. در واقع، امکان موفقیت کمونیسم در ژاپن قاعداً می بایست زیاد بوده باشد. این کشور در اثر جنگی که در دوره صنعتی توسعه آن در گرفت، ویران شد. بازسازی آن در دوره بعد از جنگ موجب احیای یک طبقه کارگر شهری بزرگ گردید. احساس خصومت ملی ناشی از منازعه ژاپن و آمریکا که از نظر عقیدتی قابل بهره برداری است، قاعداً باید تا حدی به جا مانده باشد. سرانجام اینکه، حساسیت تاکتیکی مصلحتی - و قابل درک - ژاپنی ها نسبت به سلاحهای هسته ای، فرصتی عالی برای بسیج احساسات ملی ژاپنی ها در اختیار حزب کمونیست ژاپن نهاده بود.

به رغم تمام این امتیازات عینی و ذهنی، قدرت انتخاباتی حزب کمونیست ژاپن در سراسر دوره بعد از جنگ، هیچگاه از حدود ۱۰ درصد فراتر نرفته است. حزب مزبور نخستین بار در سال ۱۹۴۹، در انتخابات مجلس عوام به این سطح رسید. از آن تاریخ به بعد، حمایت انتخاباتی نسبتاً محدود این حزب، علی رغم موفقیت ناچیزی که در استخدام رسمی اعضای حقوق پگیر - که طومار آنها از ۸۷۰۰۰ نفر در سال ۱۹۶۱ به حدود ۴۶۵۰۰۰ نفر در سال ۱۹۸۵ افزایش پیدا کرده - داشته، همواره راکد باقی مانده است. نقطه اوج موفقیت انتخاباتی حزب مزبور در سال ۱۹۷۲ بود که ۱۰/۹ درصد آراء را به خود اختصاص داد و حال آنکه در مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۶ مجلس نمایندگان، سهم آن از آراء به ۸/۸ درصد تنزل پیدا کرد.

علاوه بر این، همین مقدار آراء نیز پس از تلاشهای شدید برای تلفیق کمونیسم و ناسیونالیسم ژاپن به دست آمد. برای این منظور، علاوه بر تبلیغات

ضد آمریکایی، بر استقلال حزب کمونیست ژاپن در برابر احزاب کمونیست چین و شوروی نیز تأکید فراوان به عمل آمد. کمونیستهای ژاپنی هر دو حزب یاد شده را به «سلطه جویی» متهم کردند و حتی حزب کمونیست ژاپن زمانی روابط خود را با آنها قطع کرد. کمونیستهای ژاپنی، برای جلب حمایت داخلی، سنن استبدادی احزاب حاکم چین و شوروی را علناً محکوم ساخته و خود را هوادار سوسیال دموکراسی و صلح طلبی به سبک غرب نشان دادند. در واقع آنان، ۱۰ درصد حمایت عمومی را به بهای نقض وحدت عقیدتی کمونیستی به دست آوردند. محکومیت چین و شوروی نیز مردم را در اعتقاد به شکست بنیادی کمونیسم راسخ تر کرد.

کمونیستهای ژاپن حتی از تقاضای مردم ژاپن مبنی بر اعاده جزایر شمالی - جزایری که پس از جنگ جهانی دوم در اشغال اتحاد شوروی قرار دارد - پشتیبانی کرده و با این کار خود خشم شوروی را شدیداً برانگیختند. آنان در این زمینه، از دولت محافظه کار ژاپن نیز فراتر رفته و علاوه بر استرداد جزایر چهارگانه مجاور هوکایدو، خواهان اعاده جزایر کوریل - که طبق پیمان صلح سان فرانسیسکو رسماً به اتحاد شوروی واگذار گردیده است - به ژاپن گردیدند. آگاهان، ارگان رسمی حزب کمونیست ژاپن، در شماره ۲۶ مه ۱۹۸۶ خود، با عباراتی صریح و عمداً ناسیونالیستی، اظهار داشت که جزایر مزبور «در گذشته جزء خاک ژاپن بوده اند» و اشغال آنها توسط شوروی «خلاف اصول سوسیالیسم علمی» است و ژاپن با تکیه بر «اصول عدالت بین المللی» خواهان «استرداد فوری» آنها می باشد.

شکست کمونیسم در ژاپن، علاوه بر از دست رفتن فرصت بهره برداری از ویرانی دوره جنگ و مشکلات خاص روابط آمریکا با ژاپن، حاوی پیام مهمتر و احتمالاً نگران کننده تری بود. ژاپن تا حد زیادی نظیر آمریکا، در دهه ۱۹۷۰ در صف مقدم کشورهای در حال مدرنیزه شدن قرار داشت و نه فقط در زمینه نوآوری فنی و علمی بلکه در زمینه توسعه اجتماعی - نتیجه اجتناب ناپذیر پویایی علمی و فنی - نیز پیشتاز بود.

ژاپن در این زمینه‌ها بر مبنای اصول مربوط به مالکیت خصوصی، تجارت آزاد، کثرت گرای سیاسی و مدیریت جمعی عمل می‌کرد یعنی بر مبنای آن چیزهایی که زمانی جزء شدیدترین اتهامات مارکسیسم به نظام سرمایه‌داری بودند. نظام ژاپن نه فقط از نظر اقتصادی موفق بود و اکثریت مردم از آن پشتیبانی می‌کردند بلکه از نظر نوآوری نیز سرمشقی را ارائه می‌داد که حتی کمونیستهای چین و شوروی نیز امروزه آن را شایسته تقلید می‌دانند. این از نظر عقیدتی ناراحت کننده بود زیرا تلویحاً نشان می‌داد که کمونیسم دیگر به عصر حاضر تعلق ندارد.

اگر شکست کمونیسم در ایالات متحده و ژاپن، از نظر تاریخی برای کمونیستهای متعهد ناراحت کننده بود، عدم موفقیت آن در اروپای غربی، از نظر عقیدتی قاعداً باید خفت انگیز بوده باشد. طبق اصول مارکسیسم، کمونیسم باید در منطقه‌ای که فرضیه‌هایش در آن بنیاد نهاده شده و پرورش یافته بود و از نظر شرایط تاریخی نیز برای پیروزی انقلاب مستعد به نظر می‌رسید، از نظر سیاسی پیروزمی شد. کمونیستهای حقیقی شکست کمونیسم در ایالات متحده و ژاپن را احتمالاً می‌توانستند به نحوی توجیه کنند و آن را نتیجه اوضاع به قول آنان منحصر به فرد - و نتیجتاً از نظر مکتبی نامساعد - آن دو کشور بدانند. آنان می‌توانستند انقلاب زودرس روسیه را ناشی از موفقیت سیاست بلشویکها مبنی بر نابودی ضعیف ترین حلقه زنجیر امپریالیسم - موفقیتی که بعداً، از نظر تاریخی، به دلیل عزم استالین در بنای «سوسیالیسم در یک کشور» تحکیم گردید - بدانند. با این وصف، بنای جامعه سوسیالیستی نخست باید در اروپای غربی صورت می‌گرفت که نمونه کلاسیک صنعتی شدن در نظام سرمایه‌داری و تجلی‌گاه تضادهای اجتناب ناپذیر و مهلك سرمایه‌داری بود.

در عوض، در اواخر قرن بیستم، کمونیسم در اروپای غربی علاوه بر اینکه به عنوان یک برنامه اجتماعی منسوخ شده، از نظر سیاسی نیز با واقعیات موجود ناسازگار است. این حرف حتی در مورد آن دسته از کشورهایی که در آنها کمونیسم، در آستانه جنگ جهانی دوم، مجدداً امکان موفقیت پیدا کرد، جان

تازه‌ای گرفت و دوباره فرصتی برای نیل به قدرت یافت، صادق است. در ایتالیا، فرانسه و شبه جزیره ایبری حالت چند قطبی عقیدتی که در اثر مبارزه با فاشیستهای دست راستی به وجود آمده بود، قاعداً بیش از همه به نفع مبارزترین حزب دست چپی بوده است. در هر یک از این کشورها، فرآیند ناتمام صنعتی شدن طبقه کارگری به وجود آورده بود که به طور روزافزون خودآگاهی طبقاتی پیدا می‌کرد و از نظر سیاسی تحت تأثیر جاذبه سرمشق شوروی بود. در هر یک از این کشورها، طبقه روشنفکر از وضع موجود ناراضی بود، از نظر فرهنگی احساسات ضد آمریکایی داشت و لاقابل به لاس زدن با مارکسیسم تمایل نشان می‌داد و در بسیاری موارد آن را با اشتیاق می‌پذیرفت. محیط، شرایط و زمان از نظر مکتبی کاملاً مساعد بود.

با این وجود، کمونیسم بار دیگر از نظر سیاسی شکست خورد. در ایتالیا، حزب کمونیست بعد از جنگ اعتبار زیادی پیدا کرد و به دومین حزب بزرگ کشور تبدیل شد و زمانی بیش از یک سوم آراء را به خود اختصاص داد. در اواسط دهه ۱۹۷۰، حزب کمونیست ایتالیا، اگر نه رأساً، لاقابل از طریق ائتلاف با بعضی از احزاب غیر کمونیست آماده بود تا قدرت را در دست بگیرد. حزب کمونیست ایتالیا مظهر کمونیسم اروپایی - شکل خالص تر و معتدل تر کمونیسم که از نظر عقیدتی و سیاسی آن اندازه پیشرفته بود که قدرت را در شرایط اقتصادی اجتماعی پیچیده تر به دست بگیرد - شد.

ولی چنین چیزی روی نداد. در عوض، تحول تدریجی جامعه ایتالیا در اثر رشد مداوم اقتصادی و نتیجتاً افزایش حیثیت بین المللی و اعتماد به نفس آن کشور باعث انحطاط نیروهای چپ افراطی گردید. کار حزب زمانی بالا گرفت ولی بعداً بتدریج از رونق افتاد. پشتیبانی از حزب کمونیست که در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۶، ۳۴/۴ درصد آراء را به دست آورده بود، کاهش یافت، به طوری که در انتخابات عمومی سال ۱۹۸۷، ۲۶/۶ درصد آراء و در انتخابات شهرداری‌ها، در سال ۱۹۸۸، ۲۱/۹ درصد آراء را به دست آورد. این واقعیت که حزب در اواسط دهه ۱۹۸۰، نتوانست تعداد قابل توجهی از جوانان را به خود

جلب کند، آیندهٔ تاریخ حزب کمونیست ایتالیا را بیشتر نمایان می‌ساخت. در واقع، حدود ۲۱ درصد از اعضای حزب مستمری بگیر بودند. علاوه بر این، ۴۰ درصد اعضا به بخش صنعتی سنتی کشور تعلق داشتند، حال آنکه در این هنگام بخش خدماتی ایتالیا توسعهٔ زیادی پیدا کرده بود. بدین ترتیب، حزب کمونیست معرف گذشتهٔ ایتالیا بود.

آنچه مسأله را پیچیده‌تر می‌ساخت، این واقعیت بود که حزب کمونیست ایتالیا حمایت عمومی رو به زوال ولی قابل ملاحظهٔ خود را تا حد زیادی مدیون مخالفت آشکار خود با مظاهر کمونیسم شوروی بود. حزب اگر استالینیسیم، اشغال چکسلواکی و حتی اصول لنینیستی مسکورا با هیاهوی فراوان محکوم نکرده بود و علناً از نهضت همبستگی لهستان و سایر اقدامات ناراضیان حوزهٔ نفوذ شوروی حمایت به عمل نیاورده بود، بی‌تردید خیلی زودتر محبوبیتش را از دست می‌داد. بدین ترتیب، کمونیسم ایتالیا با اتخاذ روزافزون مواضع و نظرات سوسیال دموکراسی - که زمانی مذهب شمرده می‌شدند - از مرگ سیاسی خود جلوگیری کرد، هرچند که نتوانست از کاهش محبوبیت سیاسی خویش ممانعت کند. حزب کمونیست ایتالیا بقای سیاسی خود را به بهای ارتداد عقیدتی به دست آورد و نه فقط با پشتیبانی از اصل «چند مرکزی» و با محکوم ساختن تهاجم شوروی به چکسلواکی و افغانستان، استالینیسیم را رها ساخت بلکه رفته رفته از مفاهیم لنینیستی انضباط و وحدت عقیدتی انحراف جست. بنابر این، حزب کمونیست ایتالیا، بقای خود را به بهای نقض بیشتر وحدت کمونیستی، محکوم ساختن علنی تجربهٔ شوروی به عنوان یک شکست تاریخی و همچنین به قیمت تجدیدنظرطلبی سیاسی و عقیدتی به دست آورد.

به خلاف حزب کمونیست ایتالیا، ناکامیهای حزب کمونیست فرانسه تا حد زیادی از انعطاف ناپذیری عقیدتی و تاکتیکی آن ناشی می‌گردد. حزب مزبور ماهیت استالینیستی - لنینیستی خود را همچنان حفظ کرده و در این راه بهای سیاسی سنگینی پرداخته است. حزب کمونیست فرانسه نیز نظیر حزب کمونیست ایتالیا، پس از جنگ جهانی دوم در آستانهٔ پیروزی سیاسی قرار

داشت. از آنجا که نفاقهای دوران جنگ تنشهای اجتماعی - اقتصادی جامعه اندکی دیر صنعتی شده فرانسه را تشدید کرده بود، جاذبه کمونیسم بی تردید افزایش یافته بود. در واقع، در سال ۱۹۴۸، حزب کمونیست بزرگترین نیروی سیاسی یکپارچه فرانسه را تشکیل می داد و ظاهراً آمادگی داشت که قدرت را یا به زور و یا از طریق پیروزی انتخاباتی به دست بگیرد.

در عوض، سالهای اخیر شاهد افول سریع محبوبیت حزب کمونیست فرانسه و تبدیل آن به يك نیروی سیاسی فرعی بوده است. با پیشی گرفتن سوسیالیستها که توان تازه ای یافته اند و با وجود گروه راست - میانه که از رشد فنی و اقتصادی کشور سود می برد، کمونیستها به نحو فزاینده ای احساس می کنند که در نظر رأی دهندگان، به يك گروه بیگانه با علایق اجتماعی مردم فرانسه تبدیل شده اند. در انتخابات پارلمانی سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۸، حزب کمونیست به ترتیب ۲۱/۱ و ۲۰/۵ درصد آراء را به دست آورد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۱، حزب مذکور ۱۶/۱ درصد آراء را به خود اختصاص داد. در انتخابات ۱۹۸۶ مجلس، سهم آن به ۹/۸ درصد تنزل پیدا کرد و در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۸۸، حزب کمونیست ۶/۸ درصد کل آراء را به خود اختصاص داد. بازسازی اقتصادی فرانسه در بخشهای غیر صنایع سنگین، نواحی نفوذ سنتی حزب کمونیست فرانسه را کاهش داده است.

حزب در مناطقی که از لحاظ اقتصادی پویا هستند، نفوذ خود را بیشتر از دست داده است و مناطق اقتصادی عقب مانده فرانسه در واقع، آخرین مواضع دفاعی آن می باشند. علاوه بر این، حزب کمونیست فرانسه با تأکید روی طبقه کارگر صنعتی سنتی، به عنوان پشتیبان تاریخی اصلی خود، جاذبه خویش را در میان سایر طبقات جامعه فرانسه که در عرض يك و نیم دهه اخیر با سرعت چشمگیری مدرنیزه شده، از دست داده است. دورنمایی که بیش از همه ناراحت کننده می باشد، توجه اندک رأی دهندگان جوان فرانسوی به حزب کمونیست است. فقط ۳ درصد از جوانان فرانسه حزب کمونیست را به سایر راه حلها ترجیح دادند.

زوال جاذبه کمونیسم در میان روشنفکران فرانسه به کاهش جاذبه کلی مارکسیسم در فرانسه کمک کرده است. اندیشه مارکسیسم که زمانی در فرهنگستان، در محافل فرانسه و در میان روشنفکران دست چپی پرچم و جوش پاریس نفوذ فراوان داشت، در اواخر دهه ۱۹۷۰، در نظر کسانی که جریانهای فکری فرانسه را شکل می دادند، اندیشه ای کهنه و مبتذل جلوه می کرد. آنچه که امروزه آنان را مسحور می سازد، ثمراتی است که فنون جدید ارتباطی و فرآیندهای دموکراسی چند حزبی و حتی تجارت آزاد برای جامعه به بار آورده است. سوسیالیستهای فرانسه موفقیتهای انتخاباتی خود را مدیون تطبیق ماهرانه خویش با این روحیه جدید می دانند. حال آنکه کمونیستهای فرانسه، برعکس، ظاهراً هنوز به استالینیسم و لنینیسم منسوخ دل بسته اند. در کشوری که اندیشه و خرد از اهمیت سیاسی ویژه ای برخوردار است، بی اعتباری کمونیسم، به عنوان آلت فعل تاریخ، به بهای سنگینی تمام شده است. در فرانسه اواسط دهه ۱۹۸۰، کمونیست بودن دیگر نه از نظر اجتماعی مرسوم بود و نه از نظر فکری، قابل احترام.

سومین ناحیه اروپای غربی که حزب کمونیست زمانی در آن امکان موفقیت بسیار داشت، شبه جزیره ایبری بود. در پرتغال و اسپانیا، عقب ماندگی اجتماعی و انحطاط داخلی حکومتهای شبه فاشیستی ظاهراً مساعدترین زمینه را برای پیدایش حکومت کمونیستی فراهم آورده بود. در واقع، شرایط موجود نیز با معیارهای کلاسیک مارکسیسم تطبیق می کرد: صنعتی شدن ابتدایی، طبقات حاکم سرمایه دار سنتی، نخبگان سیاسی دست راستی مرتجع، تبعیض و محرومیت اجتماعی شدید و همچنین پیدایش طبقه کارگر صنعتی ای که رفته رفته خودآگاهی سیاسی بیشتری پیدا می کرد و توسط احزاب کمونیست با انضباط و مجربی رهبری می شد که مبارزات زیر زمینی آبدیده شان کرده بود.

پس از فرانسه و ایتالیا، کمونیسم قاعداً باید در پرتغال و اسپانیا به موفقیت سیاسی دست می یافت. با این وجود، در دو کشور اخیر نیز کمونیسم توفیق بیشتری پیدا نکرد.

مبارزهٔ شدید با حکومت نفوذاشیستی فرانکو، علاوه بر جلب حمایت وسیع بین‌المللی و داخلی برای حزب کمونیست اسپانیا، باعث شد که حزب مذکور از تشکیلات زیرزمینی نیرومندی برخوردار گردد. پس از پایان حکومت فرانکو و برقراری دموکراسی، حزب کمونیست اسپانیا در بهترین موقعیت ممکن برای بهره‌برداری از تغییرات سیاسی قرار داشت. ولی در عوض، حزب کمونیست وقتی مجدداً به صحنهٔ سیاستهای انتخاباتی گام نهاد، بسرعت به عرصهٔ رقابت جناحهای گوناگونی تبدیل شد که مبین نفاقهای عقیدتی بزرگتر نهضت کمونیسم بین‌المللی بودند. جناح حاکم حزب با حذف لنینیسم از اساسنامهٔ خود و با کوشش در جهت تلفیق اعتقادات مارکسیستی با پابندی آشکار به دموکراسی، در صدد رقابت با سوسیال دموکراتهای اسپانیا برآمد.

با این وجود، ملت اسپانیا سوءظن خود را همچنان حفظ کرده بود، خاصه آنکه خاطرهٔ اعمال تروریستی کمونیستها در جنگ داخلی اسپانیا، هنوز نسبتاً زنده بود. علاوه بر این، تلاشهای حزب کمونیست اسپانیا برای آنکه خود را حزب دست چپی‌های دموکرات قلمداد کند، به نفع سوسیالیستهای اسپانیا - که کمونیستها، در زمینهٔ اعتقاد به دموکراسی، نمی‌توانستند روی دست آنها بلند شوند - تمام شد. نتیجتاً، بین اواسط دههٔ ۱۹۷۰ و اواسط دههٔ ۱۹۸۰، درصد آرای سوسیالیستها از ۳۰ درصد به حدود ۴۵ درصد افزایش پیدا کرد، حال آنکه آرای کمونیستها از ۱۰ درصد به کمتر از ۵ درصد تنزل یافت. کمونیستهای اسپانیا نیز، نظیر رفقای فرانسوی و ایتالیایی خود، «رفته رفته به یک نیروی سیاسی فرعی تبدیل شدند.

کمونیستهای پرتغال نیز به سرنوشت مشابهی دچار شدند. در آنجا نیز، نظیر اسپانیا، ابتدا به نظر می‌رسید که کمونیستها موفق خواهند شد. پس از خاتمهٔ حکومت استبدادی سالازار، پرتغال یک دورهٔ بی‌ثباتی سیاسی را از سر می‌گذراند. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰، بعضی از ناظران غربی پرتغال را یک امید از دست رفته تلقی می‌کردند. بسیاری ماریوسوارس، جانشین سوسیالیست سالازار، را «کرنسکی» پرتغال می‌نامیدند و اطمینان داشتند که آشفته‌گی فزایندهٔ

اوضاع اجتماعی او را در کام خود خواهد کشید و کمونیستها از وضع موجود بهره‌برداری سیاسی خواهند کرد. ولی چنین نشد. سوسیالیستهای پرتقال با استفاده از حمایت فعال رفقای خود در اروپای غربی، توانستند تدریجاً بر جاذبه کمونیسم فایق آیند، کمونیستهای پرتقالی را به عنوان «متعصبان مکتبی» منزوی سازند، با انجام بموقع اصلاحات ارضی حمایت از کمونیستها را در مناطق روستایی کاهش دهند و محبوبیت کمونیستها را به حدی برسانند که در اواخر دهه ۱۹۷۰، کمتر از ۲۰ درصد و در اواسط دهه ۱۹۸۰، فقط حدود ۱۲ درصد آراء نصیب ایشان گردد.

وقتی پرتقال و اسپانیا، به عنوان دودموکراسی پیشرفته، وارد جامعه اروپا شدند، نه فقط به روشنفکران و نخبگان عالم تجارت بلکه حتی به توده‌های مردم نیز يك احساس خوشبینی تاریخی واقعی دست داد و این تصور را به وجود آورد که يك عصر نوین فراغت و مدرنیزه شدن سریع در پیش است. این روحیه جدید جاذبه مردمی کمونیسم را تا حد زیادی از میان برد. در کشورهای مذکور، مردم رفته رفته بیشتر احساس می‌کردند که کمونیسم نه پاسخگوی مشکلات اجتماعی موجود است و نه يك منبع ارشاد برای مقابله با مسائلی که در آیند بروز خواهد کرد.

در سایر نواحی اروپای پیشرفته، کمونیسم از نظر سیاسی و عقیدتی، از این هم منزوی‌تر است. در انگلستان، کمونیسم تا حد زیادی از بین رفته است و فهرست اعضای حزب آن تنها ده هزار نفر را در برمی‌گیرد. نشریه حزب به نام مارکسیسم امروز، موفق شده که با محکوم ساختن مداوم سوسیالیسم انعطاف‌ناپذیر و شرکت در بحثهای جدی درباره مفاهیمی نظیر «سوسیالیسم بازار» و «قدرت رقابت بین‌المللی» - مفاهیمی که زمانی بدعت شمرده می‌شدند -، در نزد روشنفکران نوعی اعتبار کسب کند. در اسکاندیناوی و آلمان غربی، کمونیسم دیگر يك عامل سیاسی قابل اعتنا نیست. در این کشورها نیز، نظیر آمریکا، کمونیسم يك فرقه كوچك و گمراه است. در انتخابات اخیر، از بیست و دو حزب کمونیست قانونی اروپای غیر کمونیست فقط نه‌تای آنها بیش از ۵ درصد و پنج

تای آنها بیش از ۱۰ درصد آراء را به دست آوردند. امروزه، در قاره ای که در آن مارکسیسم پا به عرصه وجود نهاده، نهضت کمونیسم تنها یادگاری از اوایل دوره صنعتی شدن است، یادگاری که قربانی جاذبه فراگیر نظام دموکراسی چند حزبی شده است.

فصل نوزدهم

شکست اجتماعی - اقتصادی در کشورهای در حال توسعه

کمونیسم علی‌رغم آنکه در بعضی از کشورهای عقب مانده، از نظر کسب قدرت سیاسی، به موفقیت‌هایی نایل آمده، مع ذلك در تمام کشورهای مذکور با شکست اساسی روبرو شده است. سیاست‌های اجتماعی - اقتصادی ملهم از الگوی شوروی، توسعه و مدرنیزه شدن مورد نظر را به ارمغان نیاورده است. در عرض دههٔ اخیر، این شکست‌های مکرر مردم جهان سوم را نه فقط از نمونهٔ شوروی بلکه از خود مکتب کمونیسم نیز بیش از پیش سرخورده کرده است. در بادی امر چنین به نظر می‌رسید که موج ضد استعماری بعد از جنگ جهانی دوم، با تبعیت از اصل مارکسیستی پراکسیس، يك حرکت جبری به سوی کمونیسم سبک شوروی در جهان سوم ایجاد خواهد کرد.

این بی‌تردید همان چیزی بود که خروشچف در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ انتظار آن را داشت. اتحاد شوروی ظاهراً در حال پیشرفت تاریخی بود و انتظار می‌رفت که در آیندهٔ نزدیک، در زمینهٔ رقابت اقتصادی از ایالات متحده جلو بیفتد و سرانجام اینکه تجربهٔ آن کشور در زمینهٔ «بنای سوسیالیسم»، به عنوان يك تجربهٔ قابل تکرار در سراسر جهان، مورد ستایش قرار داشت.

خروشچف این پیام را با شور و حرارت فراوان خطاب به مستمعین حق شناس خود در اندونزی، هند و کشورهای مختلف آفریقا ابلاغ نمود.

در این مرحله از خوشبینی تاریخی کمونیسم، رهبران شوروی در عقیده سنتی خود مبنی بر اینکه جهان به دو اردوی متخاصم - یکی اردوی محاصره شده سوسیالیسم به رهبری اتحاد شوروی و دیگری اردوی متجاوز امپریالیسم به سرکردگی ایالات متحده که مناطق کمتر توسعه یافته جهان را به طور مستقیم یا غیر مستقیم تحت سلطه دارد - تقسیم شده، تجدید نظر به عمل آوردند. خروشچف که استعمارزدایی را يك رویداد جدید و مهم تاریخی به شمار می آورد و ادعا می کرد که نیروی محرکه آن عمدتاً از نظریه لنینیسم و اتحاد جماهیر شوروی ناشی می گردد، این فکر را مطرح ساخت که کشورهای آزاد شده يك «منطقه صلح» به وجود می آورند که در آینده می تواند به سوسیالیسم نایل آید. به گفته خروشچف، اتحاد شوروی، با اعطای کمکهای نظامی و اقتصادی، با ارشاد عقیدتی دوستانه مبتنی بر تجربه شوروی و با منصرف ساختن امپریالیستها از ایجاد مانع در راه پیشروی کشورهای مذکور به سوی سوسیالیسم کامل، این فرآیند را تسهیل خواهد کرد. نتیجه احتمالی این کار احتمالاً به محاصره درآمدن اردوی سرمایه داری خواهد بود.

گرچه در بادی امر هیچ کدام از رهبران کشورهای جدیدالتأسیسی که خروشچف برای جلب حمایت آنها تلاش می کرد، رسماً اصول مارکسیسم - لنینیسم را نپذیرفتند و هیچ يك ادعا نکردند که حکومتهايشان در حال پیشروی به سوی سوسیالیسم است، مع ذلك در نخستین مرحله استقلال بعد از استعمار، سوسیالیسم به عنوان شیوه مطلوب سازماندهی اجتماعی - اقتصادی، از محبوبیت قابل ملاحظه ای برخوردار بود. دولتهای جدید کشورهای بزرگی نظیر هند، اندونزی و یا کشورهای جدیدالتأسیس آفریقایی، هر يك نوعی از سوسیالیسم دولتی را پذیرفتند، گرچه در هر مورد تأکید کردند که سوسیالیسم را با فرهنگهای ملی خاص خود تلفیق خواهند نمود. این روحیه در سخنانی که سکوتوره، رهبر کشور جدیدالتأسیس گینه در آفریقای غربی، خطاب به

خروشچف ایراد نمود، منعکس بود:

«مارکسیسم که به بسیج توده‌های مردم، خصوصاً طبقه کارگر آفریقا، کمک کرد، آن دسته از ویژگی‌های خود را که با واقعیات آفریقا سازگار نبود، از دست داد.»

با این وجود، رهبران جدید حمایت شوروی را مفید یافتند و به لاسیدن با افکار تبلیغی شوروی، خصوصاً به دلایل سیاسی، گرایش نشان دادند. فنون لنینیستی کسب و حفظ قدرت بویژه نظر آنان را جلب کرد. برای نسل جدید رهبران آفریقا که به تداوم قدرت شخصی خویش علاقه‌مند بودند، فکر يك حزب منضبط مبتنی بر سلسله مراتب جاذبه خاصی داشت. آنان بزودی پی بردند که نحوه برخورد میلیتاریستی لنین با سیاست، پاسخگوی نیازهای آنان می‌باشد و تطبیق نسبی با مرام شوروی به حکومت غیردموکراتیک آنان نوعی مشروعیت تاریخی - به بهانه توسعه سریع از طریق سوسیالیسم - خواهد بخشید و نتیجتاً آن را تحکیم خواهد نمود.

بدین ترتیب، ضرورت سیاسی موجب شد که علاقه به سوسیالیسم، به عنوان اساسی برای ایجاد يك کشور و همچنین به عنوان يك راه میان بر برای نوسازی، افزایش یابد. ولی این علاقه دیری نپایید و جاذبه شوروی موقتی بود. در دو کشور بزرگ هند و اندونزی، علی‌رغم صرف وقت و تلاش بسیار رهبران شوروی، شرایط سیاسی محلی بر جاذبه کمونیسم فائق آمد. در هند، حزب کنگره، علی‌رغم تمام نقایصی که داشت و علی‌رغم لاسیدن با عقاید سوسیالیستی هارولد لاسکی و مدرسه اقتصادی لندن، نهادهای پارلمانی را حفظ کرد و همچنان به نظام اقتصاد مختلط وفادار ماند. در اندونزی، پیتایی انقلابی حزب کمونیست موجب تسریع برخورد مسلحانه حزب با ارتش آن کشور در سال ۱۹۶۵ گردید و به امحاء کامل کمونیسم اندونزی منجر شد.

آفریقا و آمریکای لاتین چند صباحی برای پذیرش برنامه‌های کمونیسم، مستعدتر از جاهای دیگر به نظر می‌رسیدند. گرایشهای افراطی در آفریقا در اثر نژادپرستی خاص دوره استعمار و در آفریقای جنوبی در اثر نژادپرستی رسمی

دولت آن کشور، طبیعتاً تشدید شد. علاوه بر این، هویت ملی ضعیف و نامتجانس ملت‌هایی که بتازگی از قید استعمار جسته بودند، اهمیت یک مرام وحدت بخش را در چشم رهبران جدید می افزود. جاذبه مارکسیسم و ادعاهای ساده انگارانه آن در کشورهای که در عین اشتیاق شدید برای تجدد، فاقد سنت‌های نیرومند فکری و فرهنگی لازم برای بیان بینش تاریخی خود بودند، لاجرم شدیدتر بود. آخرین نکته مهم اینکه، برای کشورهای آفریقایی که وسعتشان غالباً کمتر از هند یا اندونزی بود، چشم انداز کمک اقتصادی حتی محدود شوروی نیز از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود.

بدین ترتیب، در دهه ۱۹۷۰، چندین کشور آفریقایی مارکسیسم را به عنوان مرام خود برگزیدند و اعلام کردند که به بنای سوسیالیسم پرداخته‌اند. از میان آنها، شش کشور - آنگولا، موزامبیک، ماداگاسکار، کنگو، بنین و اتیوپی - اصول مارکسیسم - لنینیسم را راهنمای خود قرار داده و بر وفاداری خویش به مبانی کلی تجربه شوروی در بنای سوسیالیسم تأکید نهادند. نه کشور دیگر - الجزایر، لیبی، کاپ‌ورد، گینه بیسائو، گینه، سائوتومه، پرینسپ، زامبیا، تانزانیا و سیشل - حکومت‌های خود را سوسیالیستی خواندند ولی در عین حال بر اهمیت اساسی توجه به ویژگی‌های ملی به هنگام اجرای برنامه‌های سوسیالیستی تأکید کرده و از ابراز وفاداری آشکار به لنینیسم خودداری ورزیدند. با این وجود، همه آنها دولت را به عامل اصلی ایجاد تغییرات اجتماعی - اقتصادی تبدیل کرده و قدرت سیاسی را در وجود یک حزب واحد حاکم و منضبط متمرکز ساختند.

با این وجود، واقعیات با امیدهای سوسیالیستی ملی اندکی ساده لوحانه و همچنین با توقعات شوروی جور در نیامد. کمک اقتصادی شوروی در حدی نبود که توسعه اقتصادی داخلی را به اندازه کافی تحت تأثیر قرار دهد. سوء مدیریت محلی، فساد، تشنگ ناشی از قطع ناگهانی روابط اقتصادی با قدرتهای استعماری پیشین در اکثر کشورهای فوق‌الذکر شکستهای اقتصادی بزرگی به بار آورده بود. در بین این کشورها، آنهایی که نظیر لیبی ثروتمندتر از بقیه بودند و یا اینکه نظیر الجزایر، ساختار سیاسی توسعه یافته تری داشتند، بسرعت در صدد

تهیه برنامه توسعه اجتماعی منطبق با شرایط خود برآمدند، به عنوان مثال، الجزایر به روابط اقتصادی مبتنی بر تشریک مساعی بیشتر خود با قدرت استعماری پیشین، یعنی فرانسه، ادامه داد. سایر کشورها در جازدند و برخی دیگر خصوصاً آنگولا و موزامبیک در اثر کشمکشهای سیاسی و قبیله ای که در آن یکی از طرفین از بلوک شرق و طرف دیگر از آفریقای جنوبی کمک می گرفت، بیش از پیش ویران شدند.

خلاصه اینکه کمونیسم در آفریقا با موفقیت سیاسی محدود و شکستهای بنیادی مسلم روبرو شد. در اتیوپی، قحطی بدون تردید در اثر بی کفایتی و بیرحمی حکومت سوسیالیست آن کشور تشدید شد. حکومت مذکور حتی از قحطی به عنوان وسیله ای برای سرکوب مخالفت مردم استفاده نمود. رکود اقتصادی تانزانیا، کشور همجوار اتیوپی، با پیشرفت اقتصادی نسبی کنیا - کشور همسایه تانزانیا - که شیوه توسعه اقتصادی نامعین تری را برگزیده بود، تضاد داشت. نرخ رشد تولید کشاورزی کنیا چهار برابر نرخ رشد تولید تانزانیا است. برنامه های کشاورزی اشتراکی تانزانیا به يك شکست عظیم منجر شده است. بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۵، تولید ناخالص ملی کنیا به طور متوسط با نرخ سالانه ۳/۱ درصد رشد کرده است، حال آنکه نرخ رشد تولید ناخالص ملی تانزانیا فقط سالانه ۰/۸ درصد بوده است. طی همین دوره، تولید صنعتی کنیا سالانه ۲ درصد رشد داشته، در صورتی که تولید صنعتی تانزانیا سالانه ۴/۵ درصد کاهش پیدا کرده است. از نظر شاخصهای اجتماعی، از قبیل مرگ و میر کودکان، خدمات درمانی و آموزش، کنیا وضع بهتری داشته است. در ساحل غربی آفریقا، یکی از آخرین اقدامات پیش از مرگ سکوتوره، رئیس جمهور گینه، ملاقات رئیس جمهور ایالات متحده در سال ۱۹۸۰، به منظور دریافت کمک اقتصادی و حتی راهنمایی در زمینه توسعه اقتصادی بوده است. در آن سفر، رئیس جمهور گینه، اتکای پیشین خود را به اتحاد شوروی برای ایجاد يك دولت سوسیالیستی آفریقایی، با صراحت تمام يك اقدام غلط توصیف کرد.

به طور کلی، در دهه ۱۹۸۰، مفهوم سوسیالیستی توسعه، یعنی نظریه ای که

شوروی می توانست خود را بانی آن نشان دهد و از آن بهره برداری سیاسی کند، در اکثر کشورهای جهان سوم به نحو فزاینده ای بی اعتبار می شد. آسیا در زمینه توسعه اقتصادی پیشگام بوده، اما به شیوه ای کاملاً غیر سوسیالیستی. آن کشورهایی که راه کمونیسم را در پیش گرفتند - ویتنام، لاوس و کامبوج - به صورت نمونه های چشمگیر شکست اجتماعی - اقتصادی درآمدند. ویتنام، با وجود ۲ میلیارد دلار کمک اقتصادی سالانه شوروی، نمی تواند غذای کافی برای مردم خود تهیه کند و تولید برنج آن عملاً در دو سال اخیر کاهش یافته است. هانوی که برای جلب کمک خارجی می کوشد، اعلام کرده که در حال حاضر ۴ میلیون نفر در «آستانه قحطی» قرار دارند. نرخ تورم به ۷۰۰ درصد رسیده است. دولت تقریباً تمام بدهی خارجی ۳ میلیارد دلاری خود را نکول کرده و ذخیره ارز خارجی کشور به ۲۰ میلیون دلار کاهش پیدا کرده است. بسیاری از «قایق نشینان» ویتنامی که قبلاً بیشتر به خاطر ترس از آزار سیاسی یا قومی از کشور خود فرار می کردند، امروز صرفاً به دلایل اقتصادی به دریاها می گریزند. در این اثنا، کشور غیر کمونیست تایلند، از یک رونق اقتصادی چشمگیر برخوردار است. تایلندی ها با تولید ناخالص ملی متوسط سالانه ۵ درصد و با ۹ درصد تولید ناخالص ملی بیشتری که برای سال ۱۹۸۸ پیش بینی می شود، براحتی از کشورهای آسیای جنوب شرقی پیشی گرفته اند و در موقعیتی قرار دارند که در دهه ۱۹۹۰ به صف کشورهای جدیداً صنعتی شده بپیوندند.

در آفریقا، آن دسته از کشورهایی که هنوز به سوسیالیسم وفادار مانده بودند، یا در حال رکود بسر می بردند و یا اینکه می کوشیدند تا خود را از قید سوسیالیسم برهانند. در تمام کشورهایی که زمانی به رهبری شوروی گام در راه سوسیالیسم نهاده بودند، تمایل به غیر سوسیالیستی کردن اقتصاد فزونی می گرفت. بسیاری از کشورهای «سوسیالیست» در حال توسعه، پس از یک ربع قرن استقلال، از نظر تولید ناخالص ملی سرانه، وضعی بدتر از هنگام استقلال داشتند. در آفریقا، عقاید شوروی در زمینه توسعه، در سطح وسیعی اعتبار خود را از دست داد. در کشور کوچک سائوتومه و پرنسیپ، یکی از نخستین قوانینی که

پس از نیل به استقلال در سال ۱۹۷۵ تصویب شد، ملی کردن منبع اقتصادی حیاتی کشور، یعنی مزارع کاکائو بود. پس از گذشت ده سال، رئیس جمهور این کشور که تربیت شده آلمان شرقی است، تمایل دولت خود را به فروش مزارع مذکور - که در این زمان قدرت تولید خود را از دست داده بودند - به مالکین خصوصی اعلام نمود. تانزانیا همین کار را در مورد صنایع آرد سازی و جهانگردی انجام داد و از کنترل دولت بر کشاورزی کاست. در آنگولا، دولت در صدد فروش شرکتهای متضرر دولتی به خریداران خصوصی برآمد و در سالهای ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۸، از سوی حکومتهای بنن، کنگو، غنا و همچنین حکومتهای بعضی از کشورهای آفریقایی دیگر که تمایلات سوسیالیستی ضعیف تری داشتند، نیز اقدامات مشابهی به عمل آمد. در واقع، خطر فزاینده این بود که برخی از کشورهای آفریقایی که از تجربه اقتصاد سبک شوروی صدمه شدید دیده بودند، حالا بیش از حد تمایل نشان می دادند که با اتخاذ یک روش متضاد بسرعت نجات پیدا کنند.

شکست کمونیسم در آفریقا سیاست شوروی را لاجرم تحت تأثیر قرار داد. از یک سو، جنبه ژئواستراتژیکی سیاست مسکو تقویت شد و کشورهای خاصی در کانون توجه آن قرار گرفت و از سوی دیگر، خصلت عقیدتی آن تضعیف گردید و دیگر روی کمک اقتصادی چندان تأکیدی به عمل نیامد. از دهه ۱۹۷۰ به بعد، اتحاد شوروی کمک اقتصادی خود را به کشورهای بالقوه سوسیالیست آفریقا تدریجاً تا حد قابل ملاحظه ای کاهش داد و به جای آن توجه خویش به اهداف اصلی استراتژیکی - نظیر آنگولا یا اتیوپی - معطوف ساخت. توجه به این کشورها بیشتر ناشی از رقابت ژئوپلیتیکی با ایالات متحده بود تا امید به پیروزی وسیع مرامی در قاره آفریقا. با این وجود، هر دو دولت مذکور، به دلیل باقی ماندن در کانون توجه شوروی، بهای سنگینی پرداختند. اتیوپی، به عنوان یکی از فقیرترین کشورهای جهان (با فقط ۱۱۰ دلار تولید ناخالص سرانه ملی) روز به روز ضعیف تر شد و آنگولا در اثر جنگ داخلی ای که نیروی نظامی ۵۰۰۰۰ نفری کوبا با پول و تجهیزات شوروی آن را ادامه می داد، دچار تفرقه گردید.

گرایش شوروی به حسن انتخاب ژئوپلیتیکی طی دهه ۱۹۸۰ ادامه یافت و تسریع شد. اشتغال خاطر شوروی به اصلاحات تاریخی با بدبینی تاریخی آن کشور نسبت به برقراری سیطره جهانی کمونیسم در کوتاه مدت مقارن گردید. نتیجتاً، در اواسط دهه ۱۹۸۰، کارشناسان شوروی در آفریقا مشتریان خود را تشویق می کردند که مشکلات اقتصادی خود را از طریق ورود به بازارهای جهانی و جلب سرمایه های خارجی حل کنند، آنان به این وسیله صراحتاً اعلام کردند که کرملین دیگر در موقعیتی نیست که هزینه توسعه آنها را بپردازد. بدین ترتیب، تجربه کمونیسم در آفریقا يك سرخوردگی دو جانبه به بار آورد.

در آمریکای لاتین نیز، تجربه کمونیسم، از دیدگاه اصل مارکسیست لنینیستی پراکسیس، مأیوس کننده بود. چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ عملی، وضعیت آمریکای لاتین به صورتی که کمونیستهای شوروی یا آمریکای لاتین انتظار داشتند، دگرگون نشد. قدر مسلم آنکه، از نظر استراتژیکی، پیروزیهای کمونیسم در کوبا، در اواخر دهه ۱۹۵۰ و در نیکاراگوئه، در اواخر دهه ۱۹۷۰، پیشرفتهای مهمی به شمار می آمد. کمونیسم در نیمکره غربی جای پای برای خود باز کرد و آن را حفظ نمود. عدم توانایی قدرت امپریالیستی حاکم بر منطقه در پاسخگویی به این مبارزه طلبی، بی تردید يك رویداد تاریخی بسیار مهم بود و نشان داد که حتی در جوار نپرومندترین دولت سرمایه داری جهان نیز می توان حکومتهای کمونیستی مورد حمایت شوروی برپا داشت و از آنها در آینده به عنوان وسیله ای برای تغییر انقلابی سراسر آمریکای لاتین بهره برداری کرد. شرایط خاص منطقه، روابط دشوار آن با همسایه - از نظر اقتصادی مسلط

- شمالی و تطبیق ظاهری اصول مارکسیسم کلاسیک با شرایط اجتماعی - اقتصادی منطقه، ظاهراً وقوع تحولات انقلابی را تضمین می کرد. گرچه هر نوع اظهار نظر کلی در مورد يك قاره بزرگ و بسیار متنوع باید ویژگیهای متعددی داشته باشد، مع ذلك، شرایط آمریکای لاتین معاصر به شرایطی که تحلیلهای مارکسیستی در ابتدا از آنها الهام گرفت، کلاً نزدیک بود. اقتصاد روستایی آن بر يك نظام ارباب و رعیتی متشکل از زمینداران صاحب املاک وسیع زراعی مبتنی

بود و از نیروی کار کشاورزان بی‌زمین - در بعضی موارد، سرخپوستان نسبتاً با سوادى که از سوءرفتار رنج می‌بردند - استفاده می‌کرد. مراکز شهری سریعاً توسعه یافته آمریکای لاتین حاوی خیل عظیم کشاورزان بیکار و یا دارای اشتغال نامکفی، طبقات متوسط نوظهور با ادعاهای سیاسی فزاینده و نخبگان اداری - نظامی‌ای بود که از نظر اجتماعی انگل ولی از نظر سیاسی غالباً بر جامعه مسلط بودند. توسعه اقتصادی آمریکای لاتین بغایت ناهماهنگ بوده است. برخی از کشورهای آن نمونه نوآوری سریع صنعتی و فنی و برخی دیگر نمونه ابتدایی‌ترین و از نظر اجتماعی عقب مانده‌ترین بخشهای روستایی بوده‌اند. آنچه که مشکلات توسعه کلی قاره را پیچیده‌تر می‌ساخت، آسیب‌پذیری اقتصاد برخی از کشورهای آفریقا در برابر هوی و هوس بازارهای کالای جهان و بدهکاریهای عظیم ناشی از جریان دلارهای نفتی در دهه ۱۹۷۰ بود. نکته آخر اینکه، انفجار جمعیت، ساختارهای اجتماعی موجود را تحت فشارهای عظیم و بالقوه فاجعه بار قرار داده بود. بعضی از مناطق آمریکای لاتین بالاترین نرخ رشد جمعیت را در دنیا داشت. بنابر این، در چندین کشور آمریکای لاتین می‌بایست يك وضعیت انقلابی، مطابق معیارهای مارکسیسم کلاسیک، ایجاد می‌گردید. علاوه بر این، يك عامل افراط انگیز خاص آمریکای لاتین، یعنی احساسات ضد آمریکایی شدید و گسترده مردم منطقه نیز قاعدتاً می‌بایست نیروی عاطفی و فکری لازم برای وضعیت انقلابی مورد بحث را فراهم می‌آورد. گرچه شدت این احساس ضد آمریکایی در کشورهای مختلف منطقه فرق می‌کرد و اگرچه فقط مكزيك، کوبا و کشورهای آمریکای مرکزی بیش از همه قربانی مستقیم توسعه طلبی و تجاوزکاری آمریکا شده بودند، مع ذلك همه جوامع آمریکای لاتین، خصوصاً روشنفکران و دانشجویان آنها، نسبت به آمریکا حساسیت داشتند. احساسات ضد آمریکایی مورد بحث آمیزه‌ای بود از ناسیونالیسم و مارکسیسم. ایالات متحده نه فقط توسعه طلب، استثمارگر و سلطه‌جو بلکه از نظر فرهنگی نیز خشن، مبتذل و شدیداً ماتریالیست تلقی می‌شد. سخنان ضد آمریکایی سازندگان افکار عمومی آمریکای لاتین کاملاً یادآور عقایدی بود که چند دهه پیش بر

محافل دست چپی پاریس حکم می‌راند.

این احساسات ضد آمریکایی به بهترین وجه و به انقلابی‌ترین مفهوم کلمه در مسحور کننده‌ترین و پرجذبه‌ترین چهره انقلابی آمریکای لاتین یعنی در سیمای چه‌گوارا تجلی می‌یافت. چه‌گوارا - در يك جمله ساده ولی جالب - ایالات متحده را «دشمن بزرگ بشریت» خوانده بود. در اواخر دهه ۱۹۶۰ و در دهه ۱۹۷۰، چه‌گوارا، به مراتب بیش از فیدل کاسترو، به مظهر انقلاب تبدیل شده بود، انقلابی که - به نظر او - برای موفقیت، می‌بایست هم اجتماعی و هم ضد آمریکایی باشد.

چه‌گوارا که پس از پیروزی انقلاب کوبا آرام نگرفته بود و يك انقلاب وسیعتر منطقه‌ای را امکان پذیر می‌یافت، احساس می‌کرد که زمان بهره‌برداری از دو انگیزه فوق برای مبارزه فرارسیده است. به نظر او کلیه معایب وضع موجود نهایتاً از آمریکا ناشی می‌گردید و نتیجتاً هر نوع مبارزه انقلابی حقیقی می‌بایست دشمن اصلی را هدف قرار دهد. این هدف اصلی مبارزه چریکهای انقلابی رمانتیکی بود که آن سالها در بولیوی، ونزوئلا و در سطح محدودتر در سایر کشورهای منطقه فعالیت می‌کردند.

این شور انقلابی با دستگیری و اعدام چه‌گوارا در بولیوی در سال ۱۹۶۷ تا حدی فروکش کرد. نه روسها و نه کاسترو هیچ يك بارمانتیسیم انقلابی چه‌گوارا موافق نبودند و هر دو، به دلایل صحیح و فوری، مصمم بودند تا پیش از آنکه همه چیز را به خاطر تحقق يك انقلاب بزرگ به مخاطره بیفکنند، در وهله اول پایگاه نوین، کمونیسم را در نیم کره غربی مستحکم سازند. ولی میراث چه‌گوارا که عبارت بود از محکوم ساختن ایالات متحده و مرتبط ساختن انقلاب اجتماعی با مبارزه علیه ایالات متحده، همچنان تأثیر سیاسی خود را حفظ کرد و به اساس هر نوع خط مشی درازمدت برای پیشبرد کمونیسم در آمریکای لاتین تبدیل شد. میراث چه‌گوارا - و همچنین امیدهای شوروی - برای چند صباچی، در قالب «الهیات‌رهای بخش» (مکتبی که تحلیل مارکسیستی معایب سرمایه‌داری را با همدردی مسیحی نسبت به محرومین تلفیق می‌کرد) رونق فراوان یافت.

سرمایه داری آمریکا مجدداً مظهر آن شری شد که باید نابود می‌گردید. طبق مکتب مذکور، سرمایه‌داری آمریکا، آمریکای لاتین را به يك منطقه وابسته تبدیل کرده بود و وابستگی، به نوبه خود، انحطاط توده‌های فقیر مردم آن منطقه را تداوم بخشیده بود. این مکتب نام خود را از يك کتاب پرفروش به نام الهیات رهایی بخش، نوشته يك عالم دینی کاتولیک به نام گوستاو و گوتیرز^{۱۱} اخذ کرده بود. الهیات رهایی بخش در سال ۱۹۷۱ به چاپ رسید و در قاره‌ای که مشکلات اجتماعی آن را احاطه کرده بود، احساسات ضد آمریکایی نیرومندی در آن وجود داشت و از نظر مذهبی تحت سلطه کلیسای کاتولیک رم بود، توجه زیادی را برانگیخت. به گفته گوتیرز، برای آمریکای لاتین که «ستم‌دیده و تحت سلطه است، کلمه رهایی بخش واژه مناسبی است، مناسب‌تر از توسعه... و برای بسیاری از ساکنان این قاره، این آزادسازی دیر یا زود به طریق خشونت آمیز تحقق خواهد پذیرفت.» بدین ترتیب، الهیات رهایی بخش خشونت انقلابی را موجه جلوه داد و بین احساس عذاب وجدان مسیحی از ارتکاب اعمال خلاف اخلاق و تأکید لنین بر اقدام انقلابی منضبط رابطه‌ای به وجود آمد. این تحول در جریان شورهای انقلابی نیکاراگوئه و السالوادور که در آنها کمونیست‌های از جان گذشته و کشیش‌های تندرو اسلحه به دست در کنار یکدیگر می‌جنگیدند و خصوصاً در این عقیده رایج که مبارزه انقلابی نه فقط يك انگیزه اخلاقی بلکه در واقع يك تکلیف اخلاقی است، مشهود گردید. ساده‌ترین تجلی آن در سطح مردم، سخنانی بود که در يك نمایشنامه گفته شده بود. يك عالم دینی دیگر معتقد به مکتب الهیات رهایی بخش، به نام خوزه میگوئز بونینو^{۱۲} ماجرای این نمایشنامه را که در یکی از حصیرآبادهای اروگوئه، در يك کلیسای پروتستان، اجرا شده بود، شرح داده است. در جریان نمایش، یکی از بازیگران می‌پرسد: «پس عیسی مسیح کیست؟» و بازیگر دیگری به او پاسخ می‌دهد: «برای ما عیسی مسیح همان چه گواراست.» با توجه به تشابه اتفاقی مکتب مارکسیسم و مکتب الهیات رهایی بخش که

11. Gustavo Gutierrez

12. José Míguez Bonino

هر دو از احساسات ضد آمریکایی تغذیه می شدند و با توجه به فقر توده های مردم آمریکای لاتین و ساختار اجتماعی تبعیض آلود و بحرانهای اقتصادی دائمی آن منطقه، عدم موفقیت کمونیستها در پیشبرد جریان انقلاب قابل توجه است. استقرار حکومتهای مارکسیست - لنینیست در کوبا و نیکاراگوئه این نتیجه گیری را نفی نمی کند. کوبا يك جزیره منزوی دریای کاراییب است که هنگام به قدرت رسیدن حکومت کمونیستی، عملاً یکی از توسعه یافته ترین جوامع آمریکای لاتین بود. نیکاراگوئه يك کشور کوچک آمریکای مرکزی است که مردم آن را بیشتر دهقانان تشکیل می دهند. در هر دو کشور، انقلاب از خاطرات بسیار ناگوار تجاوز آمریکا ناشی می گردید. این خاطره ملی بیش از جاذبه مارکسیسم منشأ افراط گرایی سیاسی بود و اشتباهات، دودلی و عدم اتخاذ يك سیاست پایدار در هر دو کشور موجب تحکیم کمونیسم گردید.

با این وجود، کمونیسم قاعداً می بایست در سایر نقاط با بهره برداری از بحران روستایی و شهری خاص يك قاره در حال صنعتی شدن به پیشرفتهای سیاسی نایل می آمد. طبق مکتب مارکسیسم، آن مرحله از توسعه اجتماعی می بایست موجد شدیدترین تضادهای طبقاتی قابل بهره برداری برای حزب کمونیست می بود. با این وصف، فعالیتهای کمونیستی قانونی یا غیر قانونی هیچ موفقیت سیاسی به دنبال نداشت. جنگهای چریکی شهری یا روستایی با شکست روبرو شد و دموکراتیزه شدن تدریجی سیاست کشورهای آمریکای لاتین نشان داد که جاذبه انتخاباتی کمونیسم تا چه حد ناچیز است.

در جریان چهارده دور انتخابات ملی کشورهای آمریکای لاتین در دهه ۱۹۸۰، بهترین نتیجه ای که عاید کمونیستها شد (در برخی موارد، کمونیستها از طریق احزابی که رسماً کمونیست نامیده نمی شدند، به مبارزه انتخاباتی پرداختند) عبارت بود از ۲۶ درصد آرا در پرو و ۱۷ درصد آرا در گویان. در سایر نقاط سهم آنان بین ۳ تا ۵ درصد کل آرا بود. در کشورهای مهمی نظیر آرژانتین و برزیل، از نظر قدرت انتخاباتی، کمونیستها در پایین ترین حد قرار داشتند. هر چند که در برزیل به جای يك حزب، دو حزب کمونیست در انتخابات شرکت

داشتند که یکی از آنها متمایل به شوروی و دیگری متمایل به آلبانی بود! کمونیستها در دو انتخاباتی که توسط خود آنها ترتیب داده شده بود به نتایج بهتری دست یافتند. آنان ادعا کردند که در نیکاراگوئه ۶۳ درصد آرا و در کوبا ۱۰۰ درصد آراء را به دست آورده اند.

شکست کمونیسم دلایل متعددی دارد. در سالهای اخیر، ایالات متحده، خصوصاً با پیروی از آرمان حقوق بشر، برخورد آگاهانه تری با آمریکای لاتین داشته است. این امر علاوه بر اینکه به پیشبرد آرمان دموکراسی در آمریکای لاتین کمک کرد، ایالات متحده را از حکومت‌های استبدادی فردی دست راستی رو به زوال نیز دور ساخت. با این وجود، مسأله مهمتر، رشد نیروهای دموکراتیک محلی بود که رفته رفته بیشتر می‌توانستند تمایل به کسب آزادی فردی را با حمایت از اصلاحات مورد نیاز تلفیق دهند. بازگشت دموکراسی به چندین کشور مهم آمریکای لاتین به کاهش جاذبه انقلاب کمک کرد. نتیجتاً، حتی برخی از عالمان دینی پیرو مکتب الهیات رهایی بخش نیز تحولات اجتماعی توأم با ارزشهای دموکراتیک را پذیرفتند و آمال انقلابی خود را در آن محقق دیدند و رفته رفته بینش ثنوی کمونیسم را به کنار نهادند.

جاذبه پاپ جدید، ژان پل دوم، و کاهش آشکار جاذبه «سوسیالیسم» سبک شوروی نیز به این تغییر روحیه اساسی کمک کرد.

پاپ در جریان سفر ژانویه ۱۹۷۹ خود به آمریکای لاتین اظهار داشت: «آه! بله، الهیات رهایی بخش، ولی کدام الهیات رهایی بخش؟» در واقع، پاپ با این گفته خود که اکنون شهرت یافته می‌کوشید تا انحصار معنوی مبارزه با مظلوم اجتماعی را مجدداً برای کلیسا تحصیل نماید و الهیات رهایی بخش را از مارکسیسم جدا کند. پاپ در تعالیم و بخشنامه‌های بعدی خود آشکارا گامهای بلندی در جهت ایجاد یک اتحاد عملی میان انگیزه اخلاقی برای بازسازی بنیادی جوامع ستمدیده و تشویق تحول اجتماعی کثرت گرایانه و دموکراتیک برداشت. تأثیر سیاسی این کار در قاره‌ای که سنت مسیحی غنی داشت، چشمگیر بود و موجب افزایش مشروعیت دموکراسی چند حزبی و بی‌اعتباری پیام مارکسیسم گردید.

تأثیر سیاسی مستقیم بحران داخلی شوروی نیز نباید دست کم گرفته شود. در اواخر دهه ۱۹۷۰، الگوی شوروی بسرعت اعتبار خود را از دست می‌داد. افشاگریهای بعدی گورباچف درباره شکستهای شوروی، تندترین و انتقادی‌ترین ارزیابیهای را که بیگانگان از تجربه شوروی به عمل آورده بودند، بیش از پیش مورد تأیید قرار داد. علاوه بر این، اتفاق نظر جدیدی که در سالهای اخیر در فرانسه به وجود آمد و شوروی نمونه يك توسعه اجتماعی متوقف شده تلقی گردید و سوسیالیسم دولتی آن عامل اختناق فکری شناخته شد، جاذبه کمونیسم را بیش از پیش کاهش داد، زیرا روشنفکران آمریکای لاتین همواره نسبت به عقایدی که از پاریس نشأت می‌گرفت، حساسیت فراوانی نشان می‌دادند.

سرنوشت کوبا و نیکاراگوئه نیز موجب سرخوردگی از کمونیسم گردید. پس از فروکش اشتیاق شدیدی که در ابتدا، در اثر عرض اندام فیدل کاسترو و در برابر آمریکا ایجاد شد، مردم آمریکای لاتین از شکست اقتصادی و اجتماعی انقلاب کوبا آگاهی بیشتری پیدا کردند. اقتصاد کوبا، علی‌رغم دریافت حدود پنج میلیارد دلار کمک سالانه از شوروی، راکد است و هیچ يك از بخشهای آن به هدفهای خود در زمینه تولید نایل نشده است. در سال ۱۹۸۶، کاسترو اعلام کرد که کوبا اقساط وام خارجی تقریباً سه و نیم میلیارد دلاری خود را تا مدتی نخواهد پرداخت و خواستار تهیه يك طرح بازپرداخت جدید ۱۲ ساله، همراه با يك دوره بخشودگی ۶ ساله، گردید. صدور مجدد نفت شوروی به یکی از منابع تأمین ارز قوی کوبا تبدیل شده است. کوبا که نفت مزبور را به قیمت ترجیحی می‌خرد، آن را مجدداً به قیمت روز به فروش می‌رساند. در عین حال، کوبا برای تأمین سهمیه سالانه تولید شکر خود در کومکون ناگزیر از خرید صدها هزار تن شکر از بازار جهانی است، زیرا تولید شکر کوبا بسیار کمتر از مقدار پیش‌بینی شده در اهداف تولیدی می‌باشد.

این فاجعه اقتصادی، نتیجه وفاداری کاسترو به برنامه‌ریزی مرکزی استالینیستی است. در حال حاضر، يك دستگاه اداری بیش از حد بزرگ

۲۵۰۰۰۰ نفری اقتصاد کشور را با يك نیروی کار سه میلیون نفری اداره می‌کند. کاسترو در سخنرانی مهمی که در سال ۱۹۸۶ در سومین کنگره حزب ایراد کرد، پاره‌ای از اقدامات اقتصادی نابخردانه کمونیستها را مورد تقبیح قرار داد:

... تأسیسات صنعتی و کشاورزی جدیدی که بدون تسهیلات مسکونی لازم برای کارکنان در مناطق غیر مسکونی ایجاد گردیده‌اند؛ اجرای طرح‌های بسیار مهم کشاورزی - نظیر طرح مرکبات - در حالی که هنوز نواحی‌ای وجود دارند که هنوز آبیاری نمی‌شوند؛ طرح‌های آبیاری غیرقابل اجرا به دلیل فقدان تجهیزات تلمبه‌زنی یا نیروی برق؛ کارگاه‌ها و سایر تأسیسات فاقد برق؛ ایجاد مناطق مسکونی فاقد تسهیلات شهری (یعنی جاده و تأسیسات تجاری و تفریحی) ... از این نظر ما می‌توانیم راه‌آهن مرکزی را مثال بزنیم که پس از میلیون‌ها پزو سرمایه‌گذاری هنوز قادر به بهره‌برداری مؤثر از آن نیستیم زیرا علایم، مناطق بارگیری یا تخلیه بار و ایستگاه‌های آن هنوز تکمیل نشده‌اند.

کاسترو سپس به کمیته مرکزی اظهار داشت که کتابی درباره «اعمال بی‌رویه اقتصادی» به رشته تحریر درآورده که «هر بند آن شرح يك مصیبت» است. در مورد نیکاراگوئه نیز وضع تا حد زیادی از همین قرار بود. بی‌لیاقتی اقتصادی رهبران ساندینیست و نظامی کردن کشور نوعی حالت محرومیت ایجاد کرد که به محرومیت زمان جنگ شباهت داشت. در اوایل سال ۱۹۸۸، قیمت يك حلب آناناس وارداتی معادل حدود ۲۰ درصد حقوق يك نیکاراگوئه‌ای دارای درآمد متوسط بود. قیمت يك شلوار معادل حقوق يك ماه بود. ماناگوا هر هفته دو روز فاقد آب جاری بود و سه ساعت خاموشی روزانه يك امر عادی به شمار می‌آمد. بدهی خارجی از ۱/۶ میلیارد دلار به ۷ میلیارد دلار افزایش یافته بود. تورم در سال ۱۹۸۷ بنا به تخمین به ۱۸۰۰ درصد رسیده و دستمزدهای واقعی ۹۰ درصد تنزل کرده بود. برخی از اقتصاددانان پیش‌بینی می‌کردند که در سال ۱۹۸۸، احتمال يك تورم شدید ۱۰۰۰۰ درصدی وجود دارد.

مهمتر از همه، آگاهی فزاینده از سوءسابقه کوبا در زمینه حقوق بشر در

اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ بود. این واقعیت را که جزیره کوبا با فقط ده میلیون نفر جمعیت، بیش از تمام کشورهای آمریکای لاتین زندانی سیاسی داشت، نمی شد الی الابد مکتوم نگه داشت. گزارشهای انفرادی در مورد سوء رفتار در زندانهای کوبا - خصوصاً داستان معروف آرماندو والادارس^{۱۳} تحت عنوان علی رغم هرگونه امید - تاثیر بسزایی نهاد. این گزارشها منزلت کاسترورا تنزل دادند و تصویری را که از کمونیسم به عنوان يك نظام ضد انسانی اختناق آفرین وجود داشت، تقویت کردند. نگرانی فزاینده در مورد نقض حقوق بشر در کوبا روی محافلی که از الهیات رهایی بخش متأثر بوده و نفوذ معنوی داشتند، تأثیر بسزا نهاد و مارکسیسم را از نظر فکری و سیاسی بیش از پیش منزوی ساخت.

آینده سیاسی آمریکای لاتین، با توجه به مسائل عظیم اقتصادی و اجتماعی آن، هنوز بسیار نامشخص است. قاره دستخوش تحولات انقلابی و آستان حوادث و قیامهای بزرگ است. در آینده نزدیک ممکن است که کمونیسم در آمریکای مرکزی و شاید در مکزیك وضعی بهتر از جاهای دیگر داشته باشد. در نواحی مذکور، مارکسیست - لنینیستها می توانند از تمایلات شدید ضد آمریکایی و ناسیونالیستی بخش قابل توجهی از کشاورزان و روشنفکران محلی بهره برداری کنند. شورش توسعه یافته السالوادور ممکن است که در اثر فعالیتهای چریکی که در کشورهای همجوار السالوادور - گواتمالا و هندوراس - صورت می گیرد، تشدید شود. در هر دو کشور فوق، شرایط برای اقدام انقلابی مساعد است. شکست تلاشهای ایالات متحده برای سازش یا سرنگونی حکومت ساندینیستی نیکاراگوئه و متعاقباً، سوء رفتار با پاناما، در بسیاری از مردم آمریکای مرکزی این تصور را به وجود آورده است که نفوذ ایالات متحده کم کم کاهش می یابد و ممکن است که خلاء حاصله به وسیله حکومتهای افراطی ای پر شود که مسکو از آنها در برابر خطر مداخله ایالات متحده پشتیبانی می کند.

به همین ترتیب، انتظار می‌رود که اتحاد شوروی و کوبا جریانهای انقلابی منطقه را تشویق کنند. آنان این کار را با احتیاط انجام خواهند داد زیرا از حساسیت ایالات متحده در این مورد آگاهند ولی بعید به نظر می‌رسد که چنین فرصتهای انقلابی و سوسه انگیزی را نادیده انگارند. يك انقلاب رو به گسترش در آمریکای مرکزی، تصویری را که کاسترو از رسالت تاریخی خود دارد، معتبر خواهد ساخت. از نظر مسکو، چنین واقعه‌ای يك صدمهٔ ژئوپلیتیکی بزرگ به رقیب اصلی یعنی ایالات متحده خواهد بود و در عین حال خوش بینی متزلزل مسکو را نیز تقویت خواهد کرد. در هر صورت، طراحان نظامی شوروی منطقهٔ مزبور را به عنوان نقطهٔ آسیب پذیر ایالات متحده در مد نظر قرار خواهند داد و بعید به نظر می‌رسد که در برابر و سوسهٔ دامن زدن به آتش انقلاب در منطقه، مقاومت ورزند.

نهایتاً مکزیك ممکن است هدف اصلی باشد. این تا حد زیادی بدان بستگی دارد که تضعیف تدریجی «حزب انقلابی» حاکم بر مکزیك، به کثرت گرای سیاسی بینجامد یا به تشکیل قطبهای عقیدتی متضاد. طی سالیان متمادی، حزب انقلابی، به دلیل پیوندهای نمادینی که با انقلاب حقیقی مکزیك داشته، با موفقیت بر جاذبهٔ انقلابی کمونیسم غلبه کرده است. با توجه به اینکه حزب انقلابی در سالهای آینده احتمالاً با مبارزه طلبی مخالفین نیرومند دست راستی و دست چپی مواجه خواهد شد، می‌توان انتظار داشت که کمونیستهای مکزیك به امید تسلط بر دست چپی‌ها و هدایت آنان در جهات افراطی ترو ضد آمریکایی‌تر، برای دو قطبی کردن سیاست کشور تلاش نمایند.

انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۸ مکزیك، خطرناك بودن نتایج احتمالی فوق را تأیید می‌کند. جناح چپ منشعب از حزب انقلابی، با آنکه در برابر نامزد انتخاباتی رسمی حزب شکست خورد، مع ذلك حداقل ۳۱ درصد (و به احتمال قوی بیشتر) آرا را به دست آورد و این موفقیت در حالی نصیب آن شد که از نظر عقیدتی بینشی آشکارا مارکسیست - لنینیستی داشت. در برنامهٔ نهضت مذکور که جبههٔ دموکراتیک ملی نام گرفته بود، این عبارات به چشم می‌خورد:

«ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی مارکسیستی، سوسیالیسم علمی و کمونیسم، همه اجزای يك دانش بنیادی یکپارچه مارکسیست - لنینیستی هستند که کاربرد مبتکرانه آن به ما امکان خواهد داد تا از نقش قشرهای گوناگون اجتماعی در تاریخ مکزیک بدقت آگاهی حاصل کنیم... همه اعضای جبهه بازسازی ملی کاردناس^{۱۴} برای مطالعه مارکسیسم - لنینیسم اهمیت فراوانی قایلند...» منظور از این بیانات، تحریک احساسات ضد آمریکایی شدید با استفاده از مفاهیم کلاسیک کمونیسم بود. اگر نظام سیاسی کنونی مکزیک رو به زوال بگذارد، امکان تسلط کمونیستها بر دست چپی‌های افراطی متضمن يك خطر جدی خواهد بود. بنابر این، در آینده ممکن است که کمونیسم در آمریکای مرکزی و شاید هم در مکزیک، در جریان اقدامات انقلابی خشونت‌آمیز جدید، از احساسات ضد آمریکایی نیرومند توده‌های مردم بهره‌برداری کند. ولی در مناطق جنوبی‌تر، فعالیتهای انقلابی، از نظر عقیدتی و تشکیلاتی، احتمالاً بیشتر مجموعه‌ای از مکاتب انقلابی بومی را منعکس خواهند ساخت تا مارکسیسم - لنینیسم کلاسیک را. برخی - نظیر «راه درخشان» در پرو - ممکن است در صدد تطبیق مارکسیسم و مائوئیسم با تمایلات مذهبی کشاورزان سرخپوستی که از دیرباز تحت استثمار قرار دارند، برآیند. برخی دیگر ممکن است در صدد تجدید جنگهای چریکی شهری افراطی‌ای برآیند که در دهه ۱۹۷۰ به آرژانتین و اروگوئه آسیب وارد ساخت. ولی رفته رفته بیشتر محتمل به نظر می‌رسد که کمونیسم در آمریکای لاتین به پیروزی چشمگیری نایل نخواهد آمد.

فصل بیستم

اضمحلال عقیدتی جهانی

از بین رفتن خیزش انقلابی کمونیسم، عدم تناسب آشکار آن با جهان پیشرفته، شکست آن در بهره‌برداری از معضلات جهان سوم و همچنین عدم توانایی آن در ایجاد نظام‌های کمونیستی فعال و متحد در محیط‌های کاملاً متفاوتی نظیر اروپای شرقی، اتحاد شوروی و چین نهایتاً به یک بحران منجر گردیده است. اساس بحران را می‌توان در ضرورت انتخاب میان خلوص عقیدتی و وحدت عقیدتی خلاصه نمود.

رهبران شوروی که طی سالیان متمادی خود را رهبران نهضت و مفسرین اصول آن می‌دانستند، تدریجاً دریافتند که حفظ خلوص عقیدتی تنها به بهای مناقشات لفظی میان احزاب کمونیست قابل حصول است و پافشاری در مورد خلوص عقیدتی جبراً به معنای پایان وحدت خواهد بود. با این وجود، حفظ وحدت فقط به بهای خلوص و کاهش وجوه مشترك مرام مشترك به حداقل امکان پذیر است. رهبران کرملین نیز که اعتقاد خودشان نیز احتمالاً تا حدی سست گردیده بود و به هر حال دیگر کنترل مؤثری روی نهضت بین‌المللی کمونیسم نداشتند، سرانجام وحدت را بر خلوص ترجیح دادند. رهبران مذکور چند سال با اکراه و تردید بسیار بدین نحو عمل کردند. در بعضی مواقع آنان کوشیدند تا زمان

را به عقب برگردانده و طرز فکر انعطاف ناپذیر خود را مجدداً به دیگران تحمیل کنند ولی وقتی با مقاومت آنان مواجه شدند، از ترس بروز نفاقهای تازه، با بی میلی دست از اصرار برداشتند. در این اثناء مکتب کمونیسم، علاوه بر تضعیف، از لحاظ نظری و عملی نیز به نحو فزاینده ای دستخوش تفرقه گردیده بود. اصل کمونیستی پراکسیس روز به روز بیشتر مفهوم خود را از دست می داد. نوعی مصلحت گرایی مبتنی بر اولویت شرایط ویژه گوناگون ملی جای آن را می گرفت. آنچه که زمانی جهانی پنداشته می شد، رفته رفته بیشتر جنبه خاص پیدا می کرد. از لحاظ تاریخی، برای مکتبی که مدعی ارائه يك دستورالعمل کلی برای نجات جامعه بود و در چهارچوبهای گوناگون ملی پیاده می شد، این شاید يك سرنوشت اجتناب ناپذیر بود. شرایط خاص سیاسی و اجتماعی الزاماً می بایست پذیرفته و رعایت می شدند زیرا در غیر این صورت بیم آن می رفت که کل مکتب، به دلیل عدم تناسب با اوضاع اجتماعی، طرد گردد. ولی هرنوع سازش با واقعیت متفاوت، فی نفسه موجب تغییر مکتب و تبدیل اولویتها و شرایط ملی متنوع به اصول عقیدتی گردید.

علاوه بر این، پیچیدگی فراوان جامعه نوپای مابعد صنعتی و خصوصاً آن جنبه هایی از جامعه جدید که بیشتر از همه از علوم و فنون پیشرفته تأثیر پذیرفته بودند، ادعاهای بیش از حد ساده انگارانه مارکسیسم - لنینیسم را که زمانی از نظر سیاسی مفید بودند، در معرض تردید قرار داد. اصول مورد بحث به نحو فزاینده ای منسوخ و بیش از حد متأثر از شرایط اجتماعی مربوط به منشأ روسی آنها تلقی گردید.

با این وجود، شك نیست که دیوانسالاری ظالمانه، ناشیگری عقیدتی و سستی سیاسی مریبان روسی مکتب کمونیسم، فرآیند فروپاشی عقیدتی را تسریع ساخت. از نخستین سالهای حکومت لنین تا مدتی پس از مرگ استالین، رهبران شوروی نه فقط بر سیادت عقیدتی بلکه بر تبعیت سیاسی عملی احزاب کمونیست از منافع شوروی تأکید ورزیده بودند. این امر نارضایتی سیاسی ای به وجود آورد که طبیعتاً با مشاهده کوچترین نشانه تزلزل شوروی آشکار

می‌گردید. شکست شوروی در جلوگیری از ارتداد تیتو در ۱۹۴۸، نخستین واقعیتی بود که نشان داد شوروی در مواردی ممکن است نتواند سلطه عقیدتی کامل خود را حفظ کند. پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، ارتداد سریعتر و آشکارتر از پیش ادامه یافت.

سی و پنج سال بعد جهان شاهد يك سلسله تلاشهای تدافعی رهبران شوروی به منظور حفظ اصالت و وحدت کمونیسم بود. کرملین ناچار بود که در دو جبهه بجنگد. نخستین جبهه به جنگ با سایر احزاب کمونیست حاکم اختصاص داشت، احزابی که از اقدامات مسکو برای تحمیل يك روش مشابه برفرآیندهای بنای کمونیسم ناراضی بودند. جبهه دوم به مبارزه با احزابی اختصاص داشت که ضمن آرزوی نیل به قدرت، از نظر سیاسی از استالینیسم صدمه دیده بودند و بیش از مسکو به محکوم کردن آن تمایل نشان می‌دادند. در هر دو جبهه، برای مسکو شکست يك قاعده بود. اختلاف با یوگسلاوی که ظاهراً در اواسط دهه ۱۹۵۰ خاتمه یافت، بعداً تحت الشعاع منازعه گسترده شدید با چین قرار گرفت. در خارج از بلوک کمونیست نیز، حزب کمونیست ایتالیا که رفته رفته مستقل‌تر می‌شد، نه فقط رهبری نهضت تجدید نظر طلبی را بر عهده داشت بلکه علناً با سوسیال دموکراسی به لاس زدن پرداخته بود.

علاقه شوروی به حل اختلافات خود با چین و اجتناب از بروز اختلافات مشابه با سایر احزاب حاکم، چشمپوشی حزب کمونیست شوروی را از هر نوع ادعا در زمینه رهبری عقیدتی رسمی تسریع نمود. همچنین تمایل شوروی به ایجاد يك وحدت مارکسیستی وسیعتر و کلی‌تر موجب شد که شوروی‌ها گرایش حزب کمونیست ایتالیا را به اهداف اساساً دموکراتیک، از جمله طرد عملی لنینیسم، به دیده اغماض بنگرند. کرملین این راه را برگزید زیرا آن را کم‌ضررتر از سایر راهها می‌دانست و کاملاً مطمئن بود که ابراز وجود چین، حمایت خاموش پایتختهای کمونیست را به دنبال خواهد داشت. علاوه بر این، مسکو می‌دانست که سرمشق ایتالیا حمایت احزاب کمونیست کم‌اهمیتی نظیر حزب کمونیست ژاپن (در ۱۹۷۶) و حزب کمونیست اسپانیا (در ۱۹۷۸) را برانگیخته است.

انعطاف پذیری دیرتر از موقع اتحاد شوروی نتیجه‌ای جز تسریع فروپاشی مکتب کمونیسم نداشت. در ۱۹۷۹، حزب کمونیست ایتالیا حتی مطالعه مارکسیسم - لنینیسم را که قبلاً برای اعضای حزب اجباری بود، از برنامه کار خود حذف کرد و در سال ۱۹۸۳، اصل لنینیستی مرکزیت دموکراتیک را که زمانی مقدس پنداشته می‌شد، رسماً رها ساخت. در این اثناء، چینی‌ها در برقراری رابطه حزبی با تعدادی از احزاب کمونیست حاکم و غیر حاکم توفیق یافته و هرگونه اتکا به «اصول انعطاف ناپذیر و الگوهای زیانمند» را کراراً تقبیح کرده و وجود هرگونه «مرکز رهبری» یا «حزب رهبر» را قاطعانه تکذیب کردند. نتیجتاً، در اواسط دهه ۱۹۸۰، کرملین هم مرکزیت دموکراتیک - به عنوان ملاک لنینیستی خلوص عقیدتی در داخل شوروی - و هم وفاداری به اتحاد شوروی - به عنوان ضابطه جهان وطنی پرولتاریایی - را به کنار نهاد، همان طور که احزاب کمونیست دیگر نیز قبلاً آنها را به کنار نهاده بودند. در بیست و هفتمین کنگره حزب شوروی، گورباچف، خاضعانه اعلام کرد که «تنوع نهضت ما نشانه تفرقه نیست. همان طور که وحدت نیز به هیچ وجه به یک شکلی، سلسله مراتب، دخالت یک حزب در امور حزب دیگر و یا به ادعای یک حزب به اینکه حقیقت منحصرأ در اختیار آن است، ربط ندارد.» او در واقع اظهار داشت که از این پس حتی از سوسیال دموکراسی نیز به عنوان جزئی از یک ائتلاف تدریجی وسیعتر استقبال خواهد شد، ائتلافی که هدف از آن بیشتر جلوگیری از جنگ هسته‌ای میان ایالات متحده و اتحاد شوروی است تا پیشبرد یک انقلاب مارکسیست - لنینیستی.

آنچه که در نفس این گرایش به تنوع و تلاش برای ایجاد یک ائتلاف وسیعتر - ولی جبراً سست‌تر - نهفته بود، آگاهی از این واقعیت بود که پیش‌بینی‌های تاریخی مارکسیسم و روشهای سیاسی لنینیستی، یا منسوخ و یا غلط هستند. طبقه کارگر در نظام سرمایه‌داری فقیر نشد، نهضت ضد استعماری به انقلاب مارکسیست - لنینیستی تبدیل نگردید و تلاش برای حفظ سیادت عقیدتی و سیاسی شوروی به انزوا و طغیان منجر شد. نکته مهم آخر اینکه،

شکست الگوی شوروی نشان داد که برای بنای سوسیالیسم، رهنمودهای عقیدتی دارای اعتبار جهانی وجود ندارد. در چنین شرایطی، تنها راه حل عاقلانه‌ای که پیش روی رهبران شوروی قرار داشت، چشمپوشی از تلاش برای ایجاد يك مرام منسجم و يك وحدت سیاسی نیرومند بود.

بدین ترتیب، يك مرحله حساس تاریخی سپری شده بود. عصر ایجاد يك نهضت کمونیستی یکپارچه براساس اصول جزمی مشترك، دیگر برای همیشه سپری شده و کمونیسم به عنوان يك نهضت متحد، چه در جهان توسعه یافته و چه در جهان در حال توسعه شکست خورده بود. در اواسط دهه ۱۹۸۰ نه فقط وحدت فرضیه و عمل کمونیسم بلکه مرام مشترك و اقدام مشترك احزاب کمونیست نیز پایان پذیرفت.

بخش ششم

احتضار کمونیسم

پدیده کمونیسم يك فاجعه تاریخی است. این مرام که زاده يك آرمانگرایی پرشور بود و ضمن محکوم ساختن بی عدالتی وضع موجود، جامعه بهتر و انسانی تری را طلب می کرد، بیدادی عظیم به بار آورد. کمونیسم که مبین اعتقاد خوشبینانه به توانایی عقل در بنای يك جامعه بی عیب و نقص بود، نیرومندترین عواطف بشر دوستانه و ضد ظلم و جور را برانگیخت و برای بازآفرینی جامعه، انگیزه اخلاقی ایجاد نمود. کمونیسم با اینکه برخی از متفکرترین مغزها و آرمانگراترین دلها را به دام انداخت، مرتکب بعضی از موحش ترین جنایات قرن حاضر یا قرون گذشته گردید.

علاوه بر این، کمونیسم مبین تلاشی بیهوده برای عقلی کردن اجباری امور اجتماعی بود. کمونیستها تصور می کردند که يك جامعه با سواد و از نظر سیاسی خودآگاه می تواند تحولات اجتماعی را تحت کنترل درآورد و تغییر اجتماعی - اقتصادی را در جهت تحقق اهداف از پیش تعیین شده صورت دهد. بدین ترتیب، تاریخ دیگر نه يك جریان خودجوش و تا حد زیاد تصادفی بلکه يك ابزار عقل جمعی بشریت و وسیله اجرای يك هدف اخلاقی بود. کمونیسم آرزو داشت که از طریق يك اقدام سازمان یافته، عقلانیت سیاسی را با اخلاق

اجتماعی تلفیق کند.

ولی در عمل، به دلیل اعتقاد بیش از حد به عقل بشر، مبارزه‌های شدید قدرت برای تبدیل قضاوت‌های تاریخی تجربی به اصول جزمی، تبدیل احساس اهانت دیدگی به يك نفرت سیاسی برحق و خصوصاً به دلیل تلفیق لنینیستی مارکسیسم با سنن متحجر استبدادی روسیه، کمونیسم به يك ابزار اختناق سیاسی شدیداً متعارض با انگیزه‌های اخلاقی آن تبدیل گردید.

فصل بیست و یکم

بحران عمومی

امروزه کمونیسم، چه به عنوان يك مرام و چه به عنوان يك نظام، دستخوش يك بحران عمومی است. پنج تحول عمده، دامنه این بحران را با شدتی قابل ملاحظه نمایان می سازد:

(۱) از نظر کمونیستهای جهان، از این پس، از تجربه شوروی - که دیگر يك تندیس نیست - به جای تقلید باید اجتناب کرد. بدین ترتیب، کمونیسم دیگر يك الگوی عملی ندارد تا سایرین از آن تقلید کنند.

(۲) معمای لاینحل نظام کمونیستی اتحاد شوروی آن است که موفقیت اقتصادی فقط به قیمت از دست رفتن ثبات سیاسی امکان پذیر است و ثبات سیاسی نیز تنها به بهای شکست اقتصادی می تواند ادامه پیدا کند.

(۳) عیب اصلی کمونیسم در اروپای شرقی، انحصار قدرت در دست حزب کمونیست است. ریشه این انحصار قدرت در سلطه شوروی است. پس از چهل سال تحمیل کمونیسم، اکنون در نظر بسیاری از مردم جهان، از بین بردن سلطه خارجی و حزبی شرط ضروری تجدید حیات اجتماعی است.

(۴) در چین، موفقیت اقتصادی به بهای تعدیل اصول کمونیسم تمام خواهد شد. چین نوین شاید با حفظ حکومت کمونیستی خود به قرن بیست و یکم گام

نهد ولی به هر حال يك چین واقعاً کمونیست نخواهد بود.

(۵) عصر ایجاد يك نهضت کمونیستی یکپارچه بر مبنای اصول مشترک سپری شده است. در اواسط دهه ۱۹۸۰، دیگر فکر نهضت احزاب کمونیست متفق الرأی متفق العمل از میان رفته است.

عوامل فوق، مجموعاً مبین نه فقط بحران عمومی کمونیسم بلکه زوال کمونیسم به عنوان يك نیروی سیاسی عمده در جهان معاصر هستند. این بحران فعلاً در ناآرامی اجتماعی فزاینده ناشی از بازده اقتصادی ناچیز کشورهای کمونیست و در عدم اعتماد به نفس نخبگان کمونیست حاکم تجلی یافته است. در کشورهای کمونیست، این فکر که کمونیسم مظهر يك نظام اجتماعی برتر است، یا بکلی بی اعتبار گردیده و یا اینکه رفته رفته بیشتر مورد تردید قرار می گیرد. علاوه بر این، کمونیسم جهانی از این پس دیگر هیچ الگوی خاصی نخواهد داشت.

تعریف مارکسیست - لنینیستی کلاسیک «بحران عمومی سرمایه داری» - که کرملین در ۱۹۶۱ آن را در حال تحقق اعلام نمود - با وضع فعلی کمونیسم بخوبی مطابقت می کند. اگر در تعریف مذکور، کلماتی نظیر «امپریالیسم» یا «سرمایه داری» را برداریم و به جای آنها واژه های «کمونیسم» و «اتحاد شوروی» را قرار دهیم و به جای اصطلاح «دموکراسی مبتنی بر تجارت آزاد»، کلمه «سوسیالیسم» را بگذاریم، يك تصویر بسیار دقیق از کمونیسم معاصر به دست خواهد آمد:

کمونیسم در مرحله کنونی رشد خود عبارت است از امپریالیسم شوروی در دوره زوال و نابودی آن. اقتصاد، ساختار حکومتی، سیاست و مرام کمونیسم کلاً در حال يك اضمحلال اجتناب ناپذیر هستند... بحران عمومی کمونیسم در بدیده های زیر تجلی می یابد: اعراض مداوم کشورهای جدید از الگوی ملهم از شوروی؛ تضعیف موضع کشورهای کمونیست در زمینه رقابت اقتصادی با دموکراسیهای پیشرفته مبتنی بر تجارت آزاد؛ اضمحلال بلوک شوروی؛ تشدید تضادهای موجود میان

کمونیسم و رشد سوسیالیسم دولتی انحصار طلب و رشد نظامی گری؛ تشدید بی ثباتی داخلی و انحطاط اقتصاد کمونیستی که نشانه آن عدم توانایی فزاینده کمونیسم در استفاده کامل از نیروهای تولید - نرخهای رشد تولید پایین، بحرانهای ادواری، شکست مداوم در بهره برداری کامل از ظرفیتهای تولیدی و بیکاری مزمن - است؛ تشدید بی سابقه ارتجاع سیاسی در کلیه جبهه ها؛ استقرار حکومتهای استبدادی فردی در پاره ای از کشورهای کمونیست؛ و بحران عمیق در سیاست و مرام کمونیسم.

هرچند که تعریف فوق، بحران عمومی کمونیسم جهانی را به طور فشرده در لفافه اصطلاحات مارکسیستی بیان می کند، با این وجود، دامنه و شدت این بحران در کشورهای مختلف فرق می کند. جدول (صفحه بعد) شدت بحران را در هر یک از کشورهای کمونیست اجمالاً نشان می دهد. از نظر کمونیسم، موفقیت به معنای نظارت مؤثر است و هر چه برای اعمال و حفظ نظارت به فشار کمتری نیاز باشد، موفقیت حاصله نیز به همان اندازه بزرگتر خواهد بود.

در جدول مذکور، گرچه همه مقوله ها الزاماً اهمیت یکسانی ندارند، مع ذلك جمع کل آنها نشان دهنده عدم موفقیت در ایجاد يك ساختار سیاسی لنینیستی دارای عملکرد مناسب و همچنین بازسازی جامعه و بنای يك اقتصاد سالم مبتنی بر برنامه ریزی مرکزی است. از پانزده حکومتی که درجه بندی شده، هیچ يك از آنها به نمره ای که معرف يك نظام اقتصادی بارور لنینیستی تحت حمایت مردم باشد، نزدیک نشده است. فقط چهار کشور نمره ای کمتر از ۱۰ دارند که مبین فقدان حالت بحران می باشد. با این وجود، پنج کشور نمره ای معادل بیست یا بیشتر دارند که حاکی از بحران شدید است. علاوه بر این، از میان چهار کشوری که موفقیت نسبی بیشتری نصیبشان شده، چین تنها به بهای تعدیل شدید اصول کمونیسم از بحران اجتناب کرده است. این کار که نوعی خوشبینی و محبوبیت برای حکومت به بار آورده، به بهای نقض برخی از اصول بنیادی مکتب کمونیسم تمام شده است. سه کشور دیگر - آلمان شرقی، بلغارستان و کره شمالی - هم از نظر ادامه اختناق اجتماعی و هم در زمینه مدیریت اقتصاد دولتی

شاخص شدت بحران در کشورهای کمونیست

[illegible]

شدت بحران در حکومت‌های کمونیست:

مقیاس عددی:

زیر ۱۰ = دچار بحران نیست : ۴ کشور

۳ = کاملاً حقیقی

۱۰ تا ۱۹ = بحران : ۶ کشور

۲ = حقیقی

بالای ۱۹ = بحران شدید : ۵ کشور

۱ = تا حدی حقیقی

$\bullet =$ حقیقت ندارد

کارایی بیشتری از خود نشان داده‌اند. ضمناً، کشورهای مذکور، در جریان تحول کمونیستی خود کمتر با مقاومت مردم روبه‌رو شده‌اند. سایر حکومت‌های کمونیست در مراحل مختلف بحران قرار دارند. تلاش آنها برای پی‌ریزی یک نظام نوین به

ایجاد اقتصادهای مبتکر و بارور منجر نشده و در موارد متعددی موجب نارضایتی فزاینده اجتماعی و حتی در بعضی موارد، نارضایتی سیاسی گردیده است. بدین سان، با توجه به بحران عمومی فزاینده کمونیسم، جا دارد که ضمن ارزیابی نهایی عملکرد کمونیسم، وضع احتمالی آن را در قرن آینده پیش بینی کنیم.

فصل بیست و دوم

سابقه تاریخی

بحران عمومی کمونیسم عمیقاً در سوءپیشینه تاریخی آن ریشه دارد. جاذبه اولیه کمونیسم تا حد زیادی از این واقعیت ناشی می‌گردد که در اوایل قرن بیستم، بسیاری از نظامهای موجود - حتی نظامهای دموکراتیک - قادر نبودند مرارتها و تبعیضهای خاص مرحله اولیه توسعه صنعتی را از میان ببرند. ولی این نیز واقعیت دارد که تا به حال هیچ حکومت کمونیستی از طریق ابراز آزادانه اراده مردم زمام امور را به دست نگرفته است. هیچ يك از نخبگان کمونیست حاکم - حتی پس از دهها سال حکومت - تا به حال درصدد برنیامده که برای کسب مشروعیت سیاسی به مردم خود اجازه دهد تا نظر خود را در مورد ادامه کمونیسم آزادانه ابراز کنند. این عدم تمایل به سنجش کمونیسم با معیارهای دموکراتیک تا حدی ناشی از آن احساس رسالتی است که در نفس مکتب مارکسیسم - لنینیسم نهفته است و تا حدی هم ناشی از آگاهی از این است که حکومتهای کمونیستی در تأمین رفاه و نیک بختی مردم کامیاب نبوده‌اند. تا حال هیچ مورد مهمی دیده نشده که در آن افراد علاقه‌مند به شیوه زندگی در نظامهای کمونیستی به کشورهای کمونیست مهاجرت کرده باشند، حال آنکه علاقه به ترك کشورهای کمونیست چه در مورد نظام هفتاد ساله شوروی، چه در مورد نظام کمونیستی

چهل ساله لهستان و چه در مورد حکومت کمونیستی پانزده ساله ویتنام، يك امر بدیهی است.

علاوه بر این، عملکرد تاریخی کمونیسم، به عنوان يك نظام سازماندهی اجتماعی، متضمن يك عدم تناسب دردناك میان فداکاریهای عظیم انسانی تحمیل شده به مردم و منافع اجتماعی - اقتصادی انکار ناپذیر حاصل از آن فداکاریها است. مقایسه کشورهای کمونیست و غیر کمونیستی که از لحاظ رشد اجتماعی - اقتصادی در مرحله یکسانی قرار دارند - نظیر آلمان شرقی و چکسلواکی با آلمان غربی، یا لهستان با اسپانیا، یا مجارستان و یوگسلاوی با ایتالیا و اتریش و یا چین با هند - نشان می دهد که هیچ يك از حکومتهای کمونیستی نهایتاً نتوانسته اند از نظر تولید ناخالص ملی، رقابت در بازارهای بین المللی و یا سطح زندگی، موقعیت خود را در برابر رقبای همپراز خویش تحکیم بخشند (به ضمایم مراجعه کنید). فقط چین بود که از هند که خود قربانی يك نظام اقتصادی بوروکراتیزه شبه سوسیالیستی بود، پیشی گرفت، آن هم صرفاً موقعی که پکن کم از اصول جزمی مارکسیسم - لنینیسم صرف نظر کرد. اتحاد شوروی نه فقط از ایالات متحده بلکه از ژاپن نیز سخت عقب افتاده است. بین سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۸، ژاپن با جمعیتی کمتر از نصف جمعیت شوروی، از لحاظ تولید ناخالص ملی، به طور قابل ملاحظه ای از شوروی پیشی گرفت. اقتصادهای کمونیستی از لحاظ رقابت پذیری کلی بیشتر عقب مانده اند. در ۱۹۸۵، در حالی که مقدار داد و ستد ایالات متحده و ژاپن در بازارهای رقابتی جهان به ترتیب به ۵۷۶ و ۳۰۸ میلیارد دلار بالغ می گردید، شوروی فقط ۶۶ میلیارد دلار داد و ستد کرده بود. علاوه بر این، نمودار بازرگانی شوروی به نمودار بازرگانی يك کشور جهان سوم شباهت داشت. تقریباً $\frac{۳}{۴}$ صادرات آن کشور را صنایع استخراجی تشکیل می داد: مواد نفتی ۳۹ درصد، طلا ۱۸ درصد، الوار ۴ درصد و الماس ۲ درصد. کشورهای کمونیستی با تقریباً ثلث جمعیت جهان، فقط ۱۰ درصد صادرات جهان، ۳ درصد از نوآوریهای فنی و ۱ درصد از کمک اقتصادی به کشورهای در حال توسعه را به خود اختصاص داده بودند. کشورهای

اروپای شرقی مجموعاً کمتر از سنگاپور به دموکراسی های صنعتی ماشین آلات صادر کرده بودند.

سوءپیشینه کمونیسم در سطح زندگی مردم کشورهای کمونیستی نیز منعکس گردیده است. پس از گذشت چهل سال از جنگ جهانی دوم، دولت شوروی هنوز گوشت را جیره بندی می کند و اخیراً نیز به جیره بندی شکر مبادرت ورزیده است. به نوشته مجله هفتگی روسی ندلیا (۲۷ ژوئن - ۳ ژوئیه ۱۹۸۸)، اهالی شهر و منطقه اسوردلوسک^۱ «کارتهای زرد رنگ جیره غذا منتشر کرده اند. در هر ناحیه برای توزیع کارتها، يك مأمور مجاز وجود دارد. ماهانه حدود ۸۰۰ گرم سوسیس آب پز، ۴۰۰ گرم کره و هر سال دو کیلوگرم گوشت - برای تعطیلات ماه مه و اکتبر گاه در روزهای شنبه رشته فرنگی یا بلغور جو نیز پیدا نمی شود.» ندلیا می افزاید که «فعلاً بهتر است که برای این مردم از پرستروییکا حرف زده نشود.» آمارهای رسمی ای که در دوره گلاسنوست در شوروی منتشر شده، نشان می دهند که تقریباً ۴۰ درصد از کل جمعیت و ۷۹ درصد از بزرگسالان در فقر بسر می برند. به گفته يك نویسنده روسی به نام ن. م. ریماشه وستایا^۲، فقط يك سوم منازل مسکونی شوروی آب جاری گرم دارند و يك سوم دیگر آنها حتی آب جاری سرد نیز ندارند. ایزوستیا نیز در ۲۶ ژانویه گزارش داد که خانواده چهار نفره يك کارگر روسی غیر متخصص ناگزیر است که برای مدتی متجاوز از هشت سال در يك اتاق هشت فوت در هشت فوت زندگی کند، تا اینکه بعداً تسهیلات بیشتری برای او فراهم گردد. بنابر این، مبالغه نخواهد بود اگر بگوییم که در غرب، از نظر مادی، سطح زندگی يك فرد فقیر با سطح زندگی افراد طبقه متوسط جامعه شوروی برابری می کند. آمارهای مربوط به مالکیت ماشینهای سواری - شاخص تقریبی دسترسی به کالای مصرفی در عصر جدید - نیز مؤید نظر فوق است. کشورهای غربی از نظر مصرف اتومبیل به حد اشباع رسیده اند. در ۱۹۸۳، در آمریکا هر ۱/۸ نفر، در ژاپن هر ۴/۴ نفر، در آلمان هر ۲/۵ و در

1. Sverdlovsk

2. N. M. Rimashevskaya

ایتالیا هر ۲/۸ نفر يك ماشین سواری داشتند، حال آنکه در شوروی هر ۱۴/۲ نفر، در چکسلواکی هر ۵/۸ نفر و در لهستان هر ۱۰/۸ نفر صاحب يك اتومبیل سواری بودند. این حیرت انگیز است که سیاه پوستان آفریقای جنوبی به طور سرانه بیش از شهروندان اتحاد شوروی ماشین سواری دارند.

آنچه که این کمبودهای اقتصادی را تشدید می کرد، بحران زیست - محیطی در تعدادی از کشورهای کمونیستی بود. در اروپای شرقی، وضعیت در مناطق وسیعی از لهستان و بعضی از قسمتهای چکسلواکی و آلمان شرقی وخامت خاصی پیدا کرده در اتحاد شوروی، هوای مناطق صنعتی عموماً بشدت آلوده بود. از این لحاظ، در ارمنستان که زیادهای سمی صنعتی معمولاً به رودخانه هاریخته می شد، وضعیت، بنا به گزارشهای واصله، وخیمتر از سایر جاها بود. همه کشورهای کمونیستی، علی رغم وسواسی که در زمینه رشد سریع صنعتی داشتند، از نظر حفظ محیط زیست، اهمال شدیدی از خود نشان داده و از برداشتن کوچکترین گام در این جهت غفلت کرده و در مقابله با این بحران فزاینده کندی اسفناکی از خود نشان داده بودند. آلودگی محیط زیست و کمبود تسهیلات بهداشتی بی تردید به افزایش خطرناک مرگ و میر در کلیه گروههای سنی مردم کشورهای بلوک شوروی کمک کرده بود. کودکی که امروزه در اتحاد شوروی چشم به جهان می گشاید - طبق مطالعات تطبیقی نیک ابراشات^۳، پژوهشگر مرکز مطالعات جمعیت دانشگاه هاروارد - از کودکی که در مکزیک به دنیا می آید، عمر متوسط کمتری دارد.

هیچ يك از واقعیات فوق ناقض این حقیقت نیست که دولتهای کمونیستی خصوصاً در زمینه توسعه صنایع سنگین و - خاصه در مراحل اولیه حکومت خود - رفاه اجتماعی و آموزش گامهای بلندی برداشته اند. با این وجود، پیشرفتی که در این زمینه حاصل گردیده، از نظر انسانی به قیمت حیرت انگیزی تمام شده است. در سراسر تاریخ بشر، هیچ تجربه ای در زمینه بازسازی اجتماعی به اندازه

مواجهه بشریت با کمونیسم در قرن بیستم ضایعات انسانی در بر نداشته است. هیچ کس نمی تواند بهایی را که پرداخته شده، دقیقاً معین کند زیرا حکومت‌های مورد بحث مردم خود را در شرایط اختفای شدید به پرداخت این تاوان جانی ناگزیر ساختند و ضایعات روانی و فرهنگی وارده نیز از نظر کمی غیر قابل سنجش هستند. با این وجود، مصائبی را که حکومت‌های مارکسیست - لنینیستی در جریان تغییر کمونیستی جوامع بر مردم خود وارد ساختند، در برخی زمینه‌ها می توان به تقریب تخمین زد. افشاگری‌های جاری مقامات چین و شوروی در مورد زیاده روی‌های گذشته خود - که کلاً اطلاعات جدیدی در مورد ضایعات انسانی تجربه کمونیسم در زمینه مهندسی اجتماعی ارائه می دهند - این کار را تسهیل می کند و نتایج حاصل از آن را در چشم برخی از غربیان شكاك معتبر می سازد:

ضایعات انسانی عبارتند از:

(۱) اعدام‌های شتابزده در جریان نیل به قدرت. بدون احتساب تلفات جنگ‌های داخلی یا انقلابی، می توان تخمین زد که در اتحاد شوروی حداقل ۱۰۰۰۰۰۰، در چین چند میلیون، در اروپای شرقی ۱۰۰۰۰۰ و در ویتنام حداقل ۱۵۰۰۰۰ نفر به این صورت اعدام شده اند.

(۲) اعدام مخالفین سیاسی پس از نیل به قدرت. این نوع کشتارها معمولاً در دوره چند ساله‌ای که کمونیستها سلطه خود را بر کشور تحکیم می بخشند، صورت می گیرد. برآورد تقریبی نشان می دهد که میزان این کشتارها با کشتارهای مورد اول برابری می کند. تعداد کسانی که به دو صورت فوق از میان رفته اند، حداقل به حدود پنج میلیون نفر بالغ می گردد.

(۳) امحای افراد وابسته به قشرهای اجتماعی ظاهراً بالقوه خطرناک، قطع نظر از رفتارهای فعلی قربانیان. این گروه‌ها نوعاً شامل افسران سابق ارتش، مقامات دولتی، اعیان و اشراف، ملاکان، روحانیان و سرمایه داران می شدند. عده ای از این افراد اعدام و عده ای دیگر به اردوگاه‌های کار اعزام شدند و بیشتر ایشان در همانجا از بین رفتند. تعداد این نوع قربانیان قاعدتاً باید

بسیار زیاد باشد، مع ذلك افشاگری‌های اخیر شوروی، اروپای شرقی و چین حاکی از آن است که تلفات قابل ملاحظه بوده و یقیناً به ۳ تا ۵ میلیون نفر بالغ می‌گردد.

(۴) تصفیه دهقانان مستقل. امحای کولاک‌ها در اتحاد شوروی، از طریق اعدام و مرگ در اردوگاههای کار، نمونه این نوع کشتار است. تعداد این نوع قربانیان را که در چین و شوروی به چند میلیون و در ویتنام و کره شمالی به حداقل چند صد هزار نفر بالغ می‌گردد، قاعدتاً باید بیش از ده میلیون نفر باشد. (۵) تلفات ناشی از تبعیدهای دسته جمعی و اسکان مجدد اجباری. این گونه سیاستها که در زمان اشتراکی کردن کشاورزی در اتحاد شوروی، اروپای شرقی و خصوصاً در چین، به هنگام مبارزه با زمین داری و ایجاد کمون‌های کشاورزی در دوره جهش بزرگ به جلو به منصه ظهور رسید، قحطیهای بزرگ، بیماریهای واگیردار و بلایای دیگری را به وجود آورد. در هر برآوردی، قربانیان سیاست شوروی در زمینه تبعید اقوام مظنون غیر روسی نظیر لتونی‌ها، لیتوانیایی‌ها و استونیایی‌های جمهوری ساحل بالتیک، لهستانیهای ساکن مناطق غربی اتحاد شوروی، تاتارهای کریمه و اقوام دیگر به نواحی دور افتاده سبیری باید به حساب آورده شوند. طبق برآوردهای اخیر شوروی، تعداد این گونه قربانیان فقط در اتحاد شوروی به ۷ تا ۱۰ میلیون نفر بالغ می‌گردد، حال آنکه طبق برخی برآوردها، تعداد آنان در چین به ۲۷ میلیون نفر بالغ می‌شود. طبق يك برآورد محتاطانه و در عین حال حیرت انگیز، تعداد این نوع قربانیان به لا اقل ۳۰ میلیون نفر بالغ می‌گردد.

(۶) اعدام یا مرگ کمونیستهای تصفیه شده در اردوگاههای کار. تعداد کمونیستهایی را که در جریان مبارزات قدرت و تصفیه‌های متعدد تغییر مکان داده شده و سپس بین سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۸ تصفیه گردیده اند، بدرستی می‌توان بیش از يك میلیون نفر تخمین زد. در اروپای شرقی، در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰، دهها هزار کمونیست مقتول یا محبوس شدند. در چین - خصوصاً در جریان انقلاب فرهنگی - میلیونها نفر به سرنوشت مشابهی دچار

گردیدند.

(۷) آسیبهای جسمی و روانی ناشی از حبس طولی‌المدت و کار اجباری. در اتحاد شوروی، در اثر بخشودگیهای اواسط دهه ۱۹۵۰، میلیون‌ها نفر از زندان‌های یافتند که عده‌ای از آنان متجاوز از بیست سال در سخت‌ترین شرایط زندانی شده بودند. در اروپای شرقی، پس از افشاگری خروشچف درباره استالین در سال ۱۹۵۶ و در چین نیز، پس از پایان انقلاب فرهنگی در اوایل دهه ۱۹۷۰، بخشودگیهای مشابهی صورت گرفت.

(۸) آزار خانواده‌های قربانیان حکومت. در اتحاد شوروی، خانواده‌های کسانی که به رده‌های ششگانه فوق تعلق داشتند، تنبیه می‌شدند. این تنبیه شامل اعدام، حبس، تبعید و یا تبعیض در کار یا مسکن می‌گردید.

(۹) وجود فضایی آکنده از ترس و انزوای شخصی و سیاسی در جامعه. در بخش اعظم دوره بازسازی اجتماعی کمونیستی، کلیه طبقات اجتماع - غیر از کارگران و یا دهقانان فقیر - در معرض خصومت مقامات دولتی قرار داشتند. این بهای اجتماعی - که شامل حدوداً اقل پنجاه میلیون قربانی است -

بی‌تردید مبین عجیب‌ترین و زیانبارترین تجربه بشر در زمینه مهندسی اجتماعی به شمار می‌رود. این فاجعه با توجه به گرایش فعلی که حکومت‌های کمونیستی به اذعان به اینکه گذشته آنان بیشتر معرف شکستی است که ریشه در «اشتباهات و زیاده‌رویها» دارد و یک تغییر چشمگیر در سیاست‌های ایشان ضروری است، بیش از پیش عظیم جلوه می‌کند. به عبارت دیگر، فرمانروایان چین، شوروی و برخی از کشورهای اروپای شرقی این واقعیت را پذیرفته‌اند که «زیاده‌رویهای» گذشته کمونیسم، از لحاظ اجتماعی - اقتصادی بی‌ثمر و از نظر اخلاقی انزجاربرانگیز بوده است. بنابر این، به طور خلاصه می‌توان گفت که شکست بزرگ کمونیسم متضمن نابودی بیهوده بخش اعظم استعداد‌های اجتماع و حیات سیاسی خلاق جامعه، ضایعات انسانی بسیار زیاد برای نیل به موفقیت‌های موجود، کاهش بالقوه قدرت تولید به دلیل تمرکز دولتی بیش از حد، وخامت تدریجی نظام بیش از حد بوروکراتیک رفاه اجتماعی - که در ابتدا مهمترین مزیت حکومت کمونیستی بود -

و جلوگیری از رشد علمی و هنری اجتماع از طریق نظارت شدید بوده است. ریشه‌های این شکست تاریخی که رهبران اصلاح طلب کنونی بدان معترفند، عمیق‌تر از «زیاده‌رویها و اشتباهات»ی است که اکنون از بابت آنها ابراز تأسف می‌گردد. شکست مذکور از نقایص اجرایی، نهادی و فلسفی تجربه کمونیسم ناشی می‌گردد. در واقع، این شکست عمیقاً در بطن اصل مارکسیست - لنینیستی پراکسیس ریشه دارد.

از نظر اجرایی، شیوه تصمیم‌گیری مارکسیست - لنینیستی به ایجاد فضایی آکنده از سوءظن شدید و توسل روزافزون به زور برای حل مسائل اجتماعی و سیاسی کمک کرد. کلیه رهبران طراز اول کمونیست - لنین، استالین، مائو و یا طرفهای مقلد ایشان در اروپای شرقی و جهان سوم - مانند دسیسه‌گران رفتار می‌کردند، مثل يك فرقه سرّی که مشورت‌های آن باید از خصومت دنیای خارج در امان نگهداشته می‌شد. اعمال، شخصیت‌ها و حتی خانواده‌های آنان در هاله‌ای از راز و پنهان کاری نهفته بود. در عین حال، این رهبران چون خود را تنها کسانی می‌دانستند که نسبت به تاریخ بشر بصیرت دارند و در صورت لزوم مجازند که آینده بشریت را حتی به زور تغییر دهند، عمیقاً نسبت به هر کسی که در این عقیده خاص با آنان سهیم نبود، سوءظن نشان می‌دادند. این حکم که «هرکس با ما نیست، مخالف ماست»، روش اجرایی‌ای را به وجود آورد که انتقاد را خصومت، مشکلات را خرابکاری و داشتن عقیده متفاوت را خیانت تلقی می‌کرد. در چنین شرایطی، تغییر سیاست صرفاً پس از وقوع فجایع مصیبت‌بار امکان‌پذیر بود.

نقایص نهادی این نقص اجرایی را تشدید کرد. روش اجرایی کمونیستی نظام‌های سیاسی‌ای را به وجود آورد که فاقد هرگونه دريچه اطمینان و یا مکانیسم هشدار دهنده بودند. آثار نارسایی فی‌نفسه دیر به نظر مقامات مافوق می‌رسید؛ اطلاعات نادرستی که افراد به نفع خود آنها را جعل می‌کردند، زودتر به مقامات مافوق می‌رسید؛ ترس مانع از خودکاوای آشکار می‌شد. يك رهبر سیاسی فقط تا هنگامی که از نظر جسمی و سیاسی نیرومند بود می‌توانست قدرت

سیاسی خود را حفظ کند و جانشین او معمولاً بعد از يك منازعهٔ سیاسی تضعیف کننده ظاهر می‌گردد. عدم وجود يك مکانیسم مناسب برای تغییر رهبرانی که عملکرد مناسب نداشتند، موجب شده بود که اعمال قدرت قاطعانه، و نه توفیق یا شکست سیاست، به ضابطهٔ اصلی تداوم رهبری تبدیل گردد.

ریشه‌های فلسفی شکست کمونیسم مهمتر بود. در تحلیل نهایی، سیاستهای مارکسیست - لنینیستی از يك تشخیص تاریخی نادرست و يك برداشت غلط از ماهیت انسان ناشی می‌گردیدند. بنابر این، شکست کمونیسم نهایتاً يك شکست معنوی است. کمونیسم تمایل بشر را به آزادی فردی، به ابراز عقاید هنری یا فلسفی و - در عصر باسوادی و وسایل ارتباط جمعی - انتخاب سیاسی نادیده انگاشت. کمونیسم همچنین پیوند آلی موجود میان قدرت تولید اقتصادی و نوآوری از يك سو و تمایل شخصی به رفاه مادی را از نظر دور داشت. بدین ترتیب، کمونیسم در عین آنکه خود را خلاق‌ترین و نوآورترین نظام اجتماعی معرفی می‌کرد، از خلاقیت اجتماعی جلوگیری می‌نمود.

شکست فلسفی در سطح بین‌المللی نیز به کمونیسم لطمه زد. مارکسیسم - لنینیسم نیروهای بنیادی را که امور بین‌المللی قرن بیستم را شکل می‌دادند، پیش‌بینی یا درك ننمود. مارکسیسم - لنینیسم نقش قومیت و ناسیونالیسم را دست کم گرفت و نتایجاً منازعات ملی بلوک کمونیست ضربهٔ سختی به آن وارد آورد. این منازعات به نوبهٔ خود در اثر گرایشی که کشورهای کمونیست به متهم ساختن یکدیگر به ارتداد عقیدتی نشان می‌دادند، تشدید می‌شد. نمونهٔ آن مشاجرات چین و یوگسلاوی و چین و شوروی بود که از نظر عقیدتی آثار ویرانگری داشتند. کمونیسم جاذبهٔ مذهب را نیز نادیده انگاشته بود و نتایجاً برای مقابله با مخالفین متکی به کلیسای کاتولیک لهستان و همچنین تجدید حیات اسلام در اتحاد شوروی آمادگی نداشت. نکتهٔ مهم آخر اینکه، در حالی که انقلاب تکنوالکترونیک ماهیت توزیع قدرت و ساختار اجتماعی را در جوامع پیشرفتهٔ سرمایه‌داری عمیقاً دگرگون ساخته بود، مارکسیسم - لنینیسم هنوز به نظریات منسوخ خاص مراحل اولیهٔ انقلاب صنعتی وفادار مانده بود. مجموعهٔ این عوامل

اجرایی، نهادی و فلسفی موجب اتخاذ سیاستهایی گردید که نهایتاً نه فقط به بحران عمومی کمونیسم منجر شد بلکه آینده کمونیسم را نیز در ابهام فزاینده فرو برد.

فصل بیست و سوم

چشم اندازهای آینده

در سال ۲۰۱۷، صد سال پس از انقلاب بلشویکی، بر فراز مقبرهٔ لنین در میدان سرخ سابق که اکنون میدان آزادی نام گرفته، داربستی برپا شده است. این داربست برای آن است که مقبرهٔ مذکور به صورتی بازسازی شود که در مدخل يك پارکینگ زیر زمینی قرار بگیرد. پارکینگ مزبور ویژهٔ سیاحانی است که از نمایشگاه دائمی اخیراً افتتاح شدهٔ کرم‌لین به نام «صد سال وقت تلف شده - پنجاه میلیون قربانی بیهوده» بازدید به عمل می‌آورند.

تشبیه فوق آن اندازه هم که در وهلهٔ اول به نظر می‌رسد، بعید نیست. در واقع، این گزارش خبری تخیلی که ظاهراً در سال ۲۰۱۷ از مسکو مخابره شده تقریباً به همان اندازه محتمل است که بقای - بدون تغییر چشمگیر - نظام کنونی تا آن زمان، یعنی تا زمانی که يك رهبر دیگر شوروی، به مناسبت صدمین سالگرد انقلاب بلشویکی، به مردم شوروی وعدهٔ کامیابی بدهد و اسلاف خود - در آن موقع گورباچف نیز در کنار استالین و برژنف قرار داده خواهد شد - را به خاطر نقایص موجود سرزنش کند.

گورباچف نیروهایی را آزاد ساخته که عدم تداوم تاریخی را بیش از تداوم تاریخی محتمل جلوه می‌دهند. بنابر این، هر نوع تحلیل در مورد آیندهٔ کمونیسم

در اتحاد شوروی به پاسخ سؤال زیر بستگی دارد: سیاست گورباچف نشانه تجدید حیات کمونیسم است یا نشانه تضعیف آن؟ علی رغم لفاظیهای گورباچف در مورد تحرك کمونیسم، تضعیف بیش از تجدید حیات می تواند پاسخ این سؤال باشد. تغییرات محسوس که پرستروویکا گورباچف تاکنون به بار آورده با اصول مارکسیسم - لنینیسم، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ عملی مغایرت داشته است، این روند در اروپای شرقی و چین که اصلاحات محسوس وسیعتر و واقع بینانه تر بوده، بیشتر به چشم می خورد.

کمونیسم معاصر، از جمله در اتحاد شوروی، کلاً بدان گرایش دارد که آنچه را که زمانی اساسی پنداشته می شد، به کنار نهد. در زمینه اقتصادی، مالکیت دولتی یا اجتماعی، چه در بخش کشاورزی و چه در بخش خدمات و حتی در صنایع به کنار نهاده می شود و یا اینکه بر سر آن سازشهایی صورت می گیرد. برنامه ریزی و قیمت گذاری مرکزی نیز مورد انتقاد قرار گرفته و در جهت ایجاد نوعی مکانیسم - بازار گامهای محتاطانه ای برداشته می شود. در زمینه سیاسی، نظارت کامل حکومت کمونیستی بر وسایل ارتباطی از میان می رود. عقب نشینی در برابر افکار «بیگانه» جانشین آموزش عقیدتی اجباری می گردد. سلطه حزب واحد بر مباحثات سیاسی جامعه به نحو فزاینده ای از جانب دولتهای کمونیست مورد انتقاد قرار می گیرد. تنها چیزی که هنوز اساساً دست نخورده باقی مانده، انحصار حفظ اهرمهای قدرت سیاسی در دست حکومتهای کمونیستی است. علاوه بر این، مرام کمونیسم نه فقط در اثر تجربه عملی بلکه به وسیله خود رهبران کمونیست نیز بی اعتبار می شود. این رهبران که در حال حاضر ماهیت تاریخی خود را فاش می سازند، گذشته عقیدتی خویش را مرحله به مرحله نفی می کنند. در حالی که دوره زمامداری برژنف دوره رکود و فساد نامیده می شود و خروشچف که قبلاً به خاطر «نقشه های جنون آمیز» خود محکوم می شد، اکنون یکی از پیش کسوتان پرستروویکا تلقی می گردد، ربع قرن استالینیسم جنایت محض خوانده می شود و بعضی از کمونیستهای واقعی نجواکنان می گویند که تجدید نظر طلبی گورباچف، سرآغاز طرد عملی لنینیسم است. برای

کمونیستهای واقعی این سؤال ممکن است مطرح شود که از میراث لنینیسم چه چیز به جا مانده است. در چین نیز، مائوئیسم که زمانی مقدس پنداشته می شد، عمیقاً مورد ارزیابی مجدد قرار گرفته است. در اروپای شرقی، بسیاری از رهبران پیشین کمونیست به استالینیسم متهم گشته و بدنام شده اند. همه این عوامل باعث شده که از مارکسیسم - لنینیسم - استالینیسم فقط مارکسیسم به جا بماند. مارکسیسم قرن نوزدهم نیز بدشواری می تواند برای مقابله با مسائل جهان در آستانه قرن بیست و یکم رهنمودهای مناسب ارائه دهد.

بدین ترتیب، کمونیسم در حال يك عقب نشینی تاریخی است. آیا ممکن است که این عقب نشینی نظامهایی را به وجود بیاورد که از نظر اقتصادی مولدتر و از نظر سیاسی کثرت گراتر باشند؟ پاسخ این سؤال بر حسب کشور مورد نظر فرق می کند. در مورد اتحاد شوروی جای تردید وجود دارد. بنا به دلایلی که در دو فصل اول کتاب حاضر بیان شد، امکان اینکه سیاستهای گورباچف به ایجاد يك اقتصاد دارای قدرت رقابت جهانی و يك نظام سیاسی مبتنی بر حکومت مردم بر مردم - تحت نظارت عالیه يك حزب کمونیست تا حدی غیر مسئول - بینجامد، بسیار اندك است. میراث لنینیستی ضد دموکراتيك، خصلت چند ملیتی کشور و سنن تمرکزگرایی عمیقاً ریشه دار موجب می شود که مردم از تفویض مؤثر مسئولیتها در زمینه امور سیاسی یا مدیریت استقبال نکنند و نتیجتاً چنان تحول مثبتی صورت نگیرد.

نیل به يك کثرت گرایی موفق سیاسی در اتحاد شوروی، کمتر از تحقق وضعیتهای چهارگانه زیر محتمل به نظر می رسد. وضعیت احتمالی اول عبارت از بحران سیستمی ممتد و بی نتیجه ای است که بدون هیچ راه حل مشخص برای مدت بیش از يك دهه ادامه پیدا کند و هر از چندگاه يك بار در اثر بروز ناآرامیهای اجتماعی در میان توده های شهری ناراضی از اوضاع اقتصادی و خصوصاً در میان اقوام غیر روس شوروی - که از نظر سیاسی ناآرام تر از بقیه اند - تشدید گردد. وضعیت احتمالی دوم عبارت است از تجدید حالت رکود به موازات کاهش ناآرامی و قوت گیری مجدد سنن تمرکز گرایی که ریشه در تاریخ شوروی دارند.

این حالت ممکن است به وضعیت احتمالی سوم بینجامد و آن وقوع کودتا توسط ارتش و ك.گ.ب (حتی شاید همراه با مرگ نابهنگام گورباچف) با توسل به ناسیونالیسم روسی برای توجیه آن.

چهارمین وضعیت احتمالی - که در مرحله فعلی بیش از همه بعید به نظر می‌رسد - عبارت است از تبدیل بحران طولانی به طرد کامل و آشکار حکومت کمونیستی. در این صورت، سناریوی خیالی‌ای که در ابتدای این بخش اجمالاً شرح داده شد، زودتر تحقق خواهد پذیرفت. وضعیت آخر متضمن تجزیه اتحاد شوروی و بروز اجتناب‌ناپذیر ناآرامیهای خشونت بار داخلی، ملی و قومی نیز می‌تواند باشد.

محتمل‌ترین وضعیت - بحران سیستمی ممتد و بی‌نتیجه‌ای که ممکن است به يك دوره رکود جدید بینجامد - موجب تشدید بحران عمومی کمونیسم و افزایش موارد اختلاف نظر دولتهای کمونیست خواهد گردید و فرآیند اضمحلال عقیدتی کمونیسم را تسریع خواهد نمود. تنشهای ملی داخلی اتحاد شوروی نیز جبراً تشدید خواهد شد و تمایلات جدایی طلبانه قوت خواهد گرفت. به هر حال، گورباچف با برانگیختن سوداهای اجتماعی در يك حالت خلاء عقیدتی ناشی از بی‌اعتباری مرام رسمی کشور، راه را برای نه فقط ناسیونالیسم روسی بلکه خصوصاً برای بروز احساسات میهن پرستانه اقوام غیر روس هموار ساخته است. بدین ترتیب، گورباچف بدون آنکه خود خواسته باشد، امکان اضمحلال عملی اتحاد شوروی را در دستور کار تاریخ قرار داده است.

هرچه عمر پرستروویکا طولانی‌تر شود، تمایلات ملی اقوام غیر روس به همان اندازه شدت خواهد گرفت. جوش و خروش مردم جمهوریه‌های شوروی برای واداشتن مِسکو به تفویض اختیارات وسیعتر، دیر یا زود - و شاید هم در آینده‌ای نسبتاً نزدیک - به تقاضای آشکار برای اعمال حاکمیت ملی منجر خواهد شد. این تحول از همین حالا در کشورهای اخیراً اشغال شده استونی، لیتوانی و لتونی و همچنین در ارمنستان، آذربایجان و گرجستان که مذهب و فرهنگ خاصی دارند، شروع شده و در آینده نه چندان دور نه فقط در جمهوریه‌های اکثراً

مسلمان نشین تاجیکستان، ترکمنستان، قزاقستان و ازبکستان بلکه - و این مورد از نظر مسکو بسیار خطرناکتر از سایر موارد است - در اوکراین اسلاوی و مآلاً در بیلوروسی (علی‌رغم آنکه مردم آن تا حد زیادی خلق و خوی روسی پیدا کرده‌اند) روی خواهد داد. بین نواحی فوق، اوکراین - با جمعیت زیاد و منابع طبیعی سرشار خود - بالقوه مهمترین خطری است که نفس بقای اتحاد شوروی را تهدید می‌کند. بنابر این، کاملاً امکان پذیر است که در دهه‌های اول قرن بیست و یکم، اتحاد شوروی بزرگترین منطقه دستخوش منازعات ملی باشد - رویدادی که به معنای غلبه نهایی جاذبه ناسیونالیسم بر کمونیسم خواهد بود.

تنها راه حل سازنده برای تفرقه ملی فزاینده شوروی - راه حلی که با اهداف اعلام شده پرسترویکا یعنی تمرکز زدایی اقتصادی و کثرت گرایی سیاسی نیز سازگار است - نه يك بازگشت قهرآلود به «اتحاد» استعماری شوروی بلکه حرکت به سوی يك کنفدراسیون شوروی حقیقی است. با این وجود، تشکیل واقعاً داوطلبانه يك کنفدراسیون ممکن است که دیگر يك گزینه مفید نباشد زیرا در حال حاضر، احساسات ناسیونالیستی ملل غیر روس تحریک شده است. علاوه بر این، در هر صورت، تفویض اختیارات واقعی سیاسی و اقتصادی از جانب مسکو عملاً به معنای پایان سلطه مسکو و روسیه به عنوان يك قدرت جهانی خواهد بود - چشم اندازی که بی‌تردید برای روسهای کبیر خوشایند نیست.

يك کودتای پلیسی - نظامی به منظور پایان بخشیدن به بحران دائمی و تجدید سلطه متمرکز نیز زوال جهانی کمونیسم را تسهیل و حتی تسریع خواهد نمود.

در شرایط کنونی که مکتب کمونیسم تا حد زیادی جنبه تشریفاتی پیدا کرده و نهضت‌های ناسیونالیستی غیر روسی رفته رفته قوت می‌گیرند، انجام کودتایی که هدفش برقراری مجدد کنترل مرکزی باشد، حتی اگر از نظر عقیدتی نیز رسماً موجه جلوه کند، باز باید برای کسب مشروعیت سیاسی به احساسات میهن پرستانه روسهای بزرگ متوسل شود. با این کار مرکز می‌تواند حمایت

مردمی لازم برای سرکوب نهضت ناسیونالیستی غیر روسی را کسب کند. ولی جای تردید است که این نهضت ناسیونالیستی، جز در صورت توسل مجدد به شیوه‌های استالینیستی، کاملاً ریشه کن گردد. سوداهای ناسیونالیستی از جعبه پاندورا به درآمده اند و در عصر ناسیونالیسم دیگر نمی توان در این جعبه را محکم بست.

در این اثنا، گلاسنوست موجب شده که ناسیونالیسم روسی به صورت تظاهرات عمومی افراطی جلوه گر شود. برخی از این تظاهرات به سرحد شووینیسیم رسیده اند. انجمن عمومی پامیات که به نحو عجیبی فعال و متنفذ است، از این واقعیت که بی اعتباری تدریجی مرام رسمی شوروی خلاء قدرتی ایجاد کرده که ناسیونالیسم براحتی می تواند آن را پر کند، بهره برداری کرده است. بدین ترتیب، پامیات، در وجدان روسهای کبیر که از خدشه دار شدن میراث ملی هفتاد ساله کمونیسم (که پامیات صهیونیسم و فراماسونری را مسبب آن می داند) و اضمحلال امپراتوری شوروی در اثر يك بحران ممتد، رفته رفته بیشتر احساس نگرانی می کنند، تار حساسی را به ارتعاش درآورده است.

در يك پاسگاه مرزی واقع در مسیر راه آهن هلسینکی - لنینگراد، هنوز این شعار خوشبینانه که با گل نوشته شده، به چشم می خورد: «ما در عصری زندگی می کنیم که همه راهها به کمونیسم ختم می شوند». با این وجود، همه قرائن حاکی از آن است که اتحاد شوروی در آینده از کمونیسم فاصله خواهد گرفت. موفقیت پرستروویکا پراکسیس کمونیستی را تا حد زیادی تضعیف خواهد کرد. ناآرامی مداوم مبین عدم توانایی نظام موجود در انتقال با ثبات قدرت به يك جامعه پویاتر و خودگردان تر خواهد بود. رکود مجدد بدان معنا خواهد بود که کمونیسم قادر به رشد خلاق نیست. يك کودتای سرکوبگر مبتنی بر ناسیونالیسم و مکتب کمونیسم آبروی اتحاد شوروی را در جهان خواهد برد و تجزیه این کشور نیز به مثابه يك شکست تاریخی خواهد بود. بنابر این در بطن آینده نامعلوم اتحاد شوروی نیروهای محرك اجتماعی و سیاسی ای نهفته اند که برای حیثیت و آینده کمونیسم زیانمندند.

تحولات سیاسی و اجتماعی اروپای شرقی احتمالاً موجب تشدید بحران عمومی کمونیسم خواهد شد. این تحولات در هر کشور شکل خاصی خواهد داشت و هم با انگیزه‌های ناسیونالیستی و هم با نوعی احساس وابستگی به يك جامعه فراملی تغذیه خواهد شد. انگیزه‌های ناسیونالیستی می‌تواند موجب تشدید منازعات سنتی - نظیر منازعه مجارستان - رومانی بر سر ترانسیلوانی - و احساس وابستگی به جامعه فراملی احتمالاً می‌تواند تقاضای فزاینده برای اتحاد روزافزون اروپا را جانشین آخرین آثار جهان وطنی کمونیستی سازد. به موازات افزایش وحدت اقتصادی حقیقی و آلی اروپای غربی و تحقق وحدت سیاسی آن در آستانه وحدت اقتصادی، جاذبه تاریخی و فرهنگی اروپا برای مردم اروپای شرقی به نحو چشمگیری افزایش خواهد یافت. این جاذبه در اثر منافی که اتحاد بیشتر با اروپا عاید مردم اروپای شرقی خواهد کرد، فزونی خواهد گرفت. يك اروپای رفته رفته متحدتر، از نظر فرهنگی جالب تر و از نظر اقتصادی پویاتر، با يك اتحاد شوروی متلاطم یا راكد تضاد چشمگیر پیدا خواهد کرد.

بنابر این، کمونیسم، چه به عنوان يك اندیشه وحدت بخش و چه به عنوان يك الگوی توسعه اجتماعی، دیگر برای اروپای شرقی مناسب نیست. به عنوان يك اندیشه، کمونیسم دیگر هیچ جاذبه معنوی ندارد. به عنوان يك الگو، کمونیسم حتی در نظر نخبگان حاکم نیز بی اعتبار گردیده است. در اینجا دو سؤال مطرح می‌شود. نخست اینکه، فرآیند اضمحلال نهادهای کمونیستی موجود چه شکلی خواهد داشت؟ دوم اینکه آیا نظامهایی که پس از اضمحلال نهادهای مذکور به وجود خواهند آمد به دموکراسیهای غربی بیشتر شباهت خواهند داشت یا به حکومتهای استبدادی ناسیونالیستی؟

هر دو حالت امکان پذیر است. تقریباً همه کشورهای اروپای شرقی خواهند کوشید تا پیوندهای خود را با اروپای غربی تحکیم بخشند و از این نظر، مجارستان و لهستان احتمالاً رهبری آنها را بر عهده خواهند گرفت. در زمینه امحای تدریجی نهادهای تحمیلی شوروی نیز این دو کشور احتمالاً همچنان پیشگام باقی خواهند ماند. در هر دو کشور، پیدایش يك جامعه مدنی مستقل فارغ

از کنترل مؤثر حکومت کمونیستی موجب محدودیت آزادی عمل قدرت سیاسی خودکامه و پیدایش مجدد حیات سیاسی واقعی خواهد گردید. بنابر این، دو کشور مزبور احتمالاً پیش از سایر کشورهای اروپای شرقی، خط فاصل حقیقی موجود میان يك حکومت کمونیستی - از نظر قدرت سیاسی - انحصار طلب در حال تدافع، عقب نشینی و اغماض روزافزون و يك دموکراسی چند حزبی واقعاً برخوردار از حق انتخاب سیاسی را پشت سر خواهند نهاد.

عبور از این خط دشوار خواهد بود. تاکنون هیچ حکومت کمونیستی این خط فاصل را به طور مسالمت آمیز پشت سر نهاده است. از این لحاظ، مجارستان ظاهراً بهتر از سایر کشورها می تواند این انتقال را به صورت مسالمت آمیز صورت دهد، زیرا علاوه بر وسعت کم، موقعیت ژئوپولیتیکی آن نیز از نظر شوروی حساسیت کمتری دارد و نتیجتاً احتمال اینکه مسکو برای ممانعت از تحول داخلی آن کشور دست به مداخله بزند، کمتر است. نخبگان سیاسی مجارستان بصیرت بیشتری دارند و بیش از نخبگان سیاسی لهستان احساس امنیت می کنند. همه این عوامل می تواند موجبات تحول تدریجی جامعه مدنی مجارستان و تبدیل آن به يك جامعه سیاسی دارای ویژگیهای کثرت گرایی واقعی را فراهم آورد. در لهستان، علی رغم این واقعیت که جامعه آن استقلال سیاسی خود را با شدتی بیش از مجارستان نشان داده است، چشم انداز يك انتقال کاملاً مسالمت آمیز، هنوز چندان مشهود نیست.

شدت احساسات ملی مردم لهستان و ضعف نهایی حکام کمونیست فی نفسه بدان معناست که زوال کمونیسم لاجرم با دوره ای از ناآرامی و اغتشاش توأم خواهد بود - هرچند که این مسأله تا حد زیادی به میزان همراهی شوروی با فرآیند فوق بستگی دارد.

در سایر نقاط، الگویی می تواند بیش از این مختلط باشد. آلمان شرقی به يك پروس کمونیست با انضباط، با انگیزه و مولد تبدیل شده و ممکن است که تا مدتی به همین حال باقی بماند، خصوصاً به دلیل آنکه آلمان غربی سخاوتمندانه به رفاه اقتصادی آن کمک می کند. با این وجود، موفقیت آلمان شرقی ممکن است

که به سنن ملی و فرهنگی آن بیش از کمونیسم بستگی پیدا کند. چکسلواکی احتمالاً از سرمشق مجارستان - لهستان در زمینهٔ انهدام تدریجی نهادهای الهام یافته از شوروی و ایجاد پیوندهای نزدیکتر با غرب، پیروی خواهد کرد. هر نوع ناآرامی ممتد داخلی در شوروی به تجدید احساساتی که زمانی موجب بهار پراگ گردیدند، کمک خواهد کرد و دور جدیدی از غلیان سیاسی به وجود خواهد آورد. رومانی و بلغارستان احتمالاً در این جریان از همه عقب خواهند ماند ولی هر دو کشور در تدوین سیاستهای داخلی خود ملاحظات ناسیونالیستی را رفته رفته بیشتر در مد نظر قرار خواهند داد.

ماهیت واکنش شوروی در قبال تحولات سیاسی اروپای شرقی، دامنه و آهنگ تحولات داخلی خود اتحاد شوروی را به نحو چشمگیری تحت تأثیر قرار خواهد داد. اگر اتحاد شوروی تحولات اروپای شرقی را به دیدهٔ اغماض بنگرد، در آن صورت خود نیز، به احتمال قوی، به يك تلاش طولانی و تقریباً به طور حتم توأم با آشفتگی، برای انجام پرسترووییکای داخلی دست خواهد زد. ولی اگر اتحاد شوروی در صدد برآید که اروپای شرقی را به خاطر تحولی که در آن رخ می‌دهد، بسختی مجازات کند، در آن صورت در خود شوروی نیز اصلاحات تعدیل و کند خواهد شد. در واقع، پایان قاطع پرسترووییکای گورباچف احتمالاً همان بهایی است که برای حفظ امپراتوری خارجی شوروی باید پرداخت شود. در هر صورت، اروپای شرقی - اعم از اینکه فعالانه در صدد پیوستن به يك اروپای بزرگتر برآید و یا اینکه دوباره هدف يك سرکوب تحت حمایت شوروی قرار بگیرد - برای موقعیت جهانی کمونیسم زیانمند خواهد بود.

تنها در چین است که رویدادهای جاری داخلی ظاهراً مبین تجدید تحرك کمونیسم هستند. ولی حتی این مورد نیز ممکن است نهایتاً فاقد اعتبار باشد. همان گونه که خاطرنشان شد، توفیق حکومت چین در تلاشهای کنونی خود به منظور تسریع ورود آن کشور به منطقهٔ ساحلی از نظر اقتصادی پر رونق اقیانوس آرام، بیش از شکست آن محتمل به نظر می‌رسد. با این وجود، چین برای این منظور سیاستهایی را در پیش خواهد گرفت که رفته رفته کمتر به اصول مارکسیسم

رابطه پیدا خواهند کرد و به سیاستهای اقتصادی موفق برخی از کشورهای غیر کمونیست همجوار آن نزدیکتر خواهند بود. از جمله بر تجارت خارجی، به عنوان عامل محرک رشد داخلی، تأکید خواهد شد. کمونیسم تجاری و اندکی آلوده به فساد چین ممکن است به نرخهای رشد اقتصادی بالا دست یابد ولی این امر تا حدی مستلزم انحراف از اصول عقیدتی است. هرگونه موفقیت اقتصادی در چین مشوق انحراف بیشتر از اصول مکتب کمونیسم خواهد شد و برای سایر کشورهای کمونیستی نظیر ویتنام یا کره شمالی به صورت يك الگو در خواهد آمد. بنابر این، رعایت دقیق اصول عقیدتی بیش از پیش به دست فراموشی سپرده خواهد شد.

البته این بدان معنا نیست که شکست برنامه‌های اقتصادی چین به نحوی موجب تقویت یا مشروعیت مجدد مرام کمونیسم خواهد گردید. برعکس، بسیاری از چینی‌ها چنین شکستی را دلیل تازه‌ای خواهند یافت بر اینکه موفقیت اقتصادی در يك محیط شبه کمونیستی امکان پذیر نیست و تنها با از بین بردن کلیه قيود مارکسیست - لنینیستی سنتی در زمینه آزادی سیاسی می‌توان از نظر اقتصادی موفق شد. بنابر این، ابعاد سیاسی تحولات چین احتمالاً به مرور زمان اهمیت بیشتری پیدا خواهد کرد. چین تقریباً ناگزیر از مواجهه با بحرانهای سیاسی فزاینده است.

در واقع، تصور يك فرآیند کثرت گرایی اقتصادی فزاینده در چین بدون پیدایش جامعه‌ای مدنی که تمایلات سیاسی خود را مآلاً ابراز خواهد نمود، محال است. این احتمالاً می‌تواند به يك برخورد دشوار و حتی بالقوه خطرناک منجر گردد. بنابر این، موفقیت اقتصادی چین در مرحله خاصی می‌تواند بروز بحران سیاسی را تسهیل کند، بحرانی که به نوبه خود می‌تواند حتی خود موفقیت اقتصادی را به مخاطره بیفکند. رهبران چین نمی‌توانند برای همیشه از مواجهه با این واقعیت که بین يك کمونیسم متمرکز و يك جامعه غیر متمرکز خودگردان هیچ مرحله بینابینی وجود ندارد، بگریزند.

در خارج از کشورهای کمونیست موجود، امکان اشاعه کمونیسم، چه از

طریق انقلاب و چه از طریق صندوق رأی بسیار ناچیز به نظر می‌رسد. با اضمحلال مکتب مارکسیسم - لنینیسم به احتمال قوی فعالیت‌های انقلابی، خصوصاً در جهان سوم، در وهله اول از آرمان‌های بومی و مکاتبی که برخی از اصول مارکسیسم را با عقاید محلی دارای جاذبه عاطفی و معنوی بیشتر تلفیق کرده‌اند، الهام خواهند یافت. نهضت انقلابی راه درخشان در پرو و مکتب الهیات رهایی بخش در آمریکای لاتین نمونه‌های چنین اقتباسی به شمار می‌آیند. اشکال دیگر فعالیت‌های انقلابی - خصوصاً آنهایی که نوعی محتوای مذهبی دارند - احتمالاً در آن بخش‌هایی از جهان ظاهر خواهند شد که نومیدی و محرومیت به خشونت سیاسی منجر می‌گردد. برخی از اجزای مارکسیسم در آینده جبراً به صورت بخشی از هر مکتب معتقد به انقلاب خشونت‌آمیز و بازسازی اجتماعی سریع اجباری باقی خواهند ماند. نظریه مارکسیستی تاریخ همچنان به صورت بخشی از میراث معنوی بشر به جا خواهد ماند و هر رهبر تندرویی، آگاهانه یا ناآگاهانه، برخی از مفاهیم مارکسیستی را در اعلامیه انقلابی خود خواهد گنجانید. ولی این اجزا دیگر به عنوان کل یکپارچه‌ای که باید تماماً پذیرفته شود، عرضه نخواهد گردید. مارکسیسم - لنینیسم مشروعیت تاریخی خود را به عنوان یک عقیده جامع از دست داده است.

علاوه بر این، حتی در میان صفوف خود کمونیست‌ها نیز گرایشی به سوی نوعی جهان شمولی فلسفی ایجاد گردیده که تا حدی به آنچه که در سال‌های اخیر به صورت مذهب سازمان یافته جلوه گر شده، شباهت دارد. یک نمونه خوب این تفکر «نسبیت گرایانه»، گرایش فزاینده مفسرین شوروی به تصدیق این نکته است که بنای کمونیسم در اتحاد شوروی متضمن تحریفات تعصب‌آلودی بوده است که تجربه شوروی را از هرگونه اعتبار جهانی ساقط کرده است. واقع بینی و عدم تعصب در عین آنکه نشانه تساهل بیشترند، حاکی از لاقیدی فزاینده عقیدتی - یا مذهبی - نیز هستند.

این لاقیدی نخستین مرحله امحای تدریجی اعتقادات اساسی است و فی نفسه متضمن انتقال از مرحله مطلق گرایی و عقیده جزمی به مرحله نسبیت

گرایی و عقیده غیر جزمی است. این انتقال در واقع به معنای احتضار کمونیسم است.

فصل بیست و چهارم

پس از کمونیسم

يك پدیده جدید - دورهٔ پس از کمونیسم - در حال ظهور است. قرن بیستم گرچه قرن پیروزی کمونیسم نبود، مع ذلك همواره در معرض تهدید کمونیسم قرار داشت. این تهدید به موازات تضعیف کمونیسم از میان می‌رود. نکتهٔ عجیب آنکه «موفقیت» آتی کمونیسم به نحو فزاینده‌ای به قابلیت آن در توسعهٔ تجارت آزاد و از بین بردن کنترل مستقیم حیات سیاسی از سوی حزب بستگی پیدا می‌کند. بنابر این، نظام دورهٔ پس از کمونیسم نظامی خواهد بود که در آن تضعیف کمونیسم به مرحله‌ای خواهد رسید که نه نظریهٔ مارکسیسم و نه عملکرد گذشتهٔ نظام کمونیستی، هیچ کدام نقش مهمی - به فرض اینکه اساساً نقشی داشته باشند - در تعیین سیاستهای عمومی کشور نخواهند داشت. به عبارت ساده، نظام پس از کمونیسم نظامی خواهد بود که در آن، نه کسانی که خود را «کمونیست» می‌نامند، نه کسانی که کمونیسم را - در عین آنکه نظامشان در اثر آن دچار رکود شده - مایهٔ مشروعیت قدرت خود می‌دانند، نه کسانی که در عین تضعیف ماهیت کمونیسم مدعی اجرای اصول آن هستند و نه کسانی که دیگر از طرد آشکار کمونیسم و ا همه‌ای به دل راه نمی‌دهند، هیچ کدام مرام کمونیسم را راهنمای سیاست اجتماعی تلقی نخواهند کرد. اتحاد شوروی، چین و اروپای شرقی

هریک تاحدی به این مرحله پس از کمونیسم نزدیک شده اند. فرآیند تاریخی ظهور دوره پس از کمونیسم، دو سؤال حساس زیر را از اهمیت خاصی برخوردار می سازد:

(۱) آیا تحول تدریجی حکومت‌های استبدادی مارکسیست - لنینیستی تدریجاً به ایجاد دموکراسی‌های چند حزبی و یا نوعی از حکومت‌های استبدادی ناسیونالیستی منجر خواهد شد؟

(۲) میراث سیاسی و معنوی کمونیسم قرن بیستم چه خواهد بود؟ در واقع، مسأله انتقال به دوره پس از کمونیسم، از لحاظ فکری جالبترین و از لحاظ سیاسی مهمترین موضوع مربوط به جهان کمونیست است. انتقال به دوره پس از کمونیسم، به احتمال قریب به یقین، مهمترین مشکل غامضی است که جهان کمونیست در عرض چند دهه آینده ناگزیر با آن مواجه خواهد گردید، مشکلی که علاوه بر مسائل نظری، مسائل عملی نیز مطرح خواهد کرد. گذشته از پیش بینی صرف، این مشکل ایجاب می کند که غرب آگاهانه سیاستی را تدوین نماید که احتمال انتقال از مرحله پس از کمونیسم به دموکراسی را افزایش دهد. به طور کلی، حکومت‌های کمونیستی، در آستانه شکست بزرگ کمونیسم، دو راه حل دراز مدت بنیادی در پیش رو دارند. نخستین آنها عبارت است از تحول تدریجی در جهت تبدیل به جوامع کثرت گرا. این در وهله اول به معنای ایجاد بخش‌های اقتصادی دولتی - خصوصی (با درجه‌های اختلاط گوناگون) و تکیه فزاینده به اصول سوسیال دموکراسی به منظور مشروعیت بخشیدن به آنها خواهد بود. این کار، در برخی موارد، سرآغاز استقبال مصممانه مردم از یک نظام اساساً مبتنی بر تجارت آزاد خواهد بود. راه حل دوم آن است که حکومت‌های مذکور بیشتر نهادهای فعلی را حفظ کنند و علی‌رغم اصلاحات جزئی، قدرت استبدادی - قدرتی که برای کسب مشروعیت سیاسی رفته رفته بیشتر به ناسیونالیسم متوسل می شود تا به مرام رسمی - خود را که بر ائتلاف ارتش - پلیس مبتنی است، همچنان حفظ نمایند. در هر دو صورت، یک سؤال فرعی ولی بجا مطرح می شود و آن اینکه آیا تحول در هر یک از دو جهت فوق تدریجاً صورت

خواهد گرفت و یا اینکه قیامهای خشونت آمیز به دنبال خواهد داشت. با توجه به پیشینه تاریخی، راه حل اول امکان پذیر به نظر نمی رسد. مورد فوق با مورد حکومت‌های فاشیستی اسپانیا یا پرتغال فرق دارد. آن حکومتها با دادن اجازه فعالیت به گروههای اقتصادی و اجتماعی مستقل، تحول تدریجی را امکان پذیر ساختند. به این معنا که گروههای مزبور در مواقع بحرانی به صورت احزاب متعدد به فعالیت سیاسی پرداختند. ولی در حکومت‌های سبک شوروی، سازماندهی اجتماعی توتالیتار به گونه ای بود که امکان این نوع کثرت گرایی بالقوه را از بین برد. حتی در یوگسلاوی نسبتاً غیر توتالیتار نیز سنت انحصارطلبی کمونیستی - که خاصه در لنینیسم ریشه دارد - مانع از پیدایش منابع جدید رهبری سیاسی گردیده و تاکنون از تحول تدریجی کشور، در جهت نیل به نوعی سوسیال دموکراسی، جلوگیری کرده است.

علاوه بر این، همان گونه که قبلاً خاطر نشان شد، به موازات تضعیف مرام کمونیسم، رهبران کمونیست می کوشند تا با تظاهر به يك ناسیونالیسم بیش از پیش افراطی قدرت خود را تحکیم کنند و به آن مشروعیت ببخشند. این پدیده قبلاً در لهستان کمونیست روی داده و يك هیأت رهبری نظامی بر هیأت رهبری حزب مسلط گردیده است. این گرایش که در شوروی تا این حد محسوس نیست، احتمالاً در اثر سرخوردگی فزاینده عقیدتی تشدید خواهد شد. در میان رهبران چین، یقیناً احساسات ناسیونالیستی شدیدی بروز خواهد کرد. این احساسات احتمالاً برای بقای مکتب کمونیسم زیانمند خواهند بود ولی توسل به ناسیونالیسم، تمایل به حکومت اتوریتار را افزایش خواهد داد و آن دسته از نهادهای حکومت را که بهتر می توانند معرف ناسیونالیسم باشند، به يك قدرت استبدادی تبدیل کرده و نتیجتاً مانع از تحول دموکراتیک خواهند گردید.

با این وجود، اگر امکان نیل به دموکراسی بیشتر در دوره پس از کمونیسم را کاملاً منتفی بدانیم، راه خطا پیموده ایم. در بعضی از کشورهای کمونیست نیل به استقلال اجتماعی و پیدایش جامعه مدنی ای که ثمره این استقلال است و در عین همزیستی با نظام سیاسی، دیگر تحت سلطه آن قرار ندارد، حاکی از امکان

تحول تدریجی در جهت نیل به کثرت گرایی حقیقی به شمار می‌رود. تأثیر رسانه‌های همگانی جدید از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا این رسانه‌ها علاوه بر اینکه انحصار بحث سیاسی را از حکومت‌های کمونیستی سلب می‌کنند، ابراز عقاید سیاسی جدید را نیز امکان پذیر می‌سازند.

نمودار صفحه بعد نه فقط مراحل احتمالی عقب نشینی از کمونیسم بلکه برخی از موارد ابهام در ترتیب بالقوه تحول سیاسی حکومت‌های کمونیستی موجود را نیز نشان می‌دهد. همان طور که از تحلیل قبل برمی‌آید، مرحله حساس ولی احتمالاً ضروری این عقب نشینی همان مرحله دوم - حکومت استبدادی کمونیستی اتوریتر - است که از آن حکومتی به چهار صورت مختلف می‌تواند به وجود بیاید. پس از آن، همان طور که خاطر نشان شد، محتمل ترین تحول ممکن، تحول مرحله سوم - حکومت استبدادی دوره بعد از کمونیسم - است و گزینه‌های نامحتمل تر دیگری که متضمن تجزیه، کوشش برای بازگشت به مرحله حکومت استبدادی توتالیتار و یا تحول مستقیم در جهت نیل به یک دموکراسی کثرت گرا می‌باشد.

به هر حال، در فرآیند تحول مورد بحث، از بین رفتن سلطه انحصاری حکومت کمونیستی بر رسانه‌های همگانی، شرط اصلی زوال حکومت استبدادی کمونیستی توتالیتار است. تحت یک حکومت کمونیستی و خصوصاً در صورت آموزش عقیدتی شدید و انحصاری، پدیده‌های زیر بروز خواهند کرد. توده مردم با مرام رسمی بیگانه شده و مشتاق اخبار مأخوذ از منابع غیر رسمی خواهند شد و با استفاده از رسانه‌های همگانی جدید - نظیر رادیوهای بیگانه، تلویزیون، نوارهای ویدئو، مطبوعات زیرزمینی - یک بینش سیاسی مخالف - ولو مبهم - پیدا خواهند کرد. شکستهای اقتصادی به روشنفکرانی که از نظر سیاسی فعال هستند امکان خواهد داد که این بینش مخالف را به تقاضا برای نیل به کثرت گرایی اجتماعی - اقتصادی و سیاسی و همچنین حاکمیت قانون تبدیل نمایند.

موقعیت تاریخی

آلبانی

کره شمالی

ویتنام

آلمان شرقی

رومانی

کوبا

چکسلواکی

اتحاد شوروی

چین

نیکاراگوئه

مجارستان

لهستان

یوگسلاوی

مراحل عقب نشینی از کمونیسم

مرحله ۱: حکومت استبدادی کمونیستی توتالیتزر. حزب

کمونیست اقتصاد و جامعه را کنترل می کند.

نظام سیاسی جامعه و اقتصاد را کنترل می کند.

انتقال به مرحله ۲: از طریق مبارزات جانشینی

که حزب کمونیست حاکم را دچار تفرقه می سازد

و فشارهای اجتماعی را به منظور کسب امتیازات

اجتماعی و اقتصادی افزایش می دهد.

مرحله ۲: حکومت استبدادی اتوریتزر. حزب کمونیست

نظام سیاسی را کنترل می کند ولی با مخالفت

جامعه مدنی نوظهور مواجه می شود؛ در امور

اقتصادی، ملاحظات سیاسی کمتر مورد توجه

قرار می گیرد.

انتقال به مرحله ۳: به احتمال قوی از طریق

انجام يك کودتا در سطح بالا صورت خواهد

گرفت. این کودتا، واکنش حکومت در برابر

فشارهای نگران کننده روزافزون اجتماعی

خواهد بود؛ در برخی موارد استثنایی، این مرحله

مستقیماً به مرحله ۴ خواهد پیوست؛ يك راه حل

دیگر، ممانعت از تحول، از هم پاشیدگی نظام و یا

کوشش برای بازگشت به مرحله اول، از طریق

اقدام به سرکوب، است.

مرحله ۳: حکومت استبدادی اتوریتزر دوره پس از

کمونیسم. در حکومت استبدادی اتوریتزر که تا

حد زیادی به احساسات ناسیونالیستی متکی

است؛ ایدئولوژی جنبه تشریفاتی دارد؛ جامعه

مدنی به يك جامعه سیاسی تبدیل می شود؛

ملاحظات اقتصادی بر ملاحظات سیاسی تفوق

قابل ملاحظه ای می یابد.

انتقال به مرحله ۴: مراحل آخر این انتقال به احتمال قوی با ناآرامی توأم خواهد بود، ولی کلاً تحول مسالمت آمیز، جز در برخی موارد استثنایی، امکان پذیر خواهد بود؛ احتمال دیگر این است که در صورت ممانعت از تحول، نظام متلاشی گردد.

مرحله ۴: کثرت گرایی پس از کمونیسم، نظامهای سیاسی و اقتصادی - اجتماعی کثرت گرا می شوند.

اصلاحات اقتصادی کمونیستی که متضمن اعطای امتیازات و تمرکززدایی هستند، ناخودآگاه باعث می شوند که تحولات اقتصادی و سیاسی مذکور رسمیت پیدا کنند و مجموعاً حالت مبارزه با حکومت استبدادی توتالیترا به خود بگیرند. این جریانها که از هم اکنون قسمتهایی از جهان کمونیست را تحت تأثیر قرار داده اند، در صورتی که غرب استراتژی دور اندیشانه ای برای اعتلای دموکراسی در دوره پس از کمونیسم در پیش بگیرد، تقویت خواهند شد. در استراتژی مزبور، مرحله حکومت استبدادی ناسیونالیستی اتوریتر در دوره پس از کمونیسم، احتمالاً، در اکثر موارد، باید يك مرحله اجتناب ناپذیر از زوال تدریجی نظامهای مارکسیست - لنینیستی تلقی گردد. با این وجود، یقیناً به نفع دموکراسی است که عمر این حکومت استبدادی اتوریتر کوتاه باشد، خاصه از آن جهت که - در شرایط محرومیت اقتصادی و نارضایی مردم از حکومتهای کمونیستی - ناشکیبایی مردم براحتی می تواند به شورشهای گسترده داخلی از نظر تاریخی زودرس تبدیل گردد، شورشهایی که به نوبه خود واکنش سرکوبگرانه قاطعانه کمونیستها را برخواهد انگيخت. بنابر این، اتخاذ يك سیاست برای دموکراتیزه شدن تدریجی دوره پس از کمونیسم تا حدی از نظر تاریخی فوریت دارد.

تأثیر نیرومند جاذبه حقوق بشر در تسریع جریان زوال کمونیسم از اهمیت خاصی برخوردار است. حقوق بشر جالبترین فکر سیاسی عصر حاضر است.

طرح مسأله حقوق بشر از جانب غرب همه حکومت‌های کمونیستی را در موضع تدافعی قرار داده است. فکر حقوق بشر علاقه توده‌هایی را که رفته رفته با سوادتر و از نظر سیاسی آگاه‌تر می‌شوند و دیگر نمی‌توان آنان را براحتی منزوی کرد و یا تحت آموزش عقیدتی قرار داد، جلب می‌کند.

حکومت‌های استبدادی اتوریتر دوره پس از کمونیسم، به دلیل نداشتن يك مرام جامع، معتبر و مستدل، در برابر جاذبه حقوق بشر احتمالاً سخت آسیب پذیر خواهند بود. بنابر این، حکومت‌های مزبور از نظر عقیدتی نفوذپذیر و از نظر سیاسی بی‌دوام خواهند بود.

طرح مسأله حقوق بشر نه فقط حکومت‌های کمونیستی را در موضع تدافعی قرار داده بلکه موجب تفكيك کمونیسم از دموکراسی در اذهان جهانیان گردیده است. عطف توجه عموم به نفی حق انتخاب، نقض حقوق فردی، عدم حاکمیت قانون و سلطه سیاسی انحصاری بر رسانه‌های همگانی و حیات اقتصادی جامعه در نظام کمونیستی موجب شده که پیوند موجود میان نظام چند حزبی، اقتصاد بازار و دموکراسی حقیقی به نحو صریح‌تری آشکار گردد. در حال حاضر، در دیده بسیاری از مردم، کثرت گرایی پادزهر حکومت استبدادی توتالیتار پنداشته می‌شود. نتیجتاً حتی در خود کشورهای کمونیستی نیز بسیاری از مردم اذعان دارند که کمونیسم دموکراتیک در واقع جمع‌ضدین است.

اشاعه فعالانه حقوق بشر، دخالت دموکراتیک مستقیم‌تر - به منظور پرورش جوامع مدنی رفته رفته مستقل‌تر و از نظر سیاسی خودآگاه‌تری که در حال حاضر توسط حکومت‌های کمونیستی اداره می‌شوند - را از مشروعیت فلسفی لازم برخوردار می‌سازد. پیدایش يك جامعه مدنی مستقل، سرآغاز‌هایی بالقوه جامعه از سلطه کمونیسم است. در چندین کشور کمونیست، و حتی در خود اتحاد شوروی، از همین حالا گروه‌های مستقلی، به طور کاملاً خودجوش، پا به عرصه وجود می‌نهند و از وسایل فنی جدید انتشار اطلاعات عمومی سود می‌جویند. بحث سیاسی آزادی که بدین ترتیب به وجود می‌آید، می‌تواند به ایجاد يك تفاهم دموکراتیک در مورد تغییرات اجتماعی - اقتصادی مورد نیاز کمک کند و

نتیجتاً ناراضیان را به مخالفین سیاسی واقعی تبدیل سازد، مخالفینی که در آینده می‌توانند دربارهٔ انتقال مسالمت آمیز قدرت طرف مذاکره قرار گیرند و یا اینکه از انحطاط حکومت استبدادی کمونیستی توتالیتار متعصب و تبدیل آن به حکومت استبدادی کمونیستی اتوریتری که در موضع تدافعی قرار دارد، بهره‌برداری سیاسی کنند.

در واقع، احتمال می‌رود که برخی از حکومت‌های کمونیستی فعلی اروپای شرقی، پس از نیل به دورهٔ پس از کمونیسم - که مرحلهٔ نهایی آن شاید با خشونت توأم باشد - کاملاً در جامعهٔ جهانی جذب شوند. نتیجتاً، افزایش مبادلات علمی، تماس‌های روشنفکران و حتی روابط اقتصادی با دولتهای کمونیستی می‌تواند فرآیند دموکراتیزه شدن را تسهیل کند، خاصه در صورتی که این موارد با تلاشهایی که به منظور تسهیل پیدایش جوامع مدنی واقعاً مستقل، تحت حکومت‌های کمونیستی موجود، به عمل می‌آید، مقارن گردد. طنز تلخ و در عین حال امیدوار کنندهٔ تاریخ شاید چنین باشد که کمونیسم برای برخی نهایتاً به صورت يك مرحلهٔ ناخواستهٔ زیانبار، در جریان انتقال از جامعهٔ ماقبل صنعتی به يك دموکراسی اجتماعی پیشرفتهٔ کثرت‌گرا، جلوه‌گر شود.

این واقعیت، که دموکراسی‌های کثرت‌گرای قرن حاضر برخی از بهترین و سازنده‌ترین جنبه‌های مارکسیسم را - در زمینهٔ بنای يك جامعهٔ آرمانی - وارد نظام‌های خود خواهند نمود، می‌تواند فرآیند جذب برخی از کشورهای کمونیستی در جامعهٔ جهانی را تسهیل نماید.

با آنکه در غرب برنامه‌های عمومی ویژهٔ افزایش رفاه اجتماعی در وهلهٔ اول با الهام از اصول سوسیال دموکراسی تنظیم می‌شوند، مع ذلك در عرض دهه‌های اخیر، حتی در آن دسته از نظام‌های دموکراسی که بیش از همه به تجارت آزاد ارج می‌نهند، دولت در زمینه‌های رفاه اجتماعی، اعطای فرصت مساوی برای ترقی فردی، مالیات بندی تدریجی به منظور کاهش نابرابریهای اجتماعی، دسترسی طبقات غیر ممتاز جامعه به امکانات آموزشی و تدارك حداقل خدمات درمانی برای توده‌های مردم ابتکارهایی به خرج داده است. بنابر این، دموکراسی

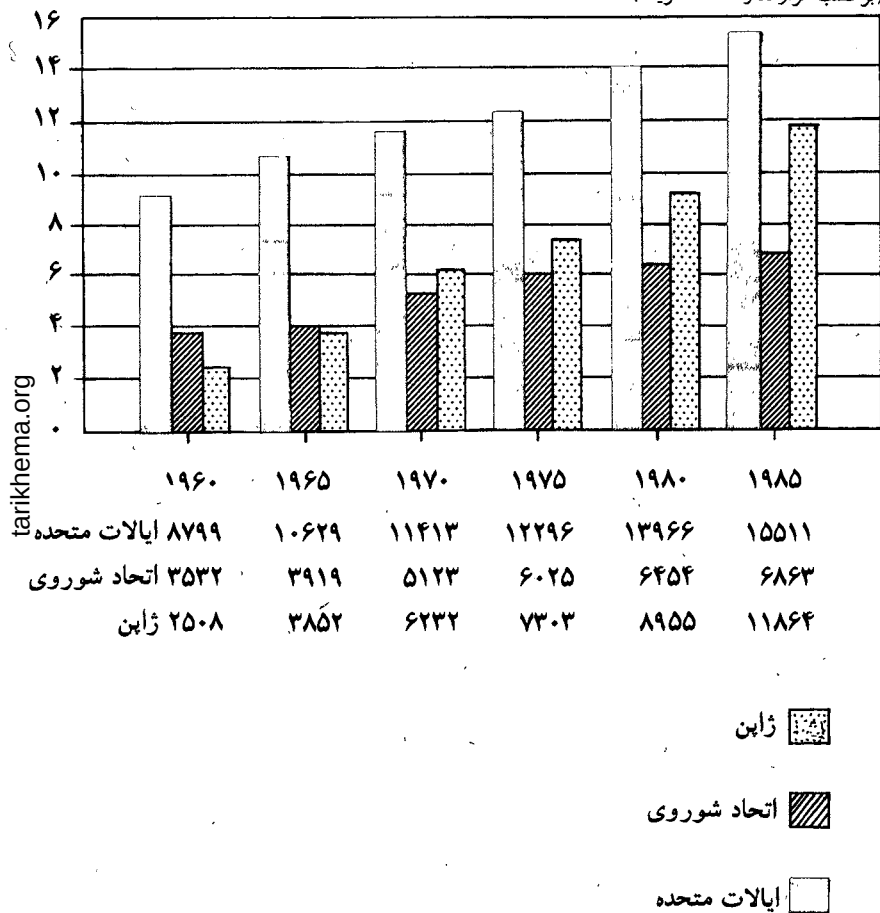
کثرت گرای مبتنی بر تجارت آزاد، وجدان اجتماعی بیدارتری پیدا کرده است. تلفیق وجدان اجتماعی با دموکراسی سیاسی این فکر را که کمونیسم دیگر هیچ نوع رسالت تاریخی ای ندارد، بیش از پیش مسلم ساخته است. وقوف بیشتر دموکراسی ها نسبت به مسئولیتهای اجتماعی خود، به اضافه آزادی حقیقی انتخاب سیاسی - ترکیبی که در آن دولت دیگر مورد تجلیل قرار ندارد و صرفاً وسیله کوچکی برای تشویق ابراز وجود فردی و اجتماعی می گردد - ، روش بهتری برای پاسخگویی به نیازهای آدمی و حراست از حقوق بشر به وجود آورده است. تأکید فزاینده جهانی بر ابتکار فردی و همبستگی اجتماعی - از نظر سیاسی - مستقل، مبین درک وسیع این نکته است که اگر يك دولت برخوردار از قدرت مطلقه به عنوان آلت فعل اصلی تاریخ مورد ستایش قرار گیرد، در آن صورت ممکن است که والاترین آرمانهای نوع بشر به يك کابوس تبدیل شود. بنابر این، از مواجهه مصیبت بار بشریت با کمونیسم در قرن بیستم يك درس ناگوار ولی بی نهایت حساس می توان آموخت: ایجاد مدینه فاضله اساساً با پیچیدگی وضعیت بشر تناقض دارد و خلاقیت اجتماعی هنگامی به اوج خود می رسد که قدرت سیاسی محدود شود. از این درس اساسی چنین برمی آید که دموکراسی - و نه کمونیسم - بر قرن بیست و یکم حکمفرما خواهد بود.

ضمیمہ

جداول

تولید ناخالص ملی سرانه تقریبی

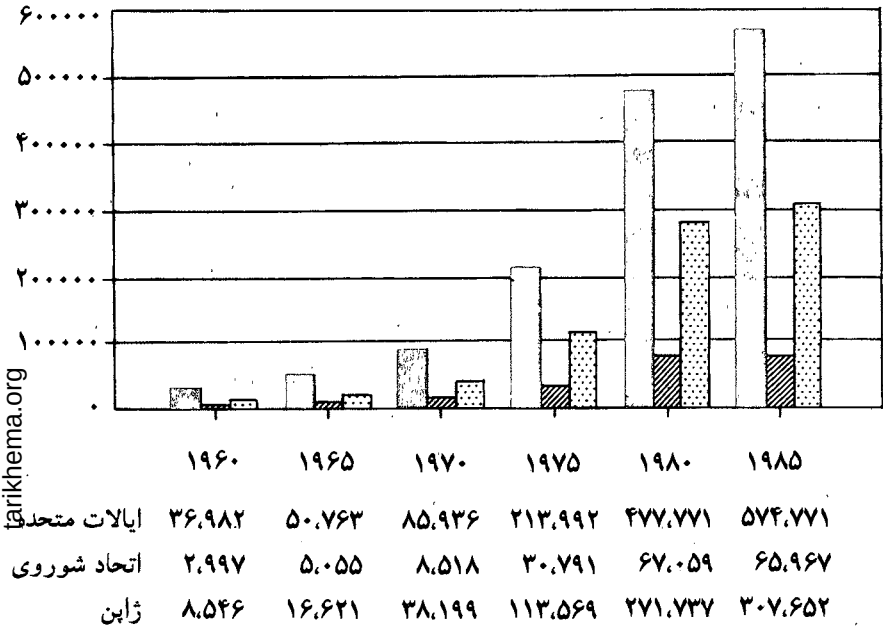
(برحسب هزار دلار ۱۹۸۳ آمریکا)



(منبع: سیا)

مجموع داد و ستد* در بازارهای رقابتی جهان

(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



ژاپن

اتحاد شوروی

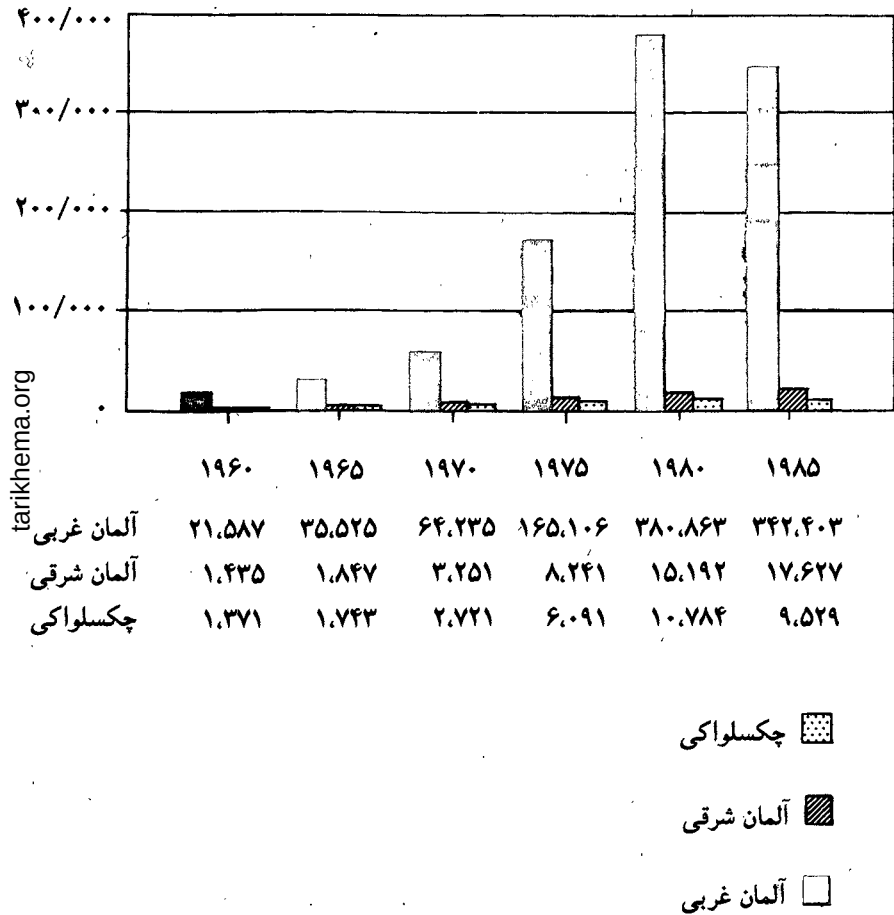
ایالات متحده

(منبع: سیا)

* ارقام مربوط به داد و ستد فقط شامل معاملاتی است که در بازارهای آزاد صورت گرفته اند و به معاملاتی که از طریق سازمانهای فراملی تحت کنترل دولت، نظیر کومکون، انجام گرفته اند، مربوط نمی شود.

مجموع داد و ستد در بازارهای رقابتی جهان

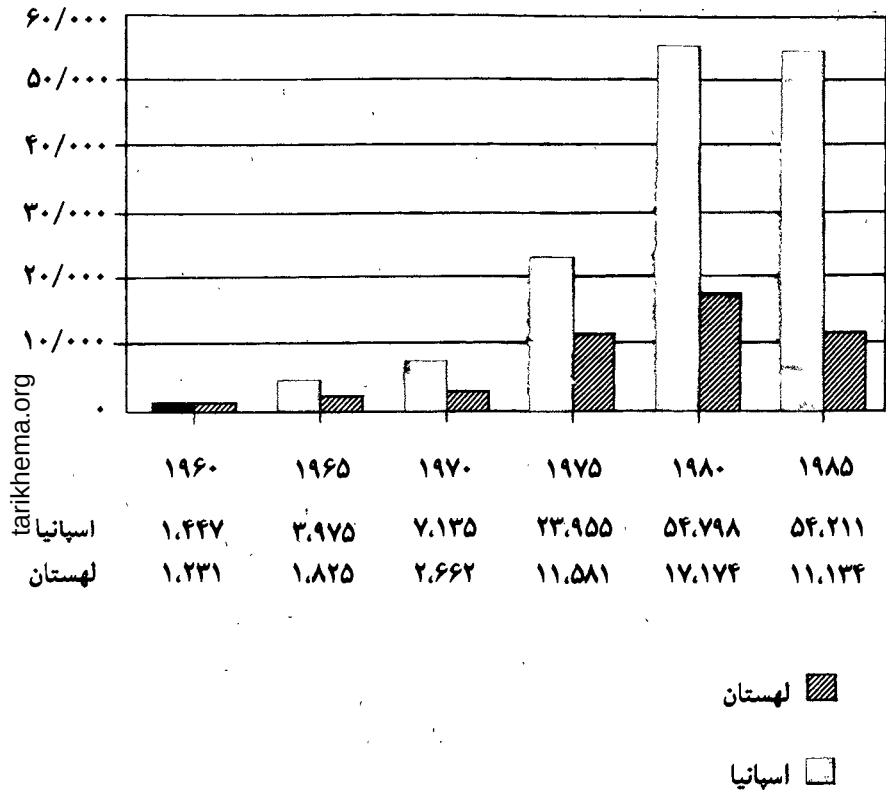
(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



(منابع: سیا؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

مجموع داد و ستد در بازارهای رقابتی جهان

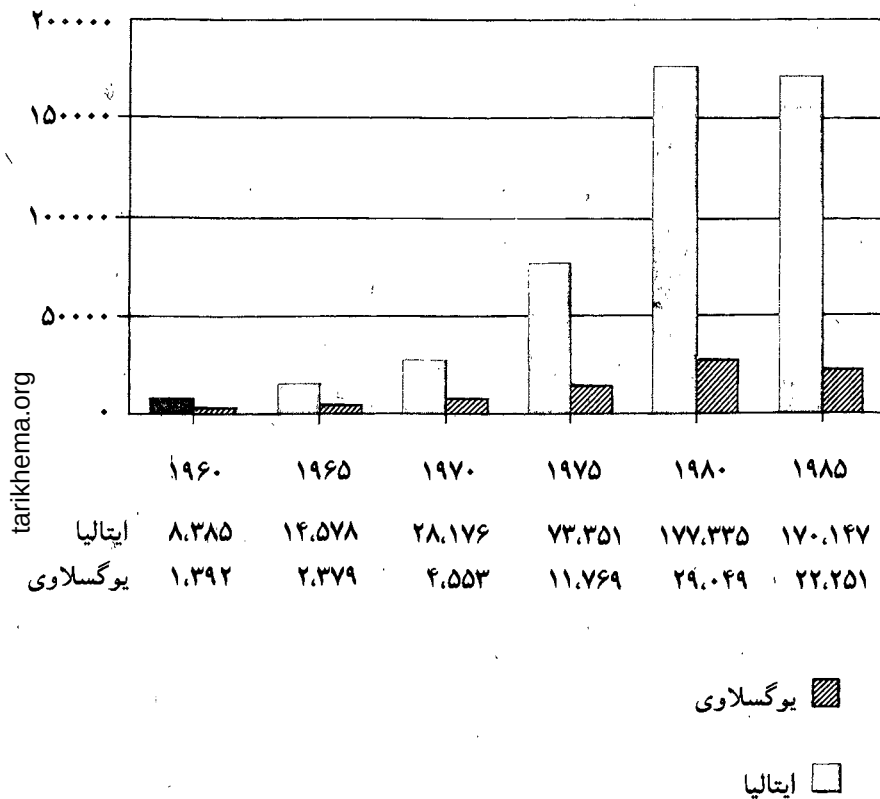
(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



(منابع: سیا؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

مجموع داد و ستد در بازارهای رقابتی جهان

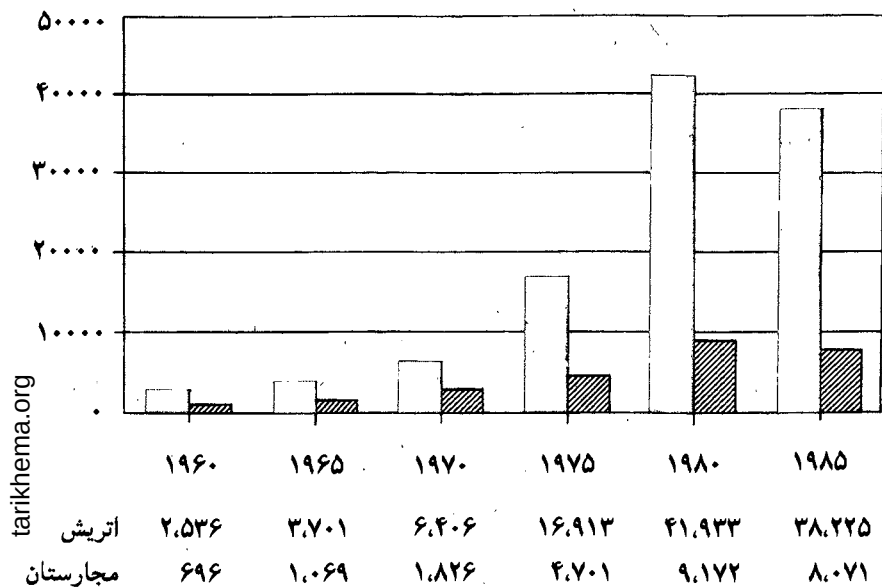
(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



(منابع: سیا؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

مجموع داد و ستد در بازارهای رقابتی جهان

(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



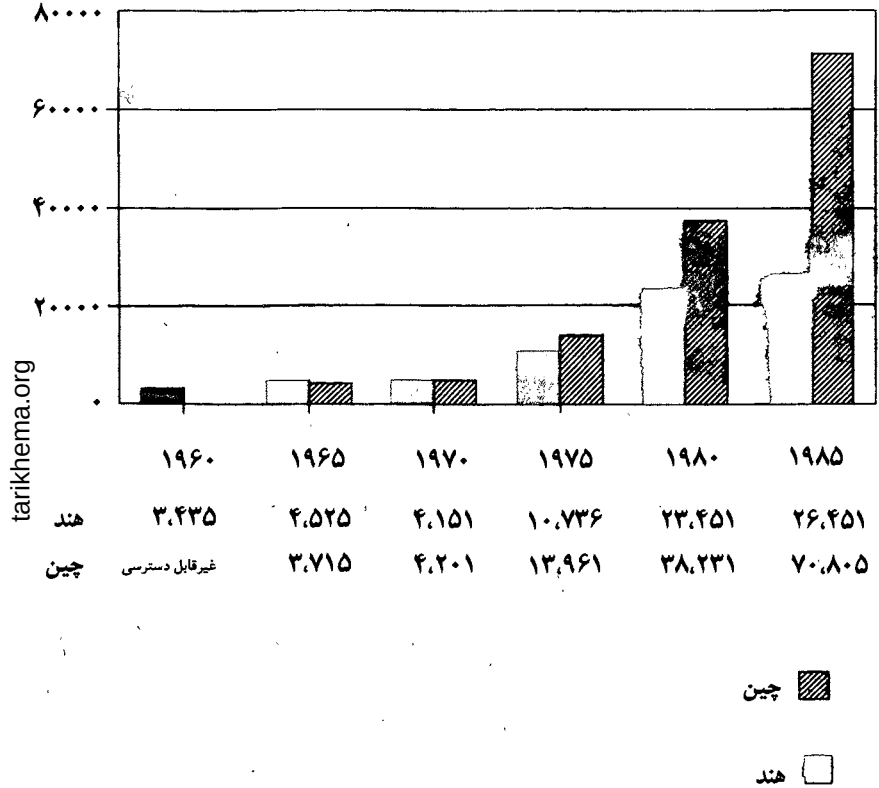
مجارستان

اتریش

(منابع: سیا؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

مجموع داد و ستد در بازارهای رقابتی جهان

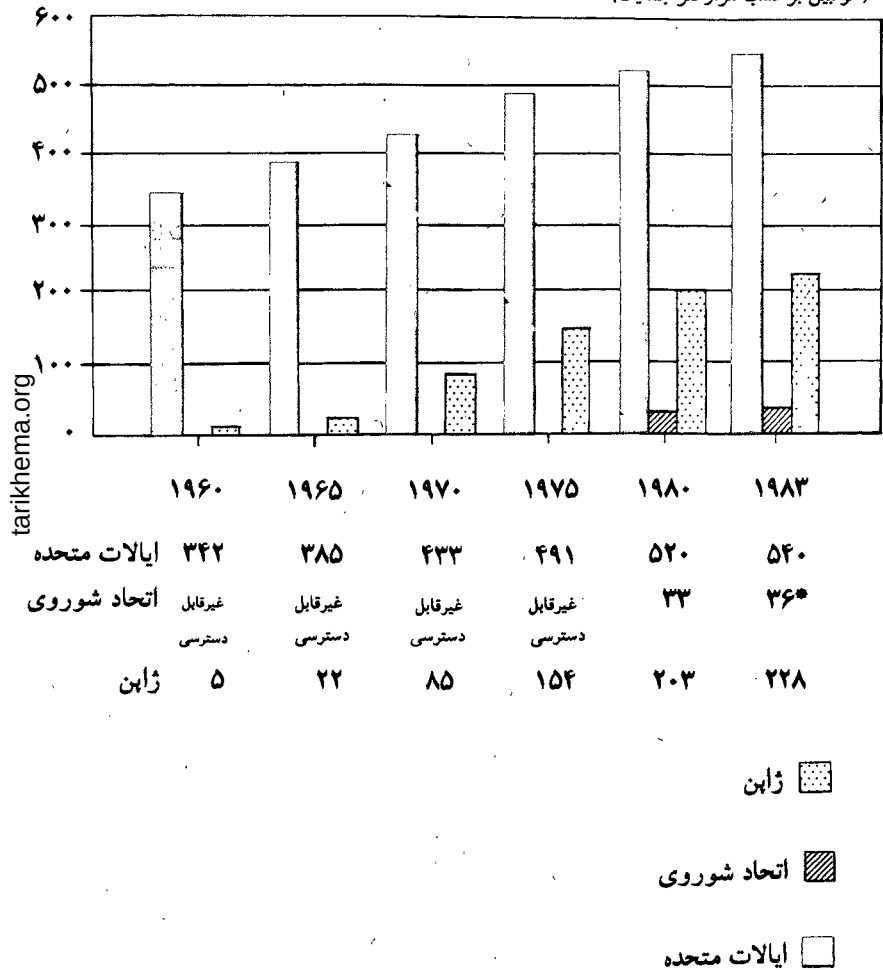
(واردات و صادرات برحسب میلیون دلار ایالات متحده)



(منابع: سیا؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

وسایل موتوری سرانه

(اتومبیل بر حسب هزار نفر جمعیت)

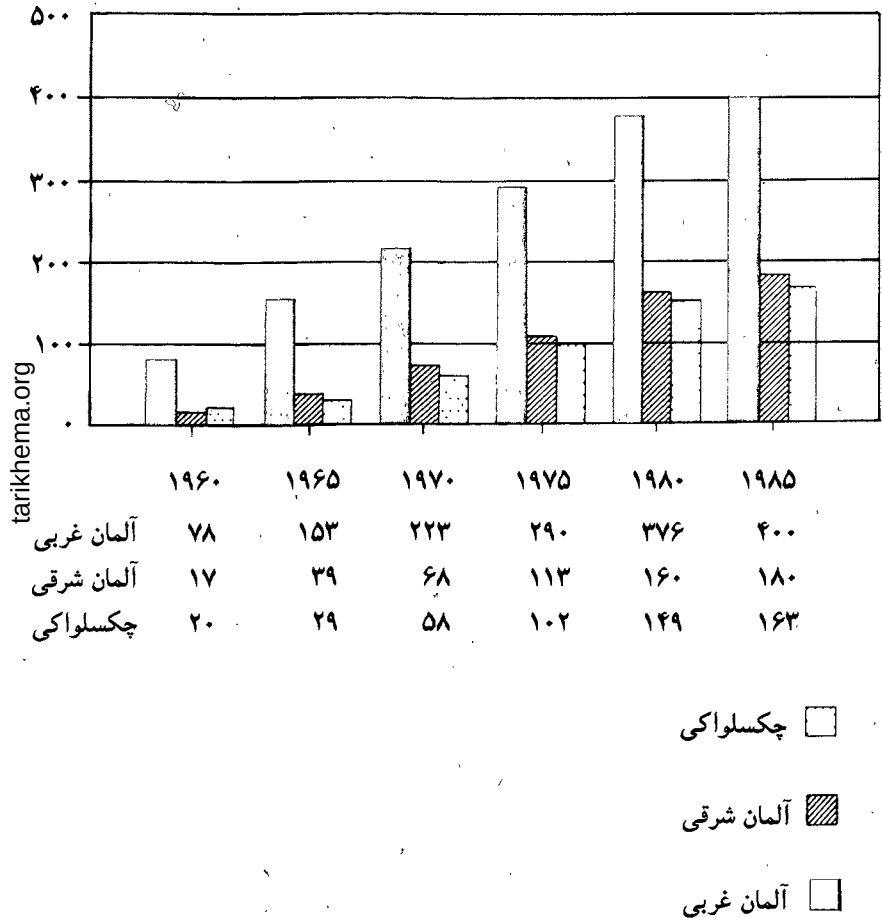


(منابع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد*)

* نزدیکترین سال در دسترس

وسایل موتوری سرانه

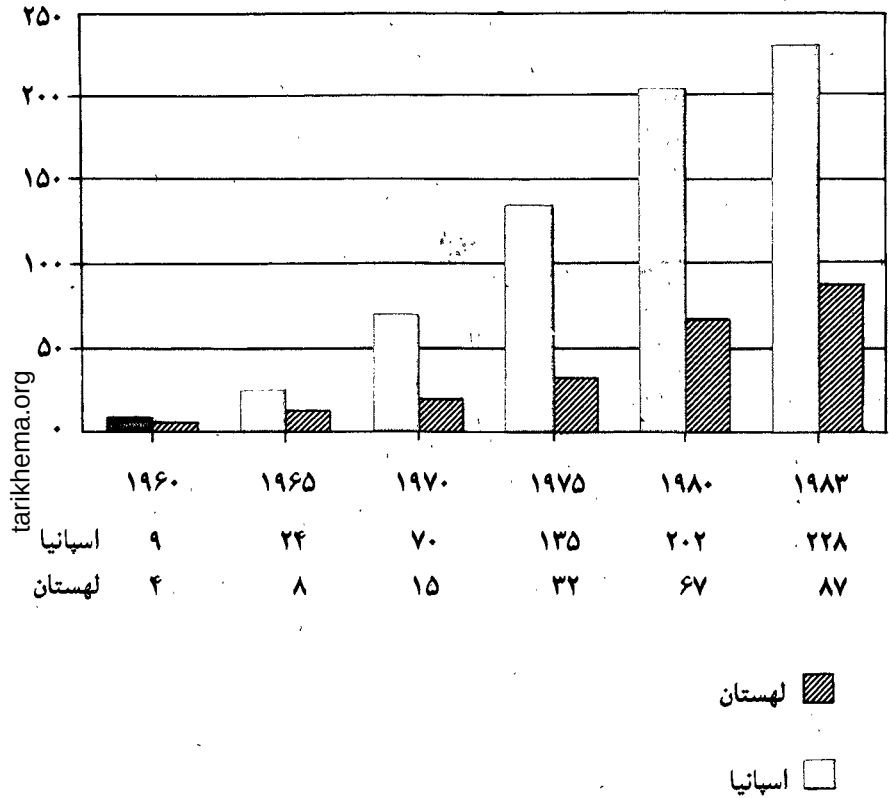
(اتومبیل برحسب هزار نفر جمعیت)



(منابع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

وسایل موتوری سرانه

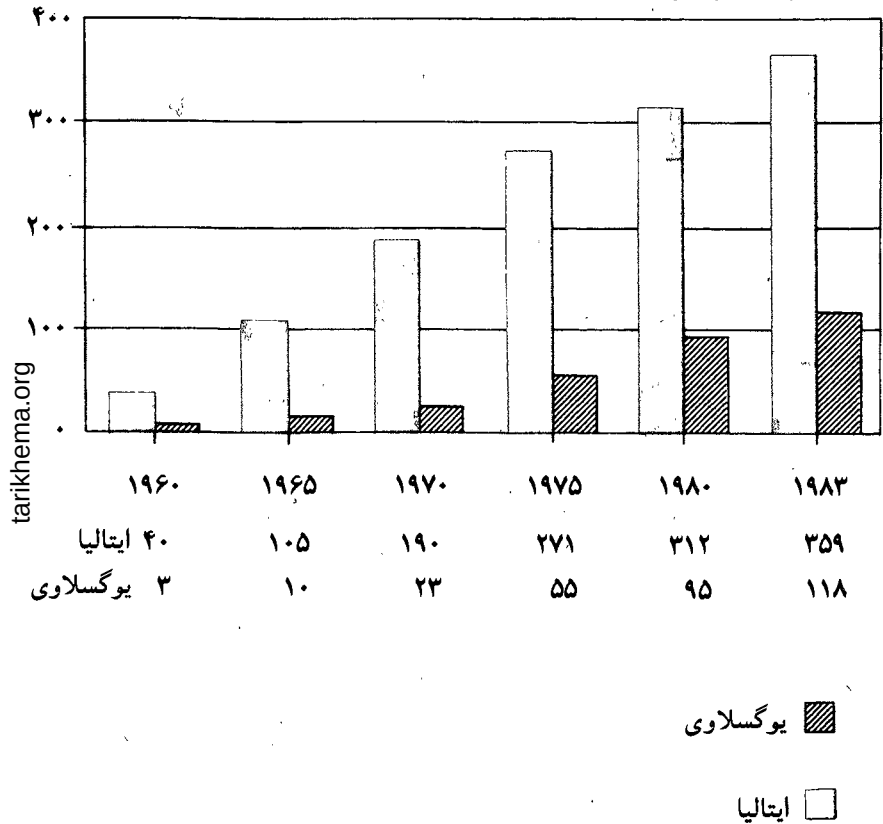
(اتومبیل بر حسب هزار نفر جمعیت)



(منابع: گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

وسایل موتوری سرانه

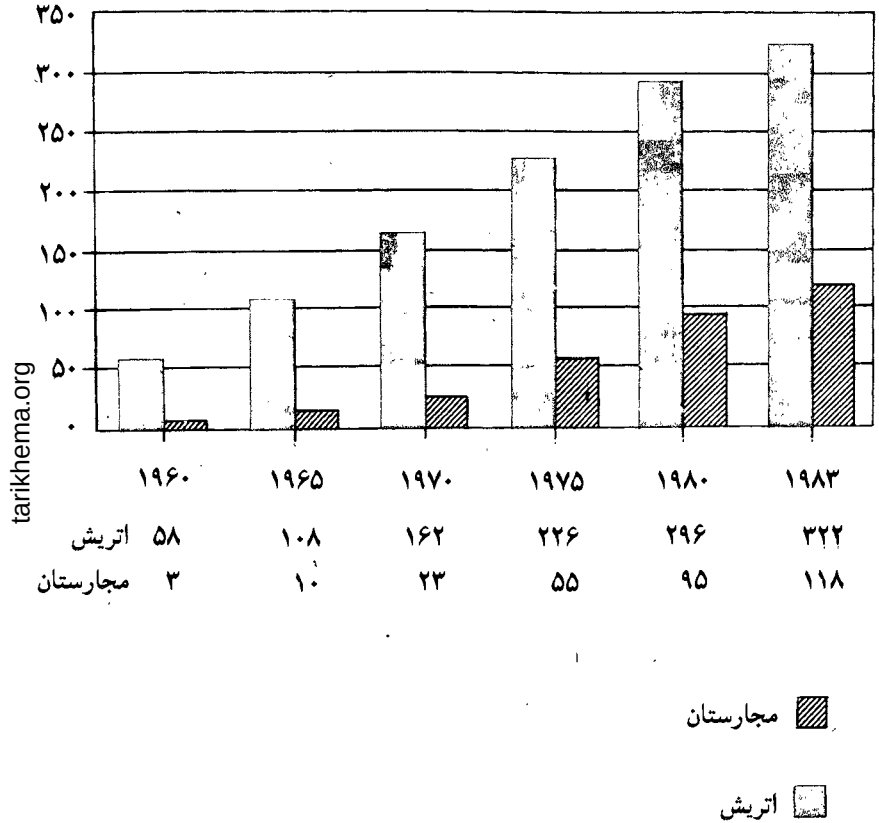
(اتومبیل بر حسب هزار نفر جمعیت)



(منابع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

وسایل موتوری سرانه

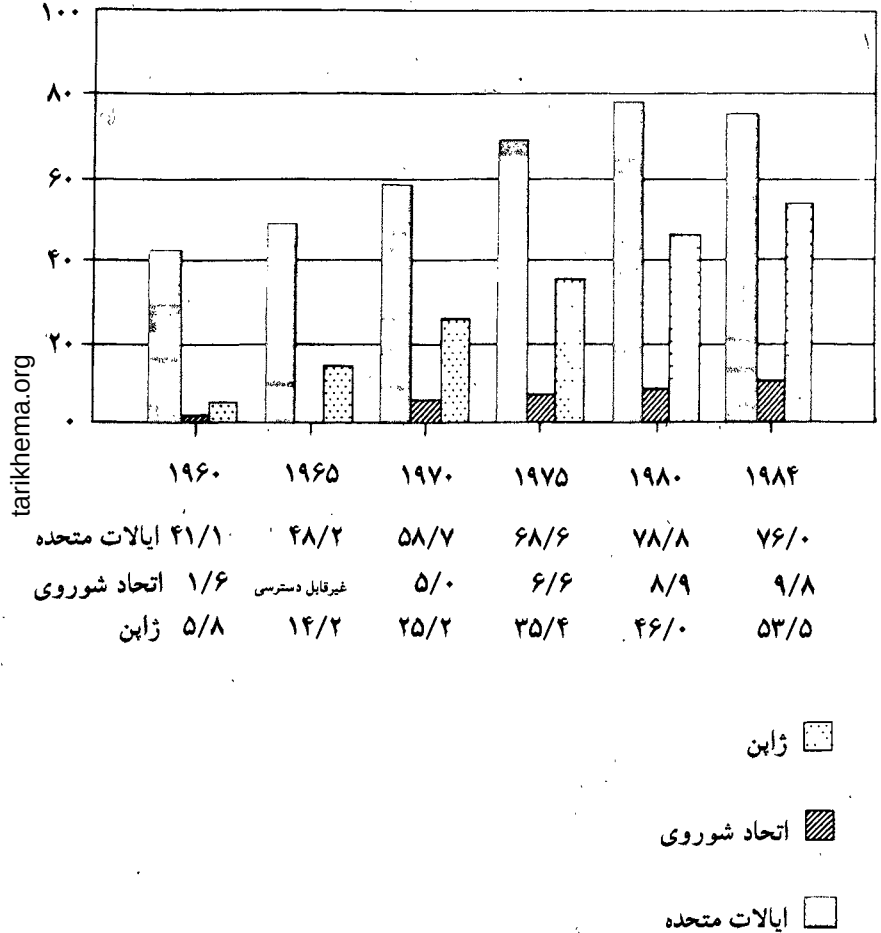
(اتومبیل بر حسب هزار نفر جمعیت)



(منابع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد؛ گزیده آمارهای جهانی سازمان ملل متحد)

تلفن سرانه

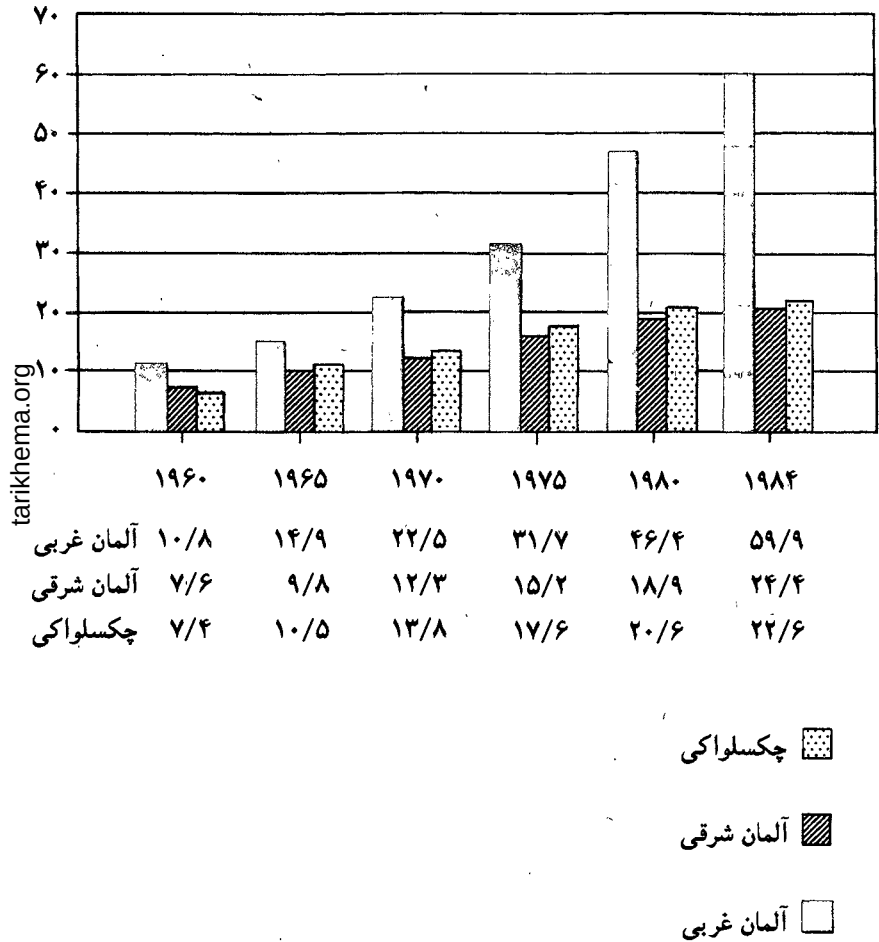
(تعداد بر حسب صد نفر جمعیت)



(منبع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

تلفن سرانه

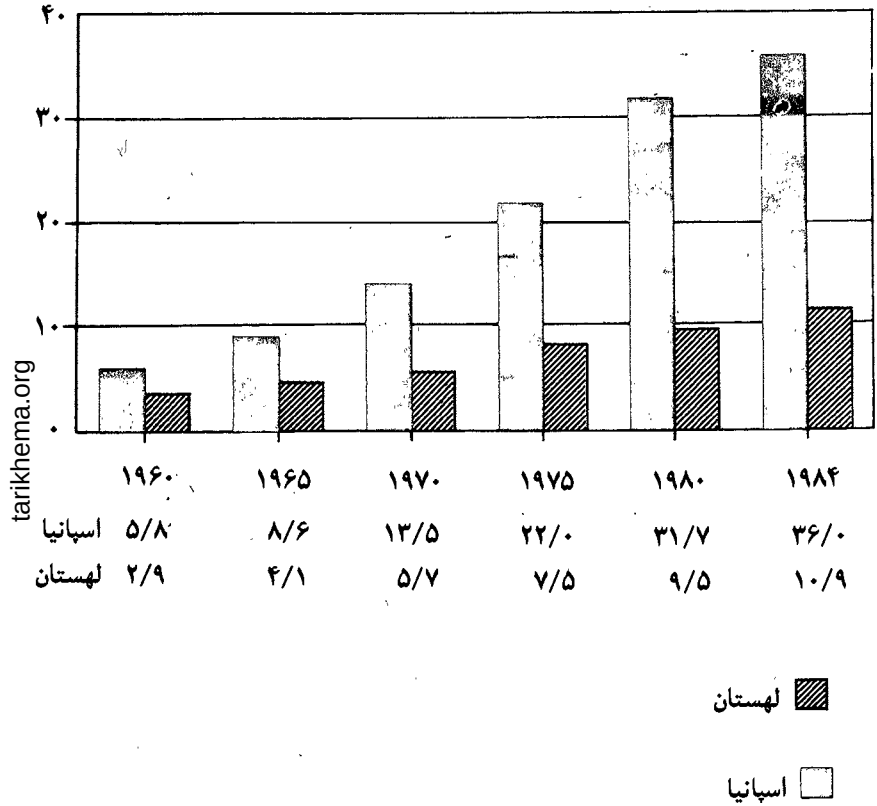
(تعداد بر حسب صد نفر جمعیت)



(منبع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

تلفن سرانه

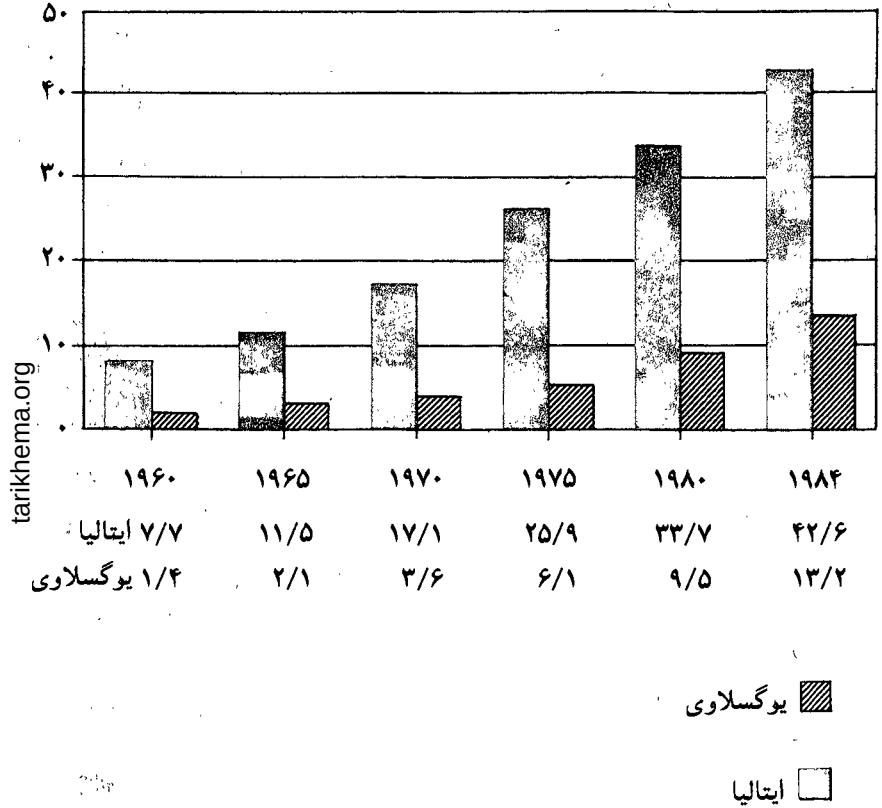
(تعداد بر حسب صد نفر جمعیت)



(منبع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

تلفن سرانه

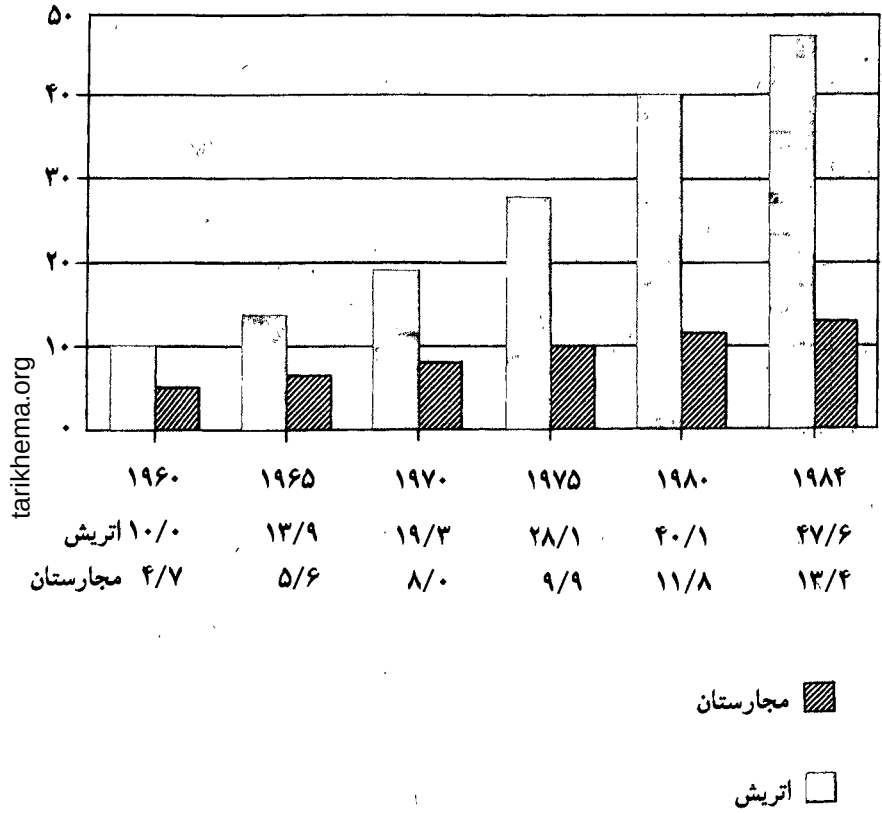
(تعداد بر حسب صد نفر جمعیت)



(منبع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

تلفن سرانه

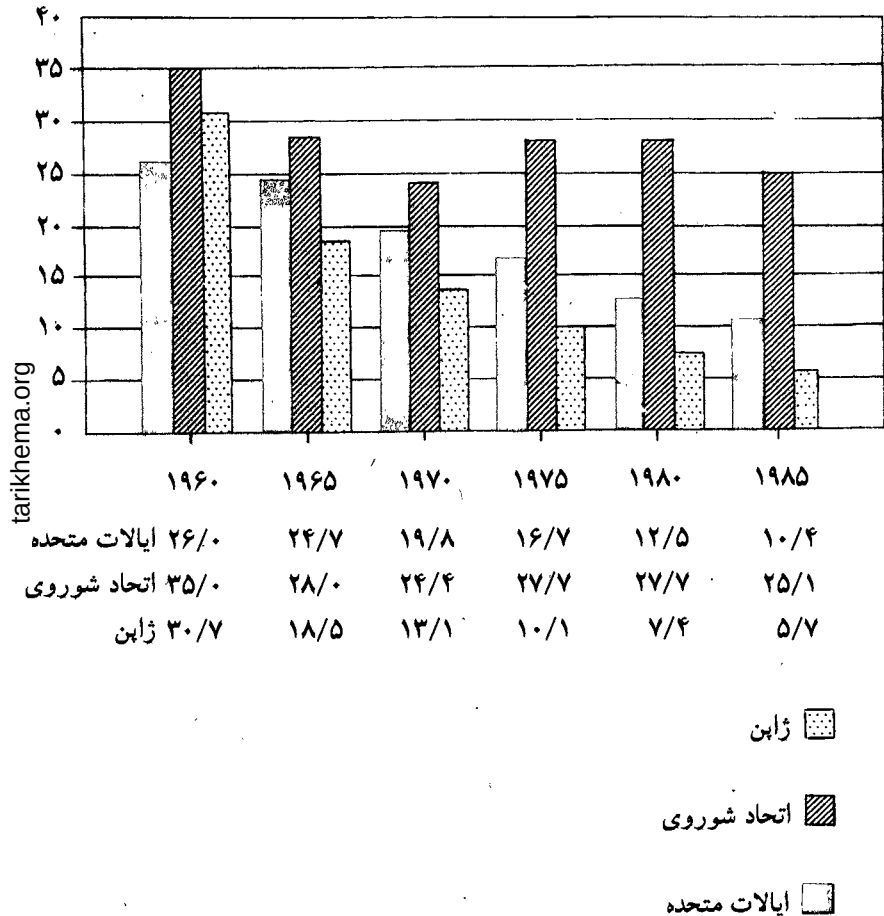
(تعداد بر حسب صد نفر جمعیت)



(منبع: سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

مرگ و میر کودکان

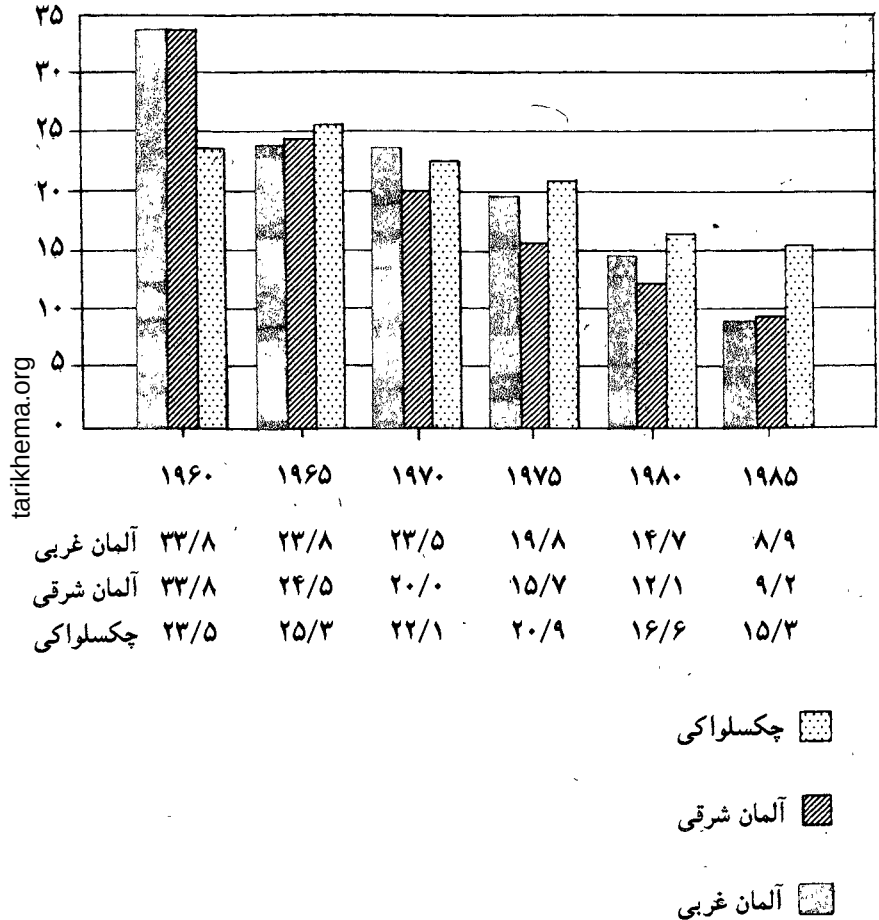
(مرگ و میر در سالهای اولیه زندگی در هر هزار تولد)



(منابع: سالنامه جمعیت شناسی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

مرگ و میر کودکان

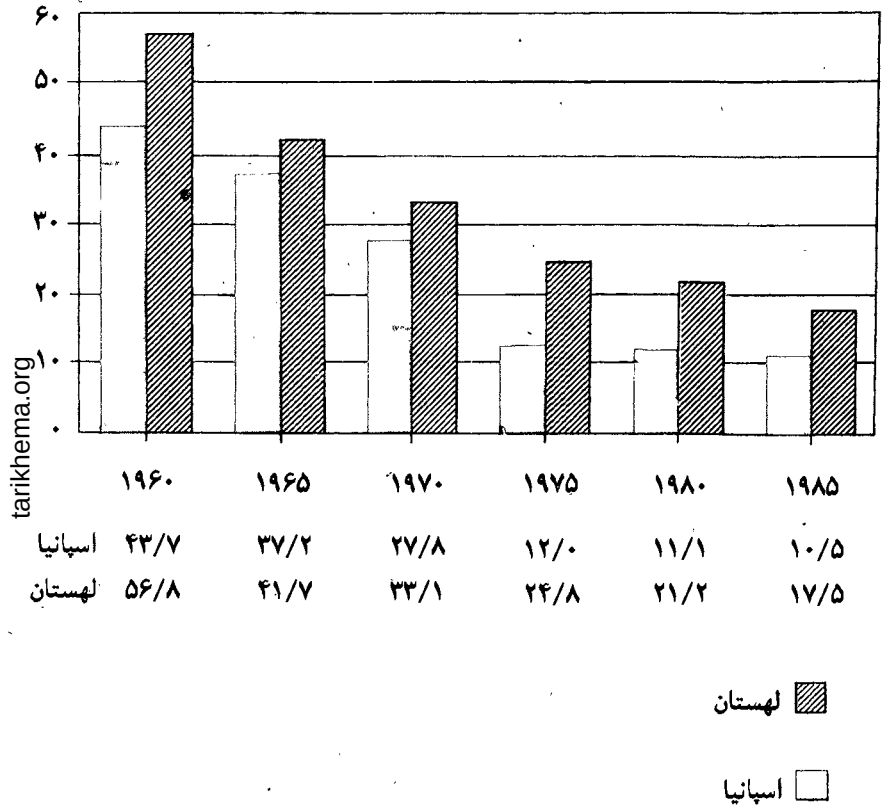
(تعداد مرگ و میر در سالهای اولیه زندگی در هر هزار تولد)



(منابع: سالنامه جمعیت شناسی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

مرگ و میر کودکان

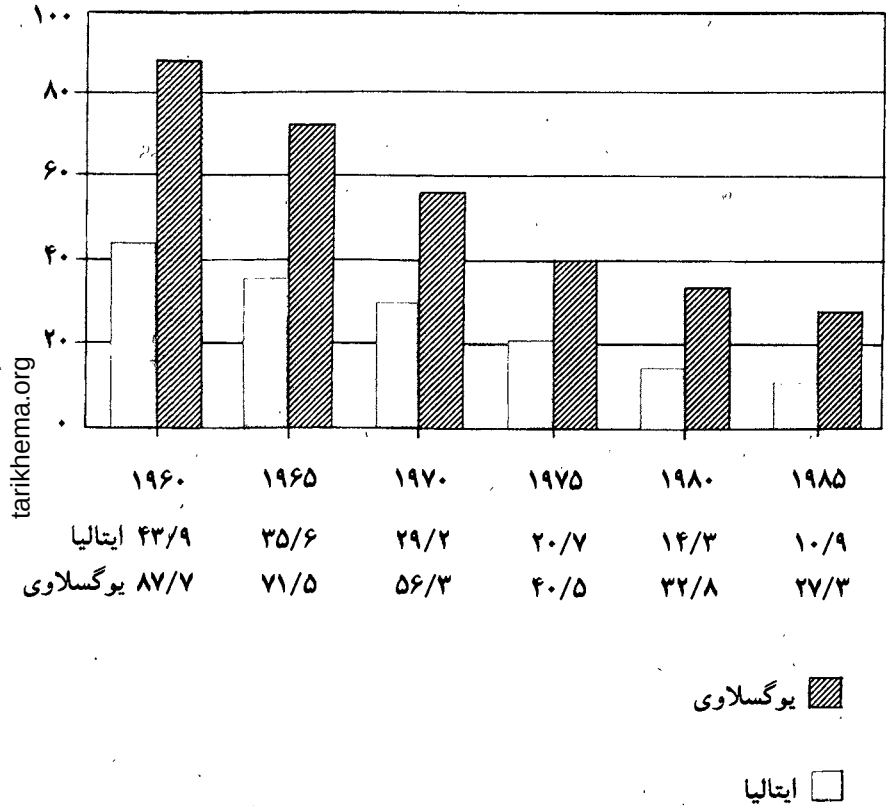
(تعداد مرگ و میر در سالهای اولیه زندگی در هر هزار تولد)



(منابع: سالنامه جمعیت شناسی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

مرگ و میر کودکان

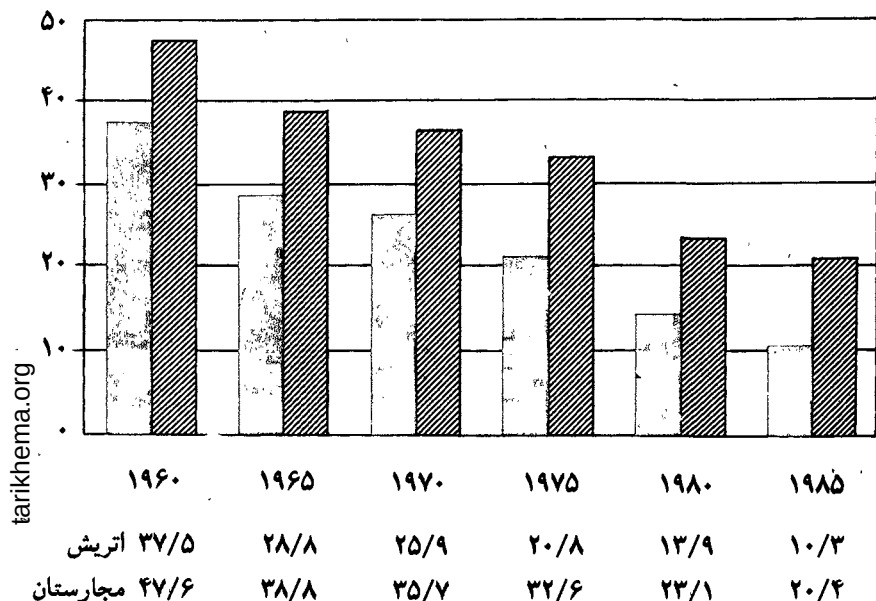
(تعداد مرگ و میر در سالهای اولیه زندگی در هر هزار تولد)



(منابع: سالنامه جمعیت شناسی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)

مرگ و میر کودکان

(تعداد مرگ و میر در سالهای اولیه زندگی در هر هزار تولد)



مجارستان

اتریش

(منابع: سالنامه جمعیت شناسی سازمان ملل متحد؛ سالنامه آماری سازمان ملل متحد)